

# "رمان پانیکی panic کی اتی"

نویسنده: RozeSorkh&



به بخاری که از فنجون قهوه تلخ در حال فرار از بند گرما بود.

نگاه کردم ، این روز ها زندگی کسل کننده ای داشتم احساس

می کردم همه چیز تکراری شده برام با صدای تقریبا شوخ سبحان

نگاهم رو به سمتش سوق دادم:

چرا تو خودتی پسر؟ زنگ زدم طاها یه چند تا دختر توپ بیاره یه حالی

با هم بکنیم.

بی تفاوت نگاهش کردم که دستش رو بی هوا روی میز کوبید و گفت:

پسر تو اصلا احساس داری تا حالا با دختری بودی، بس کن این پاستوریزه

بازیات رو بعضی وقتا شک می کنم به پسر بودنت.

بازم چیزی نگفتم همونطور سرد نگاهش کردم با صدای زنگوله توجهمون

به سمت در جلب شد.

طاها همراه سه دختر جوون داخل شد رو به سبحان گفت:

بفرما اينام امانتی شما.

\_داداش بيا تو بودی حالا.

دستش رو بالا آورد و گفت:

نه ديگه قربونت.

با خروج طاها سامان برگشت، رو به دختر ها خوش آمد گویی کرد.

به میزی که من نشسته بودم، اشاره کرد.

بريد بشينيد الان ميام خونسرد نگاهی به صورتش انداختم به صندلیم نزدیک

شد سرش رو خم کرد رو بهم گفت:

یه دقیقه این دخترارو داشته باشی اومدم.

ابرویی بالا انداختم با لحن كاملا جدی گفتم:

خودت میدونی از این کارا خوشم نمیاد.

قهوه روی میزم رو برداشت و گفت:

سریع برمی گردم ، میرم اینو عوض کنم.

همراه با لبخند شیطانی چشمکی زد و از اون جا دور شد معذب سرم رو پایین

انداختم. عرق سردی از کناره های شقیقه م راه گرفت. با صدای یکی از

همون دخترا اخم غلیظی کردم و چیزی نگفتم:

شما دوست سبحانی؟

سعی کردم چیزی بگم. بدنم یخ کرده بود. به سختی زبون باز کرده گفتم:

بله.

یکی دیگه از دخترا رو به سبحان با صدای بلند داد زد:

سبحان کجا موندی پس؟

\_ الان میام عزیزم بذار برای این دوستمون یه معجون توپ درست کنم، میام.

دختر با عشوه خنده ای کرد و دیگه چیزی نگفت. زیر نگاهشون بد جوری

معذب بودم. کلافه دستی به موهای پر پشتم کشیدم. همین که خواستم از جا

بلند شم ، سبحان خودش رو رسوند. سریع کنارم نشست. از چشماش شیطننت

می بارید ، با خنده ای که کرد چشمام رو ریز کردم. مطمئن شدم یه بلایی

قراره سرم بیاد. هر وقت این جوری خبیث نگاهم می کرد، یعنی یه خبرایی

بود، برگشت رو بهم گفت:

کجا دادش بشین اینجا ببینم. کار دارم باهات.

اخم غلیظی کردم و جدی گفتم:

نه دیگه باید برم.

به دختری که انگار مثل من معذب بود و با زور به این جا آورده بودنش.

نا محسوس اشاره کرد و دم گوشم گفت:

ببین چند دقیقه دیگه سروش میاد. بشین ضایع بازی در نیار. تو بری این

دختره تنها میمونه.

دم گوشش با صدای آرومی گفتم:

به من مربوط نیست.

التماس گونه نگاهم کرد و گفت:

فقط همین امروز.

چشمام رو با عصبانیت بستم بعد از مکث طولانی گفتم:

باشه اما فقط نیم ساعت.

خوشحال ضربه ای به شونه م زد و گفت:

دمت گرم.

لیوانی به سمتم گرفت و گفت:

بیا اینم یه لیوان "چری بری" توپ.

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:

قهوه چرا نیاوردی.

\_قهوه انرژی تو میگیره این برات بهتره.

چپ چپ نگاهش کردم روی صندلیم نشستم. خیلی تشنه م بود، گلوم بد جوری

خشک شده لیوان رو به دهنم نزدیک کردم. یه نفس سر کشیدم. مزه اش

مثل همیشه نبود. فکر کنم میوه هاش این سری خراب بوده. از این فکر چینی

به صورتم دادم. با صدای زنگ زنگوله های در توجهم به سروش که با تیپ

فوق العاده ای داخل میشد جلب شد. با دیدن من لبخند خوبی زد. دستش رو به

نشونه سلام از دور بالا برد. نه انگاری واقعا یه خبراییه خیلی مشکوک

میزنن. این دو تا امروز فقط لبخندای شیطانی نصیب کردن.

از جام بلند شدم. مردونه باهاش دست دادم. سروش بعد از دست دادن با من

بوسه ای روی گونه ی یکی از دخترای اون جا زد و گفت:

مینا خانم من چگونه؟ دختر هم خنده بی صدایی کرد و خودش رو تو آغوشش

انداخت.

با چشم دنبال سبحان گشتم گوشه ای مشغول ور رفتن. با اون دختره که بهار

صداش می زد، بود. این وسط تنها کسی که تنها و بی صدا نشسته ، اون

دختر سومی بود. پوزخندی بهش زدم و سر جام نشستم باید زودتر به خونه

برمی گشتم. کلی کار رو سرم ریخته . از جام بلند شدم . سبحان رو صدا

زدم. با شنیدن صدای من از بهار جدا شد و گفت:

چیه داداش اگه گذاشتی یه امروز رو فیض ببریم.

\_\_بیا در کافه رو باز کن. میخوام برم.

\_\_بودی حالا.

نزدیکم شد دم گوشم با جدیت گفت:



مگه نگفتی نیم ساعت میمونی. جون داداش ضایع بازی در نیار.

آروم به عقب هلش داده گفتم:

باز نمی کنی بشکونمش.

اخمی کرد و گفت:

باش بابا الان بازش می کنم.

سبحان که رفت خم شدم دم گوش اون دختره که تنها نشسته بود گفتم:

اینجا نمون.

با صدای من کمی تو خودش جمع شد و گفت:

ببخشید اصلا نمی خواستم پیام دوستانم اصرار کردن.

\_هیچوقت با حرف کسی جایی نرو این سری شانس آوردی دفعه بعد...\_

\_بیا برو دیگه چی پچ پچ می کنی؟ تا دو دقه پیش داشت منو میخورد.اگه

تو گلوت گیر کرده ببرش.

اخمی کردم و گفتم:

میرسونمت پاشو.

دختر سری تکون داد و از جاش بلند شد. سبحان پوزخندی زد بعد از

خروجمون کرکره کافه رو کشید.

\_چند سالتَه.

دخترک گیج پرسید.

\_چی؟

\_میگم چند سالتَه؟

\_۱۵ سال.

عصبی دستی به موهام کشیدم و سوار ماشین شدم در ماشین رو از داخل

براش باز کردم و گفتم:

بشین.

بلافاصله بعد از نشستش با سرعت گاز دادم تو همون حال پرسیدم:

خونتون کجاست؟

سرش رو پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی می کرد با خجالت گفت:

اگه میشه من و تا مترو ببرید.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم برگشتم رو بهش گفتم:

حواست به دوستایی که انتخاب می کنی بیشتر باشه.

کمی فکر کرد و گفت:

حتما ممنون بخاطر همه چیز.

لبخند کوتاهی زدم سرم رو تکون دادم.

با رفتنش ماشین رو روشن کردم. با سرعت به طرف خونه راندم. همین

جور که داشتم می رفتم. یه دفعه یه دختر با لباس مقتعه سورمه ای پرید جلو

ماشین. تنها کاری که تونستم اون لحظه بکنم، رو انجام دادم. پام رو روی

ترمز فشردم. ولی ماشین در نهایت به پاش خورد، روی زمین افتاد. ترسیده

به پشت سرش نگاه کرد. مردی با تیپ عجیب غریب انگار دنبالش افتاده بود.

از نوع راه رفتنش معلوم بود، مسته مسته با نزدیک شدنش دختره توی

خودش جمع شد. پاهاش رو محکم گرفته بود، انگار درد داشت. پسره بهش

نزدیک شد همین که خواست بهش دست درازی کنه. از شوک بیرون اومدم

از ماشین بیرون پریدم.

یقه یارو رو محکم فشردم بد جووری داغ کرده بودم. مشت محکمی به

صورتش زدم ، فریاد کشیدم:

چه غلطی میخواستی بکنی مرتیکه؟

مرده که انگار تو حال خودش نبود به سمت حمله ور شد و گفت:

به تو چه وکیل وصیثی؟

سیلی بهش زدم دم گوشش با صدای ترسناکی گفتم:

برو گم شو تا زنگ نزدم پلیس بیان ببرنت. هنوز بوی گند چیزی که خوردی،

از دهن نجست پاک نشده.

مرد که اوضاع رو خراب دید ازم دور شد، به طرف پارک دوئید. به طرف

دختره رفتم تا اگه آسیبی دیده باشه، کمکش کنم. با دیدن ارغوان خواهر زاده

سبحان یک آن خشکم زد. به طرفش رفتم و گفتم:

اینجا چی کار می کنی دختر؟

در حالی که هق میزد با وحشت گفت:

داشتم از دانشگاه میومدم یدفعه...

دستی لای موهام کشیده گفتم:

اشکال نداره پاشو ببرمت خونتون.

ترسیده گفت:

نه مامانم اینجوری ببینتم سخته می کنه!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

باشه می تونی سوار شی خودت.

\_بله می تونم.

از جاش بلند شد همین که قدم اول برداشتم خورد زمین . عصبی به طرفش

رفتم کمکش کردم تا سوار شه. انگار از این که بازوش رو گرفته بودم،

معذب شده بود. سعی کردم تماس بدنی کمتری باهاش داشته باشم، تا کمتر

خجالت زده بشه. آب معدنی یخی که پشت ماشین انداخته بودم رو برداشتم

به سمتش گرفتم:

\_بیا آب بخور حالت جا بیاد.

سری پایین انداخت با خجالت گفت:

روزه ام.

هوف اصلا حواسم نبود. خودم رو جمع و جور کردم . با لحن ملایمی گفتم:

پات اگه خیلی درد می کنه بریم بیمارستان. می ترسم آسیب جدی دیده باشه.

\_نه ممنون من خوبم.

بدون هیچ حرف دیگه ای ماشین رو روشن کردم به راه افتادم. این دفعه با

سرعت کمتر احساس می کردم، تنم داغ کرده ، سرگیجه داشتم چه بوی

خوبی می داد. این عطرش داشت دیوونه م می کرد. سرم رو تکون دادم ،

تا افکار مزاحم رو از سرم دور کنم. با رسیدن به خونه درب رو براش باز

کردم . سعی کردم با کمترین تماس بدنی از پله ها بالا ببرمش. مجتمع ای که

توش زندگی می کردم. طبقه اول بود و زیاد پله نداشت. همینجوری که داشتیم

از پله ها بالا میرفتیم. پای ارغوان لیز خورد، افتاد تو بغلم. عصبی نفس

عمیقی کشیدم . از بوی تنش داشتم دیوونه میشدم. دستش رو گرفتم از خودم

جداش کردم.

وقتی به در اصلی رسیدیم. به دیوار تکیه داد، تا درو باز کنم. با باز شدن در

دوتامون داخل شدیم. احساس می کردم عقم رو از دست دادم.

کل تنم داغ کرده بود کلافه رو بهش گفتم:

می خوای زنگ بزنم به سبحان.

اخمی کرد و جدی گفت:

نه ببخشید اگه مزاحمم...

در مقابل اخمی کردم کلافه گفتم:

این چه حرفیه دختر واسه خودت میگم اینجوری انگار معذبی.



\_نه من خوبم ببخشید.

با کمک دیوار به سمت مبل رفت. روش نشست کلافه شده بودم. نمیدونم چه  
بلایی سرم اومده بود. بهش نگاه کردم؛ به لبای خوش فرمش چقدر این دختر  
زیبا بود. دلم می خواست اون لبای خوشگل قرمزش رو ببوسم کنارش روی  
صندلی نشستم. نفس عمیقی کشیدم، بازوش رو گرفتم. چشاش از تعجب گشاد  
شد و گفت:

آقا بردیا حالا.. لتون خوبه صورتتون قرمز شده!؟

سرگیجه داشتم نفس عمیقی کشیدم. در حالی که سرم رو جلو میبرد. گفتم:  
بهتر از این نمیشم.

لبام رو بدون مکث رو لباش گذاشتم. از شوک زیاد تکون نمی خورد. همراهیم  
نمی کرد با ولع می بوسیدمش. یک آن انگار که به خودش اومد باشه، سیلی  
محکمی بهم زد و فریاد کشید:

از شما توقع نداشتم شما... شما من به شما اعتماد کردم.

هیچ چیز نمیفهمیدم اون لحظه فقط نیازم برام مهم بود. مچ دست سردش رو

گرفتم با لحن ترسناکی گفتم:

اشتباه بزرگی کردی، آدم نباید به گرگا اعتماد کنه!

این حرف رو زدم مچ دستش رو گرفتم تا به سمت اتاقم ببرمش. وقتی

مقاومتش رو دیدم روی دستام بلندش کردم. مدام جیغ میزد و کمک

میخواست.

مثل جوجه های رنگی زیر دستم میلرزید و جون میداد. اما من بی توجه بهش

به کارم ادامه می دادم. نمیدونستم چم شده، احساس می کردم ، نیازم بم غلبه

کرده.

اون دخترک بیچاره فقط جیغ میزد ، کمک می خواست. اما کسی نبود تا به

دادش برسه جای جای بدنش رو می بوسیدم و نفس می کشیدم. وقتی دیگه مقاومتی ازش ندیدم، بهش نگاه انداختم. انگار از هوش رفته بود. سیلی به

صورتش زدم تا به هوش بیاد. وقتی به هوش اومد. فشاری به بالا تنه اش

آوردم و خمار گفتم:

الان وقت خواب نیست کوچولو هنوز خیلی کار داریم.

با اشک گفت:

بذار برم خواهش می کنم.

دست خودم نبود. نمی تونستم بذارم بره یه حس خیلی قوی توی وجودم ازم

میخواست، تا این کارو بکنم . مانتوش رو از دو طرف گرفتم و جر دادم.

با وحشت دستش رو روی دستم گذاشت و از ته دل هق زد:

\_تو رو خدا خواهش می کنم ولم کن.

بوسه عمیقی به گوشه ناف شکم سفیدش زدم و گفتم:

نمی توئم لعنتی نمیشه.

هیچ چیز زیر مانتو بجز یه لباس زیر صورتی نپوشیده بود. صورتش از

سیلی که بهش زده بودم، سرخ شده بود. دلم براش سوخت اما کاری از دستم

برنمیومد. پیرهئم رو هم توی تنم پاره و شروع کردم به بوسیدنش.

هق هقش بین لبام خفه می شد. دستم که به سمت لباس زیرش رفت از ته

دل جیغ زد. دستم رو روی دهنش گذاشتم. تا صداش بیرون نره نفس نفس

زدن هاش داشت، دیوونه م می کرد. بالاخره کار خودم رو کردم ، لباساش

رو کامل درآوردم. لخت مادر زاد روی تخت افتاده بود و از ترس چشماش

گشاد شده بود. لباسام رو کامل از تنم کندم دیگه طاقتم طاق شده بود.

بی صبرانه به کارم ادامه دادم و دامن دخترکی که به پاکیش قسم میخوردم

به کثافت کشیدم. نه با قصد نه با عشق تنها چیزی که اون لحظه میفهمیدم ،

هوس بود. چیزی که چند ساله سرکوبش کردم. اما نمیدونم چطور

به این حال افتادم.

به ملافه سرخ شده از خونش نگاه کردم، انگار تازه به خودم اوادم.

با وحشت به صورت ارغوان نگاه کردم ، داد کشیدم "وای خدا چیکار کردم"

بیچاره از درد زیاد بی هوش شده بود، داشتم دیوونه میشدم. نه این کار من

نبود، هیچوقت به هیچ دختری نظر بد نداشتم، چه بلای سرم اومده چیکارش

کردم. چه بلای سر اون دختر آوردم. توی همین فکر بودم که با ناله خفیفی

که کرد، با ترس به سمتش هجوم بردم. با دیدن من چشماش گشاد شد و با

وحشت توی خودش جمع شد با ناله گفت:

برو عقب تو رو خدا برو عقب.

دستم رو بالا بردم با حیرت گفتم :

باشه ، باشه ببین من ... ببخشید...چیکار کردم خدا؟!!

بغضم گرفته بود احساس می کردم، به لجن کشیده شدم. ارغوان با بغض گفت:

چی رو ببخشم؟ مگه چی شده؟

توی جاش نشست با دیدن ملافه رنگش از ترس کبود شد، نفسش قطع شد با

وحشت گفتم:

چی شد؟ اسپریت ، اسپریت کجاست؟

به سختی گفتم:

ک..وله..م.

با دو از اتاق خواب بیرون پریدم. کوله ش رو از روی مبل برداشتم. در حین

رفتن به اتاق خواب اسپرش رو از کیفش بیرون آوردم، به طرفش رفتم اسپری

روی دهنش تنظیم کردم. فشار دادم یک بار، دو بار، سه بار... اما انگار فایده

نداشت بلندش کردم، به طرف حموم بردمش آب سرد رو باز کردم از شوک

آب سرد نفس عمیقی کشید وقتی خیالم از حالش کمی راحت شد. همونجور

روی زمین نشستم دم گوشش گفتم:

هیش چیزی نیست خودم همه چیز و درست می کنم. درستش می کنم. نگران

نباش. من نفهمی کردم ببخشید.

به چشمای یخی ش که غم درونش اونو به آتیش می کشوند، نگاهی انداختم.

هیچ چی نمی گفت فقط نگاهم می کرد، بی تفاوت سرد انگار که مرده بود.

ترسیده تکونش دادم، که سریع ازم جدا شد. لنگان لنگان از حموم خارج

شد خواست لباس بپوشه اما همه لباساش پاره شده بود. حوله تن پوشم و

به تن کردم به سمت کمدم رفتم ، تا چیزی برای پوشیدن برایش ببرم. با صدای

هق هق بلندش با دستایی که به شدت می لرزیدن لباسی انتخاب کردم به

سمتش دونیدم. به لباسای پاره شده ش نگاه می کرد و مظلومانه هق میزد.

با غم بهش نزدیک شدم و سرش رو تو آغوش گرفتم با تته پته گفتم:

بب..ین ارغوان...من..نمیفهمم..چی شده...خودم..گیج..م خواهش می کنم،

آروم باش خوب آروم.

موهای بلندش رو با دستام نوازش می دادم و ازش می خواستم ، خودش رو

کنترل کنه.

وقتی آروم شد. تی شرتی که براش آورده بودم. تنش کردم. دم گوشش گفتم:

جاییت درد نمی کنه.

با سردی نگام کرد. از سردی نگاهش تنم لرزید. چه بلایی سر این دختر

اومده بود؟ با سکوت زل زده بود بهم چیزی نمی گفت ، با صدای زنگ

گوشیش سکوت بینمون شکست، ازم جدا شد، گوشیش رو برداشت و به

دستم داد. تا جواب بدم. با تعجب نگاهش کردم. انگار فعلا نمی خواست هیچ

صحبتی کنه. حالش زیادی بد بود. روی صندلی نشوندمش جواب دادم.

\_بله.

\_الو ارغوان کجایی؟ چرا این گوشی بی...استغفرالله چرا گوشیت و جواب



نمیدی ، دختر الو... الو.

تک سرفه ای کردم آشفته گفتم:

سلام خانم درخشان.

مادرش با ترس گفت:

سلام... شما؟

\_من.. من بردیا هستم. دوست سبحان.

یه لحظه انگار که تمام نگرانی هاش رو از یاد برد با خوشرویی جوابمو داد:

خوبی پسرم .

\_ممنون لطف دارید.

\_ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

سریع جواب دادم:

نه ، نه اتفاقا درست زنگ زدین راستش چطوری بگم!؟

ترسیده با کمی بغض گفت:

چی شده پسرم؟ آگه درست گرفتم پس... پس گوشی ارغوان دست تو چیکار

می کنه. کنه... کنه... کنه حالش دوباره بد شده، هان. آره دلم الکی شور نمیزنه

که...

در حالی که به سمت پنجره اتاق میرفتم، پشت تلفن پر استرس گفتم:

\_خام درخشان شما آروم باشید. چیزی نشده که فقط یکم فشارش افتاده بود.

الان حالش خوبه خودم میارمش خونتون.

بغضش ترکید در حالی که هق زد.

\_تو رو خدا راستش رو بگید، دل تو دلم نیست، از صبح که رفته دانشگاه

انگار تو دلم رخت میشورن.

کلافه دستی به صورتم کشیدم. خشمگین مشتی به شیشه پنجره زدم. با صدای

شکستنش مادر ارغوان نگران گفت:

چی شد پسرم؟

شیشه دستم رو برید خون از لای انگشتم روی زمین ریخت. دستم به شدت

می سوخت، چجوری دلم اومده بود، از اعتمادشون سوءاستفاده کنم. چه

بلایی به سر دخترشون آوردم، وای خدا منو بخاطر این خیانت ، خیانت به

سبحان به خانواده ش به اعتماد اون دخترک ظریف با صدای دوباره مادر

ارغوان با کمی حرص گفتم:

چیزی نیست خانم درخشان.

\_\_ ببخشید می تونم با خود ارغوان صحبت کنم؟

برگشتم به جایی که ارغوان آخرین بار نشسته بود، نگاه کردم. هیچ اثری

ازش نبود. نگرانی کل وجودم رو گرفت. برگشتم رو به مادرش گفتم:

الان رفتن سرویس بهداشتی اومدن میگم تماس بگیرن.

\_خدا خیرت بده پسرم راستی نگفتی کجا دیدیش؟

کلافه از سوال های پی در پی ش در حالی که کل اتاوارو می گشتم. گفتم:

تو پارک.

\_باش پسرم پس حتما باهام تماس بگیر.

خداحافظی کرده خیلی زود تلفن رو قطع کردم. کل خونه رو گشتم. اسمش رو

صدا زدم اما اثری ازش نبود. سریع لباس مناسبی پوشیدم. سونیچ رو براشتم

پله هارو دو تا یکی کردم. از ساختمون خارج شدم.

با چشم توی خیابون ها دنبالش می گشتم. اما اثری ازش نبود. یعنی کجا

غیبش زده بود. نکنه خریدت کنه بلایی سر خودش بیاره! این افکار داشت

دیوونه م می کرد. منی که یه عمر با کسی نبودم، حتی دختری لمس نکردم

این چه کاری بود انجام دادم...

\*\*\*

ارغوان"

وقتی بردیا مشغول حرف زدن با تلفن بود. از اون خونه نفرین شده ش

بیرون زدم، تو خیابون بی هدف راه می رفتم. هنوز عمق فاجعه رو

درک نکردم. مغزم خالیه خالیه انگار هیچ چیزی برای فکر کردن نداشتم.

تنها چیزی که اذیتم می کرد. تپش بالای قلبم نفس نفس زدنم بود. تنم جوری

میلرزید. انگار که توی سیبری بودم. چه بلایی به سرم میومد. داشتم

ذره ذره می مُردم. اما برای چی؟ دیگه دختر نبودم وای با یادآوری این فاجعه

روی زمین افتادم. از درون داشتم نابود می شدم. نمی تونستم درکش کنم.

لرز بدی تو کل تنم نشست. وای خدای من این چه بلایی بود به سرم اومد؟

من نمی تونستم زنده بمونم . با این درد چیکار می کردم؟ چطور داشتم

نفس می کشیدم؟ چطور؟ ارغوان دیگه همه چیز تموم شد کل زندگیت

رو به خاطر هوس یک مرد باختی کشته شدی. الان فقط یک تکه

گوشتی که روی زمین افتاده. هیچ کس دیگه قبولت نمی کنه. همه به

چشم هرز نگات می کنن. کثیف شدی ، هرزت کردن نه نه باورم نمیشد.

چه بلایی به سرم اومد ؟ خدایا صبر بهم بده صبر مگه من چند سالمه

فقط ۱۹ سال دارم. چه جوری باید با این موضوع کنار بیام؟ اگه مامان

میفهمید دق می کرد. دایی نه دایی زنده م نمیذاشت سبحانی که همیشه بهم

هشدار میداد مراقب باشم. سر گیجه شدید داشت دیوونه م می کرد، با بوق

ماشینی که درست پشت سرم بود، به خودم اومدم به راننده نگاه کردم با دیدن

بردیا ترسیده عقب عقب رفتم. دوئیدم با سرعت بدون این که پشت سرم

رو نگاه کنم. اون هم با ماشین دنبالم میومد. راهم رو از کوچه تنگی که

مطمئن بودم ماشینش رد نمیشه. کج کرده راهم رو ادامه دادم. اما انگار

بردیا زرنگ تر از من بود، که ماشین رو گوشه ای نگه داشت به

سنتم دونید. نفسم بالا نمیومد. اما من بی طاقت فقط می دونیدم. حتی اگه  
آخرش از تنگی نفس می مردم حاضر نبودم دوباره گیر اون مرد بیفتم،

مردی که پدرم به پاکیش قسم میخورد. با کشیده شدن سر شونه م تعادل رو

از دست دادم. روی زمین افتادم.

بردیا خشمگین دستش رو بلند کرد، سیلی محکمی به گوشم زد.

از سوزش سیلیش ضعفم بیشتر شد. در بدی تو بینیم پیچید. مایع گرمی

ازش خارج شد. بی توجه به حال و روزم سرشونه م رو گرفت. محکم سرم

داد زد:

چرا مثل چی سرت میندازی میری بیرون؟ هان!

تو اون لحظه احساس یتیمی می کردم. بی پناهی دردم رو باید به کی میگفتم.

دستم رو جلو صورتم گرفته بودم، تا از ضربه های احتمالی بعدیش در پناه

باشم. حالت تهوع، سردرد، تشنگی، گرسنگی همه اینا باهم هجوم آورده بودن

بهم. درد شدید دلم و کمرم که هیچ. احساس می کردم جونم داره بالا میاد.

به عقب هلش دادم، خودم رو به جوب رسوندم. از ته دلم عق زدم. خون بالا

آوردم، معده م به شدت می سوخت، با هر عقی که میزددم درد طاقت فرسایی

توی شکم میپیچید. کل تنم میلرزید، از ترس از حال بدم به بردیا نگاه

کردم. عین چوب خشک سرچاش مونده و بد جوری میلرزید درست مثل

من. چشماش از ترس زیاد گشاد شده بود. با آخرین توانی که داشتم ،

دستم رو به لبه جوب گرفتم روی زمین افتادم، از هوش رفتم.

\*\*\*

بردیا"

وقتی خون بالا آورد برای چند ثانیه کل تنم یخ بست. از ترس از گذشته ای که

به شکل دیگه ای داشت تکرار می شد برام. از بارانایی که انگار دوباره زنده

شده بود ، تا با دیدنش عذاب بکشم. روی زمین که افتاد، از شوک بیرون



اومدم.

به سمتش تقریبا دوئیدم روی دستام بلندش کردم. سریع به طرف ماشین  
دوئیدم. خدارو شکر می کردم که این وقت از روز کسی توی کوچه ها نبود،  
تا وضعیتمون رو ببینه.

با زنگ خوردن پیاپی گوشیم عصابم خورد می شد، برای همین ارغوان رو  
روی صندلی جلویی ماشین نشوندم. کلافه جواب دادم:

\_بله.

صدای نگران مادر ارغوان توی گوشم پیچید.

\_الو پسرم.

\_بله خانم درخشان.

با دلهره گفت:

پسرم قرار بود زنگ بزنی. من دیگه جون به لب شدم، هر چی زنگ زدم

خونتون جواب ندادی .

\_خاتم درخشان خواهش می کنم آرام باشید، نمی خوام نگرانتون کنم.

حال دخترتون یکم بده من دارم میبرمش بیمارستان(...)شمام هر چه زودتر

برسید بهتره...

با صدای مامان ، مامان گفتنای ارمغان چشمام رو عصبی بستم. دکمه قطع

تماس رو زده و شروع کردم به روندن ماشین. تو همون حالت برگشتم،

نگاهی به ارغوان بیهوش انداختم، با دیدن رنگ و روی پریده ش که هیچ

فرقی با یه مرده نداشت، کلافه چند ضربه به فرمون ماشین زدم. که زخمای

دستم دوباره سرباز کرد، خون ازش جاری شد. همین که به بیمارستان رسیدم.

از ماشین پیاده شدم . روی دستام بلندش کردم. وارد راهرو بیمارستان که

شدم ، عصبی داد زدم.

پرستار ، پرستار

یکی از پرستارا سری به سمت دوئید و گفت:

چی شده آقا؟

دستم می لرزید با وحشت گفتم:

حالش بد شد خون بالا آورد.

با دیدن رنگ روی پریده من گفت:

باشه، باشه آرام باشید. حال خودتون که بدتره.

به اتاق ته سالن اشاره کرد، در حالی که خودش پا به پام حرکت می کرد گفت:

برید داخل بذاریدش روی تخت الان به دکتر می گم بیان برای معاینه.

وای خدا چه غلطی کردم، کتک زدنش دیگه چی بود این وسط. اون موقع

از دستش بدجوری عصبانی شده بودم، نفهمیدم چیکار دارم می کنم .

با ورود دکتر که مردی میانسال بود، سریع از جام پریدم که برگشت

رو بهم گفت:

مشکلشون چیه؟

با صدای لرزونی گفتم:

آسم ، امروز روزه گرفته بود، نمیدونم یهو چی شد، خون بالا آورد از

هوش رفت.

نگفتم که امروز روح این دخترکشتم.

نگفتم طلبکارانه به صورتش سیلی زدم.

نگفتم که خودم چند سال بخاطر این کار خیلیا رو سرزنش کرده بودم حالا...

دکتر خونسرد گفت:

احتمالا معده ش خونریزی کرده صبور باشید.

دکتر بعد از معاینه ارغوان وقتی نگاهش به دست خونیم افتاد. احم غلیظی

کرد و با جدیت تمام گفت:

دستت خونریزی کرده پسر حال خودت خراب تره برو بشین تخت کناری تا

بگم بیان بخیه بزنین برات.

نگام که به دستم افتاد دستم رو مشت کردم ، توی دلم گفتم:

کاش می شکست دستم.

روی تخت کناری ارغوان نشستم، یه مدت بعد دکتر جوون تری داخل شد. با

دیدم لبخند مهربونی زد و گفت:

دستت رو بذار این جا تا کارمو شروع کنم.

دستم رو روی بالشتی که بهش اشاره کرده بود، گذاشتم. سر کننده ای بهم

تزیق کرد. بعد از اطمینان به این که کاملاً دستم سیر شده کارش رو شروع

کرد. وقتی تموم شد، وسایلش رو جمع کرده بیرون رفت.

داشتم به دستم نگاه می کردم که، با صدای گریه آشنای زنی از اتاق

خارج شدم . با دیدن سمانه خانم مادر ارغوان که همراه ارمغان

خواهرش اومده بودن عرقی که از گوشه شقیقه هام بخاطر استرس

زیاد می ریخت رو با دستام پاک کردم، به سختی سلام کردم.

سمانه خانم با دیدن صورت قرمز شده م برگشت رو بهم با گریه گفت:

پسرم چه بلایی سر ارغوان اومده؟ نکنه دوباره نفسش گرفته؟

\_ آروم باشید سمانه خانم چیزی نیست.

با دو انگشتم چشمای خسته م رو ماساژ داده ادامه دادم.

مثل این که معده ش خونریزی کرده.

ضربه محکمی به صورتش زد و گفت:

ای وای خاک به سرم.

\_ مامان آروم باش.

بی تاب گفت:

چی چی و آروم باش ای خدا این چه بلاییه سر من میاری؟ آخه هی بهش

میگم روزه نگیر برای تو روزه گرفتن واجب نیست. اما کو گوش شنوا باید

حتما به این روز بیفته تا بفهمه.

سرم رو پایین انداختم، از کنارشون رد شدم. حوصله غرغرای سماته خانم رو

نداشتم. تمام فکر و ذکرم پیش ارغوان بود. ارغوانی که بعد از اون کاری که

باهاش کردم، هیچی بهم نگفت فقط نگام کرد. درست مثل یه مُرده سرم رو

محکم تکون دادم، تا این افکار مزاحم از سرم دور بشه. باید می رفتم یه جای

دور جایی که ذهنم رو برای مدتی خالی نگه دارم.

نفس عمیقی کشیدم، از بیمارستان خارج شدم .

\*\*\*

ارغوان"

با احساس درد شدیدی که توی معده و کمرم می پیچید، چشمام رو باز کردم.

آخ از ته دلی گفتم با صدای مامان چشمام رو باز کردم.

\_درد داری دخترم دکتر و صدا کنم.

صورت سفیدش از گریه زیاد سرخ شده بود ، چشمام رو ریز کردم. با تعجب

پرسیدم:

چی شده مامانم ؟ چرا گریه می کنی؟

با گریه گفت:

چند روزه بی هوش این جا افتادی. چقدر بهت گفتم به خودت فشار نیار. ببین

هم خودت رو اسیر کردی هم مارو.

با گیجی گفتم:

مامان میگی چی شده یا نه.

نفس عمیقی کشید، در حالی که اشکاش رو از صورتش کنار می زد گفت:



دیروز ظهر که داشتی از دانشگاه میومدی، میون راه حالت بد میشه، بنده خدا

بردیا ، دوست داییت رو میگم اون جا پیدات می کنه. نمیدونم اگه اون نبود

الان....

همه اتفاقات توی سرم مرور شد. بغض هر لحظه توی گلووم بزرگ و بزرگتر

می ش. د نفس نفس میزدم. عصبی و ترسیده به صورتم دست می کشیدم.

مامان نگران دستام رو گرفت ، انگار این کارش تلنگری بود، تا صدای

جیغم بلند شه. بلند جیغ میزدم، به سر و صورتم ضربه میزدم. مامان از

هولش نمیدونست ، چیکار کنه. با ورود چند تا پرستار مامان دستش رو

روی قلبش گذاشت و گوشه ای نشست. با زور و ضرب مسکنی به دستم زدن

کم کم چشمام روی هم افتادن از هوش رفتم.

۸۸۸

با صدای صحبت های مامان با ارمغان گوشه چشمام رو باز کردم.

\_مامان لابد ترسیده چیزی نیست. که میدونی که یکم ترسوئه لابد خون که

بالا آورده ، فکر کرده مریضیه بدی داره.

\_خدا کنه همین که میگی باشه.

به سقف اتاق زل زدم. الان به جای این که نگران روح زخم خوردم باشم،

بیشتر از بر ملا شدن می ترسیدم ، فکر این که بفهمن دیگه دختر نیستم،

دیوونه کننده بود. احساس می کردم، یه چیزی مثل مار تو معده ام می پیچه.

سریع از رو تخت بلند شدم. توی سطل آشغال بغل تختم بالا آوردم. بازم خون

مامان با دیدن حال وخیمم جلو اومد. زنگ پرستار رو زد. نگران شونه هام

رو ماساژ داد، پرستار داخل شد.

\_بله خانم.

\_دخترم حالش بده باز خون بالا آورد.

پرستار بی حوصله گفت:

خوب.

مامان عصبی گفت:

خوب و استغفرالله... این جا اومدی برای چی؟ یه کاری کن، دخترم از دست

رفت دخترم. وایستاده اینجا برای من خوب خوب می کنه.

کم کم صدایش داشت، می رفت بالا که ارمغان بازوش رو گرفت و گفت:

\_مامان آرام تر بیمارستانه ها.

\_خوبه دخترتون این چیزا رو میفهمه.

ارمغان برگشت رو به پرستار با اخم گفت:

فهم و شعورم از مامانم یاد گرفتم، تو چی؟ مادرت بهت یاد نداده با بزرگترت

چطوری صحبت کنی!؟

پرستار از خشم قرمز شد، با لحن خشمگینی گفت:

خانم حرف دهننت رو بفهم اونی که شروع کرد، مادر تو بود.

بی جون اسم ارمغان رو صدا زدم، تا به این دعوا خاتمه بده. با شنیدن صدای

من بهم نزدیک شد، با غم گفت:

چیه عزیزم؟ چی میخوای؟

\_دعوا نکنید حال ندارم.

مامان اشک ریخت با نگرانی گفت:

الهی من بمیرم برات چرا حال نداری؟

پرستار بی خیال از اتاق بیرون ، رفت. ارمغان رو بهم با دلسوزی گفت:

الان میرم خود دکترتو میارم عزیزم.

بغض و نگرانی داشت، خفه م می کرد. به مامان چی باید می گفتم؟ می گفتم

هرز شدم، دریده شدم. به دست مردی که همیشه به سرش قسم میخوردید.

و من رو حساب همین قسم خوردناتون بهش اعتماد کردم. همه چیزم رو

توی قمار زندگیم باختم. آخ که چقدر دلم مرگ می خواست بمیرم. اگه می مردم

حداقل دیگه نگران واکنشاشون نبودم .

با صدای مامان از فکر و خیال بیرون اومدم. نگاهش کردم وقتی نگاهش بهم

افتاد با ترس گفت:

ارغوان دخترم چیزی شده؟

\_نه مگه قراره چیزی بشه؟

من و منی کرد با سختی گفت:

آخه ص..بح... صبح حالت خیلی بد بود، چیزی هست که من خبر ندارم.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

گفتم که چیزی نیست.

اشکایی که تازه روی گونه هاش جاری شده بود رو پاک کرد. بی صدا

روی صندلی کنار تختم نشست.

بردیا"

الان درست چند روزه که از تهران خارج شدم، تا بتونم با کاری که کردم،

کنار پیام. هر جور فکرشو می کنم، به این نتیجه میرسم که اون موقع توی

حال و هوای خودم نبودم. اصلا انگار چیزی داشت کنترل می کرد.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. اسم ارغوان روی گوشیم نقش بسته

بود، تعجب کردم ، نفسم رو سخت بیرون داده و جواب دادم.

\*\*\*

ارغوان"

یه هفته از مرخص شدنم می گذره ، هرروز حالم بدتر از روز قبل میشه.

هیچ خبری از بردیا نیست، از روزی که حالم بد شده تقریبا همیشه گفت غیبتش

زده. فقط یک پیام برام فرستاده ، گفته: باید فکر کنه "

هه چه زندگی خوبی داشتم، تویه روز همه دنیا روی سرم خراب شده کسی

که بهم تعرض کرده بود. حالا رفته تا فکر کنه، راجع به این که با کسی که

بهبش ظلم کرده ، ازدواج کنه یا نه.

با صدای در اتاقم نگام رو به سمت مامان که توی چار چوب در ایستاده

نگام میکنه ، سوق میدم با صدای آرومی میگم:

کاری داری.

بهم نزدیک میشه. کنار تختم میشینه ، دستم رو تو دستاش می گیره ، میگه:

دخترک من چقدر زود بزرگ شدی!

ابرویی بالا میندازم ، میگم:

چی شده مامان؟

دستی به صورتم میکشه و میگه:

داییت زنگ زد، میدونم الان حالت خوب نیست اما...

راستش دوستش گفته میخواد ، بیاد. خواستگاری نمیدونم چی بگم...  
با خودم گفتم لابد بردیا تصمیمش رو گرفته.

با فکر این که قرار بیاد، خواستگاریم ترسی توی دلم نشست . چطوری

باید باهاش کنار میومدم. با صدای مامان رشته افکارم پاره شد.

\_حالت خوبه عزیزم؟ می خوام بگم یه روز دیگه بیان؟

نفس عمیقی می کشم ، چشمام رو میبندم. با آرامش رو بهش میگم:

نه حالم خوبه.

بوسه ای روی گونه م میکاره و میگه:

پس برو حموم تا منم زنگ بزنم بابات میوه ای چیزی بخره ، بیاره.

سری تکون میدم و چیزی نمیگم.

از جام بلند میشم به سمت حموم می رم، شیر آب سرد و باز می کنم. از

سردیش لرزی بدی توی تمام تنم می شینه. دستم به سمت شیر آب گرم



میبرم، اونم باز می کنم. چشمام رو میبندم. از گرمی آب لذت میبرم روی بدنم دست می کشم. همه جای بدنم، انگار کثیفی از روی تنم پاک شدنی نیست.

لیف رو برمی دارم ، محکم روی جای جای بدنم می کشم. چقدر آروم بودم،

درست مثل یه مرده متحرک ، چشمام همونطور بسته مونده بود، با صدای

در حموم که باز شد. ترسیده چشمام رو باز کردم. پشتم به در بود. از ترس

نمی تونستم برگردم ببینم چه اتفاقی افتاده. به آینه روبروم که نگاه کردم. با

دیدن بردیا و اون نگاه هوس آلودش تمام تنم لرزید. چشمام از ترس گشاد

و صدای جیغ های پی در پی م بلند شد. پشت سر هم جیغای هیستریک

می کشیدم. کل تنم میلرزید از استرس زیاد سر جام خشک شده بودم.

یکی پشت سرهم به در می کوبید، اسمم رو فریاد میزد.

دستام رو مشت کردم، با تموم قدرت زدم، به آینه مشتای پیاپی باعث شد.

آینه بشکنه، با شکستنش دیگه هیچ کس رو داخل آینه ندیدم.

انگار همه چیز تموم شده بود. با سوزش شدید دستم به خودم اومدم. چه بلایی داشت سرم میومد. صدای هق هق مامان رو که شنیدم. با تنی

لرزون به طرف در رفتم، بازش کردم. مامان با دیدن دست خونی

بدن عریونم که به شدت میلرزید، رسماً داشت سگته می کرد.

چی شده؟

با صدای زجه مانند مامان گوشه ای سر خوردم. توی خودم جمع شدم .

یه دفعه در اتاق باز شد، ارمغان داخل شد. با دیدن وضعیت من و مامان

که رنگش مثل گچ سفید شده بود بدتر از من بیچاره، ارمغان نمیدونست

باید به کدومون رسیدگی کنه. خیلی زود به آشپزخونه رفت، باندی آورد به

دستم بست. اما خونریزیم بند نیومد هیچ باند هم پر خون شد. ارمغان هم انگار

ترسیده بود. سریع حوله ای آورد دورم پیچید. با زور و ضرب بلندم کرد.

روی تخت نشوندم.

چه بلایی سر خودت آوردی خواهری؟

جوابی برای سوالم نداشتی برگشتم رو بهش بی حال گفتم:

برو به مامان برس من خوبم.

نگاش که به مامان افتاد، سریع به سمتش هجوم برد. با داد گفت:

مامان ، مامان خوبی.

صورتش از سفیدی برق میزد، با دیدنش انگار تازه به خودم اومدم. به

سمتشون رفتم رو به ارمغان با تته پته گفتم:

قر...قرصاش...بیارشون خواهش می کنم.

دستش رو روی قلبش گذاشته بود. داشت محکم فشارش می داد. ترسیده

قطره اشکی از گوشه چشمم جاری شد گفتم:

غلط کردم مامانم ترسیدی ببخشید.

ارمغان سریع داخل شد. قرصارو از دستش قاپیدم، از زر ورقش در آوردم.

همراه لیوانی آب به خوردش دادم. حالش که کمی بهتر شد، به دیوار تکیه

داد در حالی که نفس نفس می زد گفت:

تو آخر من و می کشی دختر. آخه چرا این جوری می کنی؟ ای خدا چی کار

کنم با این بچه؟

بغضم ترکید. مثل بچه هایی شده بودم که دنبال بهونه بودن، واسه گریه کردن.

با دیدن حال وخیم دست از غر غر کردن برداشت، دستش رو روی صورتم

گذاشت و گفت:

چرا با خودت این جوری می کنی دخترم؟

با گریه بغلش کردم. توی دلم گفتم چی میدونی؟ از دل آتیش گرفته م

چی میدونی از ترسم؟ چرا نپرسیدی چی شده که به این حال و روز افتادم؟

چرا بدون مکث گفتم بگو به خواستگاری که از قضا دوست نامرد دایی هست

بیان خونمون؟ از آغوشش جدا شدم. کاش میتونستم همه این حرفا رو بهش  
بزنم. اما انگار زبونم قفل شده بود قفلی که با هیچ کلیدی باز نمی شد.

‘ \_ \_ \_ \_ ‘

\_ چی چی و کنسلش کنم؟ آبجی همیشه من زنگ زدم گفتم.

\_ سبحان میگم حالش بده میفهمی.

\_ عیب نداره آبجی خوب میشه. تو نمی خواد نگران این چیزا باشی.

\_ باشه خود دانی شب اگه اتفاقی افتاد، نیای یقه منو بگیری.

سبحان با لحن شوخی گفت:

من غلط بکنم عزیزم. حالا اجازه هست برم اتاقش؟

با این حرفش پتو رو سریع روی قسمتی از سرم کشیدم. خودم رو به خواب

زدم .

\_ برو داداش.

در اتاق باز شد. چون اتاق تاریک بود، نور که به چشم زد چشمم رو به شدت بستم. سبحان کم کم نزدیکم شد. کنار تختم نشست گونه م رو نوازش کرد. خودم رو جا به جا کردم، که صدایش توی گوشم پیچید.

\_ ارغوان بیدار شو کوچولوی شیطون من خودش و به خواب زده؟

عیب نداره وقتی خوابم باشی می تونم حرفام رو بهت بزنم. امروز جوابی

خواستگارت پسر خوبیه چند ساله که باهش رفیقم میدونی که بدت رو

نمی خوام دایی جون.

چشمم رو باز کردم رو بهش گفتم:

\_ جوابم مثبتیه.

دستی لای موهام کشید و گفت:

خوبه دختر خوشگلم حالا پاشو مثل یه خانم خوب آماده شو که مهمونا چند

دقیقه دیگه میرسن.

بدجوری ضعیف شده بودم. کاش می تونستم با کسی حرف بزنم. سریع ژله

دامن سرمه ای رنگم رو پوشیدم، یک شال مشکی روی سرم انداختم. در اتاق

دوباره باز شده و دایی داخل شد. با دیدنم جلو اومد و گفت:

چرا مشکی سرت کردی عشق دایی؟

به سمت کمد لباسام رفتم. با نگاهم دنبالش کردم. شال سفید رنگ ساده ای از

بین شال هام بیرون کشید. درست روبروم ایستاد، شال مشکی رو درآورده

و سفیده رو روی سرم انداخت با لبخند شیرینی گفت:

اینجوری بهتر شد. یه ذره آرایش کن صورتت مثل روح شده.

بوسه ای رو پیشونیم نشوند و گفت:

باور کن خوشبختیت رو میخوام.

سرم رو بالا پایین کردم. از اتاق خارج شد، بی حوصله آرایش ساده ای کردم.

که زیبایی صورتم رو چند برابر کرد، به چشمای عسلیم توی آینه نگاه  
انداختم.

کل غم دنیا توی چشمام حبس شده و هیچ راه گریزی هم نداشت حتی

با اشک هم نمی تونست از زندانی که دنیا براش ساخته بود، فرار کنه.

نگاه از نگام گرفتم. از اتاق خارج شدم. با دیدن دایی که روی مبل لم داده

بود، رفتم کنارش نشستم.

\_چرا این جا نشستی عزیزم؟

\_می خوای کجا بشینم؟

\_برو آشپزخونه وقتی صدات کردیم با سینی چای بیا.

\_فکر نمی کنی این رسومات مسخره دیگه قدیمی شده.

\_راجع به تو نه ، تو فرق داری باید ازدواجت سنتی باشه.

توی دلم گفتم چند روزه که سنتا برام شکسته و هیچ کس خبر نداره، هه



ازدواج سنتی کسی که شناسنامه س خالیه و زن شده باشه چه ازدواج

سنتی می خواد داشته باشه. با صدای زنگ آیفون از فکر و خیال بیرون

اومدم. با سیخونک دایی به سمت آشپزخونه پا تند کردم. مامان و ارغوان

داشتن وسایل پذیرایی رو آماده می کردن. مامان با دیدن من جلو اومد،

بوسه ای روی پیشونیم کاشت. برگشتم رو بهش پرسیدم:

مامان بابا نیومده؟

چرا عزیزم وقتی خواب بودی میوه خرید آورد. الانم تو اتاقش خواب من

برم بیدارش کنم ، مثل این که مهمونا اومدن.

سری به نشونه مثبت تکون دادم، روی صندلی نشستم. صدای خوش و بش

مامان با مهمونا تا توی آشپزخونه میومد ، استرس داشتم. ارمغان لبخند

شیرینی زد و گفت:

آبجی کوچیکه خوشگلم داره عروس میشه.

با غم نگاهش کردم ، با دیدن نگاه به سمت اومد، جلوم زانو زد و دستام رو  
توی دستاش گرفت. یکی از دستاش رو روی گونه م گذاشت.

چی شده خواهری نکنه دوست نداری؟

دستم رو روی دستی که روی گونه م گذاشته بود، گذاشتم. پایین آوردمش  
با حسرت گفتم:

مجبورم.

ارمغان با تعجب از جاش بلند شد، با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود،  
با صدای تقریبا بلندی گفت:

نیستی ، کی مجبورت کرده ارغوان؟

دستم رو روی بینی م گذاشتم با گریه گفتم:

هیس آروم هیچکس مجبورم نکرده شوخی کردم.

این دفعه بلند تر از قبل گفت:

از گریه ت معلومه! چرا مجبوری؟ کی مجبورت کرده؟

دایی داخل آشپزخونه شد ، با خشم برگشت رو به ارمغان گفت:

صدات رو بپر مگه نمی بینی مهمون اومده عربده چرا میکشی؟

ارمغان در جوابش خشمگین تر برگشت رو بهش گفت:

دایی تو ارغوان رو مجبور کردی؟

دایی متعجب ابرویی بالا انداخته و گفت:

مجبور چی؟

\_نمیدونم والا میگه مجبورم جواب مثبت بدم.

از دهن لقی ارمغان چشمام رو محکم به هم فشردم دایی برگشت رو بهم

گفت :

ارغوان من حرفی از اجبار زدم.

در حالی که به شدت اشک می ریختم، سرم رو به نشانه نفی تکون دادم.

که گفت:

قربون اون اشکات بره دایی ببین هیچ اجباری نیست، بخاطر منم تصمیم

نگیر. اگرم نظر منو میخوای ، به نظر من این پسر، پسر خوبیه حالا باز

تصمیم نهایی با خودته.

محکم در آغوشم کشید، دستم رو دورش سفت کردم که گفت:

من میرم ده دقیقه دیگه چایی رو بیار.

سری به نشونه مثبت تکون دادم، به سمت سینی چای رفتم که ارمغان گفت:

ارغوان اگه راضی نیستی...

برگشتم رو بهش گفتم:

تو نمی تونی یه حرف تو دهنتم نگه داری نه؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت که ادامه دادم:

راضیم منظورم از اجبار این بود که دیر یا زود باید ازدواج کنم.

\_همین دیگه می تونی ازدواج نکنی.

از گوشه چشم نگاه بدی بهش انداختم و گفتم:

برو بیرون که حوصله چرت و پرتات رو ندارم.

لباش رو به حالت قهر آویزون کرد، از آشپزخونه بیرون رفت. انگار نه

انگار که این دختر از من ۵ سال بزرگتر بود و ازدواج کرده مثل بچه ها

رفتار می کرد.

\_ارغوان دایی چایی رو بیار.

استرس دیدن بردیا یه دفعه به دلم نشست، قلبم تند تند میزد. با دستای

لرزون چایی رو برداشتم. از آشپزخونه بیرون رفتم، سرم پایین بود.

نزدیکشون شدم. همین که سرم رو بالا آوردم ، با دیدن سروش دوست دایی

کل تنم بی حس شد . سینی چایی از دستم افتاد، ریخت روی زمین نفسم توی

سینه م حبس شد. وای خدا تحمل این یکی رو دیگه ندارم، صبرم لبریزه

ظرفیتم برای امروز پره.

مامان با هول به سمت اومد ، شیشه های شکسته چای رو داخل سینی

ریخت. همزمان با صدای آرومی گفت:

چی کار کردی دختر؟ حواست کجاست؟ دستم رو به لبه مبل گرفتم، تا سقوط

نکنم. مامان چی داشت می گفت هیچی نمی فهمیدم، از حرفاش من احمق

امروز بدون این که اسم دوست سبحان رو بدونم بله داده بودم. چون فکر

می کردم این خواستگاری کار بردیا باشه. حالا چه جوابی باید به دایی

و مادرم می دادم. با صدای سبحان دست از فکر برداشتم بازوم رو گرفت.

من رو روی مبلی که خودش نشسته بود، گذاشت و گفت:

ببخشید ارغوان حالش امروز زیاد خوب نیست.

مادر سروش لبخند زورکی زد و گفت:

خوب چه عجله ای بود، می گفتید یه وقت دیگه مزاحمتون میشدی.

\_ این حرفا چیه.

مدام این کلمه توی ذهنم تکرار می شد، آبروی خانواده ت میره ارغوان دیگه

تموم شد. همه چیز به آخر رسیده با خودم تکرار کردم "چیکار باید بکنم"

با صدای دایی که خطاب به من گفت اتاقم رو نشون سروش بدم گیج به اتاقم

اشاره کردم، سروش دنبالم راه افتاد با هم داخل اتاقم شدیم "اگه بفهمن دختر

نیستم" بردیا کجایی؟ این مصبتي که به سرم آوردی داره از پا درم میاره.

اگه می گفتم بهم تجاوز شده باور می کردن جواب خیلی ساده بود، قطعاً نه.

همه فکر می کردن اون مشکل ج\*ن\*س\*ی داره، خودم یه بار حرفایی که

بین دایی به مامانم رد و بدل می شد روشنیدم .

خدایا رحم کن به من بهم رحم کن. یه راهی جلو پام بذار.

\_ شنیدی چی گفتم ارغوان جان.

با صدای سروش سری تکون دادم با تعجب گفتم:

چی؟

ابرویی بالا انداخت و با اخم گفت:

مثل این که حالت خوب نیست؟!

با صدای لرزونی گفتم:

خ...خوبم.

نه رفتن سروش رو فهمیدم. نه صدای مبارک گفتنای دایی و مامان رو

نه بوسیدنای ارمغان و بابا خالی بودم، پوچ پوچ تنها فکر احمقانه ای

که اون لحظه به ذهنم رسید رو انجام دادم. قوطی قرص کنار تختم رو توی



لیوان آب ریختم. یه نفس سر کشیده و آرام روی تخت دراز کشیدم همه جا

سکوت مطلق بود سرم داشت کم کم گیج میرفت، کل خونه دور تنم

می چرخید.

تپش قلبم به هزار رسید، بعد از یک ساعت تازه فهمیدم. چه غلطی کرده بودم؟

احساس پشیمون می کردم. وای خدا چی کار کردم؟ از دوستم مریم شنیده

بودم. که وقتی خودکشی می کنی. بعدش از کرده ت پشیمون میشی تازه معنی

حرفاش رو میفهمیدم "خدایا غلط کردم غلط کردم ببخشید"

با صدای در به سمتش برگشتم ، دایی خوشحال به طرفم اومد. اما با دیدن

صورت خیس شده از عرقم ترسیده فریاد کشید، ارغوان چی شده با صدایی

که انگار از ته چاه بیرون میومد ، تنها کلمه ای که تونستم رو ادا کردم و

گفتم:

قرص خوردم. به دادم برسید.

توقع هر حرکتی رو از دایی داشتم الا سیلی محکمی که به گوشم زد. با این

کارش صورتم سوخت آتیش گرفت، دلم به حال بدم بیشتر سوخت دایی

بلندم کرد، سیلی بعدی رو محکم تر زد و فریاد کشید:

چه غلطی کردی؟

با صدای دادش مامان به همراه ارمغان داخل شدن مامان از دیدن صورتم

چنگی به صورتش زد از ته دل جیغ زد و از حال رفت. صدای جیغ دادشون

حالم رو بدتر می کرد. نفسم برای لحظه ای قطع شد. سبحان با دیدن صورت

کبودم انگار به خودش اومد در حالی که دستاش میلرزید، محکم تکونم داد

زد:

ارغوان ارغوان عزیزم نفس بکش ، الان میبرمت بیمارستان.

هول دور خودش چرخید فریاد زد:

زنگ بزنید اورژانس زنگ بزنید، نه نه زنگ نزنید خودم میبرمش خدا چیکار

کنم؟

یهو بغضش ترکید از ته دل هق زد. داشتم جون میدادم این رو به خوبی حس

می کردم. چقدر ضعیف بودم؟ چه بلایی سر خانواده م میومد قطعا نابود

میشدن.

خصوصا بعد این که میفهمیدن قبل از مرگ باکرگیم رو ازم گرفتن. به ارمغان

که گوشه ای خشکش زد بود و تکون نمی خورد نگاه کردم. من با اونا چیکار

کردم؟ دایی گوشی به دست نزدیکم شد یه دستش رو زیر گردنم گذاشت.

انگشت اشاره ش رو داخل حلقم کرد. این کارش باعث شد از ته دل عق

بزنم عق زدم.

تمام عقده هام رو...

تمام بی عقلی هام رو...

تمام بی کسی هام رو...

تمام دخترانگی های از دست رفته م رو..

چشمم کم کم سیاهی میرفتن دستم رو روی قلب بی قرارم گذاشتم ، از هوش

رفتم.

بردیا"

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. اسم ارغوان روی گوشیم نقش بسته

بود، تعجب کردم ، نفسم رو سخت بیرون داده و جواب دادم.

\_بله.

بی مقدمه گفت:

حامله م.

قلبم از حرکت ایستاد دستم رو روش گذاشتم، محکم فشار دادم صدای بووق

ممتد موبایل توی گوشی پیچید.

عصبی از منظره قشنگ روبروم فاصله میگیرم، سوار ماشین میشم.

بدون وقفه میروم بدون این که وسایلم رو از ویلا بردارم به ترافیک

که رسیدم عصبی به فرمون ضربه زده فریاد کشید:

لعنتی لعنتی لعنتی.

ماشین ها از جاشون تکون نمی خوردن. احتمال می دادم که کوه ریزش کرده

باشه همین طورم بود. نه راه پس داشتم نه راه پیش چه بلایی داشت سرم

میومد چه غلطی باید می کردم...

دو روز بعد"

تو آینه به کت شلوار توی تنم با اخم نگاه می کنم، اصلا راضی نبودم

به این ازدواج. ولی مجبور بودم نمی خواستم اون دختر رو بدبخت کنم.

من هیچ علاقه ای بهش نداشتم، از همه مهم تر نمی تونستم اونجور که

می خواد کنارش باشم. اما اشتباه کرده بودم، باید پای اشتباهم میومدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد و من رو از فکر و خیال بیرون کشید. با اخم

به صفحه گوشی که اسم فتانه روش نقش بسته بود، نگاه کردم. بدون

فوت وقت جواب دادم.

\_بله.

\_سلام پسرم.

صداش حال خوشش رو نشون میداد، فکر می کرد عاشق شدم، دارم

با عشق ازدواج می کنم.

\_چیه؟

از لحن سردم ناراحت شد و گفت:

حاضری؟

\_ده دقیقه دیگه می رسم کاری نداری؟

\_بردیا می خواستم بگم....

تلفن رو قطع کردم منتظر حرف بعدیش نمودم. کروات مشکی رنگم رو

برداشتم بستمش و گره شو رو سفت کردم.

گوشیم دوباره زنگ خورد این بار ارغوان بود، بهش توجهی نکردم اما

با فکر این که شاید کار مهمی داشته باشه جواب دادم.

\_\_بله؟

با صدای لرزونی گفت:

سلام.

\_\_کاری داری؟

\_\_نمیای؟

\_\_چرا اگه اجازه بدی میام؟

\_\_باشه.

این رو گفت تلفن رو قطع کرد، به گوشی با نفرت نگاه کردم توی جیبم

انداختمش. با سرعت از خونه بیرون اومدم سوار ماشینم شدم. دنبال فتانه

و بهزاد که فاصله کمی تا محل زندگیم نداشتن رفتم. دم در ایستاده بودن

مدام دور و برشون رو نگاه می کردن. منتظرم بودن گاز دادم درست

جلوشون ماشین رو نگه داشتم ، بهزاد اخم غلیظی کرده بود.

چیزی نمی گفت همیشه اون رو بیشتر از مامان دوست داشتم. چون همیشه

درکم می کرد حال بدم رو می فهمید حال بد بارانا رو میفهمید، اما فتانه نه

خود خواه بود. الان نمیدونم چقدر عوض شده اما اون موقع....

سری تکون دادم تا از فکر گذشته که مثل موریانه مغزم رو نابود می کرد،

بیرون پیام. با صدای فتانه نگاهی از تو آینه بهش انداختم.

نمی خوای حرکت کنی؟

دنده رو جابجا کردم شروع کردم ، به روندن سمت خونه بزرگترین خطای



زندگیم.

\_خوب هستین خوش اومدین بفرمایین تو.

همیشه از این زن خوشم میومد خوش برخورد بود. بچه هاش رو دوست

داشت درست بر عکس فتانه تو این چند سال یه بارم ازم نپرسید مشکلت

چی؟ داخل شدیم روی مبل های کرمی رنگ شیک شون نشستم بابا خم شد

دم گوشم با لحن جدی گفت:

دختره رو کجا دیدی؟ از کجا میشناسیش؟

\_خواهرزاده سبجان یکی از دوستانمه.

با یاد سبجان برگشتم با چشم دنبالش گشتم از آشپزخونه بیرون اومدم.

اخماش شدت تو هم بود، انگار راضی نبود به این وصلت کلافه بودم.

از این که کنار پدرمادم ؛

از این که اومدن خونه ارغوان؛

از این که او مدم خواستگاریش؛

لبخند یه لحظه م از روی لبای فتانه نمی افتاد. با ورود آقای یوسفی بابای

ارغوان همه از جا بلند شدن.

\_بشینید خواهش می کنم.

انگار حالش خوب نبود، همشون یه جواری ناراحت بودن نمیدونم بخاطر

وجود منه یا...

یعنی متوجه شدن؟ فکر نکنم وگرنه سبحان آن قدر خونسرد نمی نشست

نگام کنه احتمالاً یه دعوی کدوچیک داشتن.

\_ارغوان دخترم چایی میاری؟

با ورود ارغوان به صورت آرایش شده ش و ژیله دامن قرمز مشکی

خوشگله ش زل زدم. از لحاظ ظاهری که خیلی خوب بود ، اما از لحاظ روحی

کاملاً داغون بود. این رو به خوبی حس می کردم، نگام رو ازش گرفتم به

میز زل زدم. به فکر فرو رفتم. آینده خودم و اون دختر رو به جهنم کشیدم،

سر یه هوس زود گذر با صدای آقای یوسفی از فکر بیرون اومدم.

\_\_پسرم حواست نیست.

\_\_جانم.

\_\_گفتم برید تو اتاق با ارغوان صحبتاتون رو بکنید.

سری بالا پایین کردم از جام بلند شدم، به دنبال ارغوان داخل اتاقش شدیم.

دستاش به شدت میلرزید ، استرس داشت. رفت گوشه ای ترین قسمت

اتاق نشست اخمی کردم بدون مقدمه شروع کردم به حرف زدن.

\_\_من هیچ علاقه ای بهت ندارم.

\_\_می دونم.

\_\_به اجبار این جا اومدم.

\_میدونم.

\_بعد ازدواج هیچ توقعی نباید از من داشته باشی، ببین من نمیدونم اون روز

چه بلایی سرم اومد اما میدونم که خودم نبودم...

میون کلامم پرید با صدای کنترل شده ای گفت:

میدونم همه چیزو میدونم اینم میدونم که به موقعش آنقدر می تونی آشغال

بشی که دست روم بلند کنی . خیالت راحت با دونستن همه این چیزا قبولت

کردم. چون منم مجبور بودم وگرنه ازدواج کردن با کسی که یه عمر همه فکر

می کردن مرد نیست....

با سیلی محکمی که به صورتش زدم، ساکت شد .خشم جلوی چشمام رو

گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم، چشماش از گریه زیاد سرخ

شده و دستش رو روی صورتش گذاشته بود. خواستم دستم رو روی

صورتش بذارم که سریع دستش رو پس کشید ، خشمگین اما با صدای

آروم گفت:

گم شو از اتاقم بیرون.

عصبی دستی لای موهام کشیدم، از اتاق خارج شدم که آقای یوسفی با

تعجب گفت:

چی شد پسرم چرا آنقدر زود اومدی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

آخه صحبت خواستی نبود.

سبحان با لحن جدی پرسید:

ارغوان چرا نیومد پس؟

\_تو اتاقشه میاد.

مشکوک نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

چند دقیقه که گذشت ارغوان از اتاق خارج شد، مامان با خوشحالی برگشت

رو بهش گفت:

خوب دخترم حرفاتون رو زدید جوابت چیه؟

ارغوان که معلوم بود بغض داره خفه ش می کنه، اما جلوی خودش رو نگه

داشته سرش رو پایین انداخت. با صدای نسبتاً آرومی گفت:

بله

صدای دست زدناشون بلند شد. زل زده بودم به ارغوانی که سرش رو پایین

انداخته و داشت با انگشتاش بازی می کرد. این دختر حیف بود برای من

امروز دومین باری بود که پا روی عقایدم گذاشتم دست روی یه زن بلند

کردم ، کاش این روزها زودتر می گذشت....

\*\*\*

ارغوان" ☹️

دل و روده م از استرس زیاد به هم می پیچید. امروز قرار بود با بردیا برای

آزمایش بریم نمیدونم واکنشش وقتی که بفهمه من حامله نیستم چیه مدام

دستم رو به هم فشار می دادم طول و عرض کوچه رو طی می کردم. با

صدای بوق ماشینش توجهم بهش جلب شد در عقب رو باز کردم. چیزی

نگفتم بردیا رو بهم عصبی گفت:

من راننده تم؟

نه.

پس بیا جلو بشین تا قاطی نکردم.

با پررویی رو بهش گفت:

این جوری راحت ترم

قلبم تند تند میزد نمیدونستم این همه حاضر جوابی رو از کجا آوردم.

از ماشین پایین اومدم در عقب ماشین رو باز کرد ، مچم رو محکم گرفت.

بیرون کشیدم از فشار دستش مچم در حال خورد شدن بود. در جلو رو باز

کرد تقریباً پرتم کرد . دستم رو ماساژ دادم از حرص دندونام رو محکم

به هم فشار دادم.

\_ کدوم آزمایشگاه باید بریم؟

\_ نمیدونم.

\_ پس تو چی میدونی تازه ازدواج می خوای بکنی با این سنت؟

\_ اگه اون کار کثیف و باهام نمی کردی نمی خواستم بکنم.

کلافه تو موهای دست کشید و گفت:

میشه ازت خواهش کنم دیگه راجع به اون روز حرف نزنم؟ چون عصابم

می ریزه بهم برای خودت بد میشه.

هیچ جوابی بهش ندادم، نفرت کل وجودم رو گرفته بود. به آزمایشگاه که

رسیدم سریع شماره گرفتم. چون زود اومده بودیم آزمایشگاه خلوت بود.



سریع نوبتمون شد از بردیا جدا شدم، به طرف زنی که موهای بلوندش از

مقتعه اش بیرون زده بود رفتم.

برای چه آزمایشی اومدین؟

برگه آزمایش رو به سمتش گرفتم بعد از خوندنش یه ظرف پلاستیکی به

سمتم گرفت منظورش رو فهمیدم.

از دستشویی که بیرون اومدم ظرف رو به دستش دادم و گفتم:

الان آزمایشم رو میگیرین.

به صندلی چرمی رو بروش اشاره کرد و گفت:

آره بشینید الان میام.

روی صندلی نشستم از استرس دستام یخ زده بود، زن که بهش میخورد

حدوداً ۳۵ ساله باشه با یک سرنگ به سمت برگشت و گفت:

سابقه کم خونی یا تیروئید که نداری؟

با ترس گفتم:

نمیدونم!

\_باشه آروم باش می ترسی؟

\_نه.

چیزی دیگه ای نگفت و سرنگ رو داخل رگم کرد، خون رو کشید سرم داشت

گیج میرفت زنه سریع کارش رو تموم کرد ، صندلی رو کمی برام خوابوند و

گفت:

خوبی؟

\_سرم گیج میره.

شکلاتی از روی میز برداشت به سمتم گرفت.

\_اینو بذار زیر زبونت میک بزنی حالت بهتر میشه.

کاری که گفته بود رو انجام دادم بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم بیرون

رفتم. سرم گیج می رفت، بردیا کت رو دستش گرفته و به دیوار تکیه

داده بود.

نزدیکش شدم و گفتم:

بریم؟

نه.

با تعجب پرسیدم:

چرا؟

پوزخندی زد و گفت:

باید بریم کلاس تنظیم خانواده.

لیم گل انداخت سرم رو با خجالت پایین انداختم که گفت:

فعلا بیا بریم یه چیزی بگیرم بخوریم صورتت مثل روح شده.

سری تکون دادم با هم از آزمایشگاه خارج شدیم. بردیا بعد از خریدن

دو شیر کیک بیرون اومد ، با هم داخل ماشینش نشستیم. کیک کاکائویی

که خریده بود رو باز کردم تیکه ایش رو داخل دهنم گذاشتم، خیلی خوشمزه بود.

\_ویار نداری؟

با این سوالش تیکه کیک توی گلوم پرید به سرفه افتادم. بلند بلند سرفه

می کردم صورتم قرمز شده بود، بردیا با خنده به پشت کمرم ضربه زدو گفت:

چی شد؟

تو همون حالت به سختی گفتم:

\_هیچی.

وای خدا اگه میفهمید دروغ گفتم باهام چی کار می کرد.

\_خوبی چرا حرف نمیزنی حالا؟

\_آره بهتره زودتر بریم کلاسی که گفتی.

چشماش گرد شد و با تمسخر گفت:

مثل این که خیلی عجله داری؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم. چرا قبل حرف زدن فکر نمی کردم؟

\*\*\*

"بردیا"

\_خوبی پسرم خانواده چطورن؟

لبخند مصنوعی زده و گفتم:

خوبن سلام میرسونن.

سمانه خانم برگشت رو به ارغوان گفت:

آزمایش دادید؟

\_بله.

\_\_خوب چی شد؟

ارغوان گوشه لبش رو گازی ریزی گرفت و گفت:

مامان همون موقع که جواب نمیدن پس فردا جوابش میاد.

\_\_آها باشه عزیزم من میرم شام و حاضر کنم الان داییت از سرکار میاد.

نگاهی به ارغوان که دور از من نشسته داشت با انگشتای دستش بازی

کردم ، صداش زدم سریع سرش رو بلند کرد و گفت:

بله؟

\_\_بیا این جا بشین کارت دارم.

با دو دلی از جاش بلند شد دور ازم روی مبل نشست نزدیکش شدم دستم

رو به سمت شکمش بردم، تنش از تماس دستم لرزید سریع دستم رو گرفت

و گفت:

چیکار می کنی؟

\_ هیس کاریت ندارم می خوام بچه رو لمس کنم.

دستش رو آرام از دستم جدا کرد دستم رو روی شکمش بود یه

احساسی خاصی نسبت به بچه ی توی شکمش داشتم ، یه حس

عجیب با صدای باز شدن در خونه داخل شدن سبحان دستم همون جور

روی شکم ارغوان خشک شد. سبحان اخم غلیظی کرد و با طعنه گفت:

میذاشتید محرم بشید بعد آن قدر به هم بچسبید دایی تو دیگه چرا؟

از کسایی که خودشون هزار غلط می کردن و بقیه رو نهی می کردن از اون

کار متنفر بودم. برای همین برگشتم رو بهش با لحن بدی گفتم:

ما تکلیفمون مشخصه پس مشکلی نیست. شما برو تکلیف اون ۵ تا دختری

رو روشن کن که بدون هیچ تضمینی هر روز میان....

با صدای عصبی سبحان پوزخند حرص دراری زدم و هیچ حرف دیگه ای

نزددم.

بسه.

ارغوان با تعجب به من و داییش نگاه می کرد، دستم رو از روی شکمش

برداشتم هیچی چی نگفتم.

شام رو توی سکوت مطلق خوردیم. بابای ارغوان ماموریت رفته و خونه

نیومده بود. شام رو که خوردم تشکری از سماه خانم کردم ارغوان و

سبحان تا دم در همراهیم کردن ، برای این که حرص سبحان رو در بیارم

بوسه ای رو گونه ارغوان نشوندم بغلش کردم دم گوشش آروم گفتم:

سبحان داره نگامون می کنه.

تنش میلرزید این دخترک هنوز ازم می ترسید. نفسم رو سخت بیرون دادم.

سبحان از حرص قرمز شده بود با خشم اون جا رو ترک کرد برگشتم رو به



ارغوان گفتم:

پس فردا صبح زود حاضر شو بریم واسه جواب آزمایشا فردام مامانم میاد

دنبالت با هم برید برای خرید حلقه و این چیزا؛ فقط مثل ربات سرش رو بالا

پایین می کرد. بوسه ای روی پیشونیش نشونده آروم ادامه دادم:

مواظب این امانتی منم باش.

رنگش پرید حتما خیلی خسته شده بود از خونه بدون هیچ حرف اضافه

دیگه ای خارج شدم.

\*\*\*

ارغوان"

امروز قرار بود بردیا بیاد دنبالم تا با هم بریم جواب آزمایش ها رو بگیریم.

دستام رو از استرس زیاد به هم فشار می دادم اما فایده نداشت تصمیم گرفته

بودم خودم رو به مریضی بزنم همراهش نرم اینجوری حداقل باهاش تنها

نبودم. با صدای زنگ گوشیم هول به سمتش هجوم بردم، با دیدن شماره

بردیا بی وقفه جواب دادم.

\_\_بله.

\_\_بیا پایین دیر شد.

\_\_بردیا.

\_\_بله.

\_\_امروز حالم یکم بده میشه من نیام؟

\_\_ویار داری؟

\_\_به سختی گفتم:

\_\_یه کمی.

\_\_باشه خودم میرم می گیرم.

این رو گفت بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد. استرسم هر لحظه بیشتر

می شد نفس عمیقی کشیدن سعی کردم با کتابی که گوشه تخت انداخته بودم مشغول شوم، ولی نتوانستم عصبی کتاب رو گوشه ای پرت کردم مشغول جویدن گوشه لبم شدم. پاهام رو از استرس زیاد تکون تکون میدادم. لحظه شماری می کردم. حدود ۴۵ دقیقه گذشته بود. هیچ خبری از بردیا نشد. عصبی از اتاق خواب بیرون اومدم امروز کسی خونه نبود این بیشتر عصبیم می کرد.

با صدای گوشیم به طرفش هجوم آوردم یک پیامک بود، با دستای لرزون پیام رو باز کردم بردیا بود.

"از خونه بیا بیرون مجبورم نکن درتون رو بشکنم اون وقته که به جز من و خودت ممکنه همسایه هام خبر دار بشن چیزایی رو بدونن که به نفعت نیست"

نفسم برای لحظه ای برید، گوشی توی دستام میلرزید با شدت ، کنج دیوار

نشسته بودم مثل بید میلرزیدم. با ضربه های پیاپی محکمی که به در میخورد

حالم بدتر می شد اما چاره ای نداشتم آگه در و باز نمی کردم آبروم رو

می برد.

با ترس به طرف در سفیدمون که درست روبروم بود. رفتم با دستای لرزونم

بازش کردم سرم پایین بود. با دستام مانتوم رو از وحشت فشار میدادم. کل تنم

رو عرق برداشته بودم میلرزیدم بردیا با دیدن حالم به جای این که عصبانی

بشه ترسید و گفت:

چت شده؟

وقتی دید جوابی نمیدم عصبی شونه هام رو گرفت و داد زد:

هی با توام چرا اینجوری شدی؟

از تماس دستش با بدنم بدترین حس دنیا بهم هجوم آورد. احساس می کردم

با دستاش کل تنم رو آلوده میکنه ناخودآگاه پاهای لرزونم شل شدن روی

زمین افتادم. چشمم بسته شد اما به هوش بودم بردیا ترسید یا خدایی زیر لب

گفت و به صورتم پیاپی سیلی زد اما من ترسم هر لحظه بیشتر می شد و این

حالم رو بدتر می کرد یه دفعه نفهمیدم چی شد تنها چیزی که متوجه می شدم

صدای بوق ممتدی بود که تو گوشم پیچید.

\*\*\*

بردیا"

با ترس در آغوش کشیدمش باورم نمی شد تشنج کرده بود. حالا باید چه

غلطی می کردم. سریع دستم رو به سمت دهنش بردم دستم رو بین فکش

فشار دادم از فشار دندوناش انگشتم داشت نصف می شد، سریع دستم رو

از دهنش بیرون کشیدم. اضطراب شدیدی داشتم نمیدونستم چیکار کنم حال

خودم بدتر بود با دستای لرزون خواستم شماره اورژانس رو بگیرم اما از

شماره رو یادم رفته بود. خدایا مگه میشه یه شماره سه رقمی از یادم بره

اونم تو این موقعیت گوشیم که زنگ خورد سریع جواب دادم میثم یکی از همکارام بود.

\_ الو سلام آقا بردیا چه خبر؟

با صدای ضعیفی گفتم:

شماره اورژانس چنده؟

\_ چی؟ چی شده بردیا؟

عربده زدم:

\_ فقط بگو شماره اورژانس چنده؟

\_ ۱۱۵.

تلفن رو سریع قطع کردم. چند بار شماره رو اشتباه گرفتم کل هیکلم

می لرزید.

از دهن ارغوان کف که بیرون اومد. زیر لب یا ابوالفضلی گفتم سعی کردم

آرامش رو حفظ کنم ، این بار شماره رو درست گرفتم زیر لب زمزمه کردم:

خدایا غلط کردم.

غلط کردم جبران می کنم برایش ببخشید ارغوان دیگه بد رفتاری نمی کنم.

خاک تو سرم وای خدا فقط زنده بمونه چشم میبندم رو همه چی با صدای

زنی که پشت خط بود به خودم اومدم.

\_ بفرمایید.

با استرس گفتم:

نامزدم تشنج کرده دا...داشتم باهش حر...ف حرف می زدم یه دفعه افتاد.

\_ خوب آقا چیزی نیست آرامش خودتون رو حفظ کنید. الان چند دقیقه از

تشنج ش میگذره ؟

به ساعت نگاه کردم حدود پنج دقیقه گذشته بود.

پنج دقیقه.

خیله خوب الان روی پهلو راست یا چپ بخوابونیدش یه چیزی زیر سرش

بذارید که بهتر نفس بکشه.

کارایی که گفته بود رو انجام دادم کیف چرمم رو زیر سرش قرار دادم.

تا چند دقیقه دیگه همکارانمون میان برای انتقال بیمار تا اون زمان

دور و برش رو خالی کنید.

گوشی رو قطع کردم کنارش نشستم. هیچ کاری ازم بر نمیومد تنها کاری که

می تونستم اون لحظه انجام بدم نشستن کنارش بود.

دستش رو توی دستام گرفتم. آروم نوازششون کردم چقدر بی رحمی کرده

بودم به این دختر پای خطام نیاستادم .



با صدای آژیر اورژانس سریع به سمت در رفتم و بازش کردم دو مرد جوان

با لباس مخصوص داخل شدن یکی شون برگشت رو بهم پرسید:

بیمار کجاست؟

با دست به جایی که ارغوان افتاده بود، اشاره کردم میگرن لعنتی دوباره

به سراغم اومده بود. با دست گوشه های شقیقه م رو فشار دادم. همراهشون

رفتم کنار تن بی جونش ایستادم اون دو تام مشغول معاینه شدن وقتی

کارشون تموم شد ارغوان رو روی تخت گذاشتن ترسیده برگشتم رو بهشون

گفتم:

میخواید ببریدش حالش آنقدر بده؟

\_\_ باید هر چه سریع تر به بیمارستان منتقل بشن انشالله که چیزی نیست.

عصبی دستی به موهام کشیدم درد سرم طاقت فرسا شده بود. به دنبالشون

از خونه بیرون رفتم همین که سرم رو بلند کردم، سبحان رو دیدم که از سر

کوچه با دو داشت به طرفمون میومد به آمبولانس که رسید گفت:

چی شده؟

وقتی دید جوابی نمیدم یقه لباسم رو گرفت با خشم به دیوار چسبوندم.

با خشم مشتی بهم زده و فریاد کشید.

\_میگم چه بلایی سرش آوردی؟

در حالی که خون گوشه لبم رو پاک می کردم گفتم:

باید یکیمون باهش بره.

انگار تازه متوجه موقعیت شد سریع سوار آمبولانس شد منم سریع سوار

ماشینم شدم با سرعت پشت سرش حرکت کردم.

\*\*\*

ارغوان"

صدای عقربه های ساعت توی سرم می پیچید. دلم نمی خواست چشمام رو

باز کنم. نمیدونم برای چی می ترسیدم با احساس دستی که روی دستام

نشست نفسام تند تر شد ترس توی دلم نشست.

با صدای مرد غریبه ای که درست کنار گوشم باهام حرف میزد سعی کردم  
ترس رو کمی کنار بذارم.

\_ نمی خواستم این جورى بشه ، جبران می کنم برات.

گیج چشمام رو باز کردم با دیدن مرد روبروم ترسیده توی خودم جمع شدم.

ملافه رو توی دستام فشردم و گفتم:

تو...تو اینجا چیکار می کنی؟

\_نترس حالت بد شد آوردیمت بیمارستان.

\_چرا حالم بد شد؟

به سختی گفت:

نمیدونم.

اخم ریزی کرده با شک نگاهش کردم.

\_ ارغوان چرا بهم دروغ گفتی.

روی تخت نشستم دستم رو روی سر دردناکم گذاشتم سوالی گفتم:

دروغ...؟

کمی فکر کردم تازه همه چیز به ذهنم هجوم آوردن دروغی که بهش

گفتم عصابانیتش و...

\_ آره دروغ این که گفتی حمله ای.

یه دفعه کنترلم رو از دست دادم عقده ی این مدت رو سرش خالی کردم

با عصبانیت گفتم:

\_ مجبور بودم عوضی بخاطر این که پای گندی که زدی نمودی. میدونی

اون چند روزی که نبودی چه بلایی سرم اومد؟ تو چجور آدمی هستی؟

اومدی بهم میگی چرا دروغ گفتی؟ برای این که آبروم داشت به حراج

می رفت. واسه این که جواب مثبتی که به دوست دایی داده بودم رو پس

بگیرم مجبور شدم خودکشی کنم. میفهمی قرص خوردم می خواستم بمیرم.

بخاطر آبروی پدر مادرم ، خودم آبرویی که تو ازم گرفتی تویی که بعد از

کاری که باهام کردی کتکم زدی.

صدام کم کم داشت بالا می رفت کنترلم رو از دست می دادم با هر کلمه ای

که از دهنم خارج می شد سرم به شدت تیر می کشید، بردیا به طرفم اومد

شونه هام رو گرفت روی تخت دراز کشم کرد همزمان گفت:

باش آروم باش، آره من حیوونم همش تقصیر من بوده اما من بخاطر

خودت نیومدم نمی خواستم زندگیت از اینی که هست بدتر بشه تو هیچی

در مورد من نمیدونی.

برام مهم نیست الان تنها چیزی که اهمیت داره اینه که خانواده م نفهمن

این بی آبرویی رو. میفهمی یا این چیزا برات اهمیت نداره.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

داره بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی ، زودتر خوب شو نمی خوام

با سبحان سر تو دعوا کنم چون دیگه حوصله ای برام نمونده.

بوسه ای روی پیشونیم کاشت که توی خودم جمع شدم بدنم مور مور شد.

بلافاصله بعد از این که از اتاق خارج شد، سبحان داخل اومد با دیدن چشمای

بازم به سمت اومد و گفت:

حالت بهتره چی شد دایی ؟ چرا حالت بد شد بردیا چیزی بهت گفت؟

نه.

پس چی شد یه دفعه؟ نگو که همینطوری حالت بد شد که باورم نمیشه.

دکتر می گفت فشار عصبی بوده چند ساعت قبلش بردیا پیشت بوده

نمی خوای بگی که همه اینا اتفاقی بوده ها؟

\_دایی بس کن تا کی می خوای دنبال یه مشکل از بردیا بگردی؟

\_من چی کار به اون دارم؟ اون کارت نداشته باشه من که مرض ندارم پا

پیچش بشم.

\_من خوبم باور کن مشکلی ندارم.

\_باشه عزیزم فعلا استراحت کن بعدا مفصل راجع بهش حرف می زنیم.

سری تکون دادم و بعد از رفتنش چشمام رو بستم کم خوابم برد.

با احساس دستی که روی بالا تنم در چرخش بود، با ترس سرم رو بلند کردم

به کسی که بالا سرم ایستاده بود زل زدم. بردیا با چشمای به خون نشسته

داشت دکمه های لباسم رو باز می کرد وحشیانه بدنم رو می بوسید وچنگ

می نداخت.

نمی تونستم جیغ بزنم فقط دست و پا می زدم. هیچ صدایی از گلوم

بیرون نمیومد. نفس کشیدن برام سخت شده و مدام تقلا می کردم تا ازم

دور شه یه دفعه با تکون های شدید دستی به شدت از خواب پریدم.

\_ ارغوان بیدار شو داری خواب می بینی.

با دیدن بردیا که درست بالا سرم ایستاده و نگام می کرد دستی لای

موهام کشیده و نیم خیز شدم با کلافگی گفتم:

این جا چی کار می کنی؟

\_ اومدم دنبالت مرخص شدی ، خوابیده بودی نمی خواستم بیدارت کنم.

ولی انگار خواب بد می دیدی درسته؟

\_ آره.

دهم خشک شده بود به سختی گفتم:



برام یکم آب میاری تشنمه.

از جاش بلند شد به طرف یخچال کنار تخت رفت بازش کرد یه لیوان آب

از توی پارچ شیشه ای ریخت . به سمت اومد لیوان رو از دستش گرفتم

دستام بد جوری میلرزیدند به سختی لیوان رو به لبام نزدیک کردم جرعه ای

ازش خوردم ، به بردیا نگاه کرده و گفتم:

حاضر شم.

\_آره زود حاضر شو میریم خونه ما.

اخمی کردم با جدیت گفتم:

برای چی؟

\_مامانم شام درست کرده گفته امشب باید بیای در ضمن فردا قرار عقد رو

نداشتن عقب بندازم میدونم وضعیتت خوب نیست اما کاریه که شده امشب

خونه ما می مونی با مادرت صحبت کردم.

\_من نمی تونم پیام.

\_چرا لجبازی می کنی، به زور افسانه خانم رو راضی کردم حالا تو کوتاه

نمیای مامان آرایشگاه و محضر رو نزدیک خونه من گرفته....

میون کلامش پریدم و گفتم:

\_نمیشه.

عصبی چشمام رو بستم و گفتم:

گفتم من نمی تونم تو یه خونه با تو باشم.

\_چه جالب اون وقت بعد ازدواج می خوای دقیقاً چیکار کنی می ری تو

کوچه یا تو خیابون وایمیستی تا یکی از راه برسه برات....

با سیلی محکمی که به گوشش زدم ساکت شد. خسته بودم از همه چیز دلم

می خواست برم یه جا که هیچ کس نباشه بردیا سرش رو پایین انداخته بود.

هیچ چی نمی گفت اما از نفس نفس زدناش فهمیدم خیلی عصبیه منم از  
موقعیت سوءاستفاده کردم بعد از برداشتن لباسم سریع از اتاقم خارج شدم.  
میون راه مانتوم رو پوشیدم با همون شال و شلوار بیمارستان از اون جا  
بیرون اومدم. توی خیابونا بی هدف راه میرفتم وقتی به خودم اومدم دیدم  
جلوی یه پارک ایستادم . هوا هم داشت رو به تاریکی میرفت کمی ترسیدم.  
چون هیچ جایی رو نمیشناختم از پارک هم خاطره خوبی نداشتم با استرس  
روی یکی از نیمکت های داخل پارک نشستم توی خودم جمع شدم بدنم  
می لرزید از سرما وسط تابستون داشتم می لرزیدم.  
با احساس درد شدیدی تو ناحیه ی شکمم دستم رو زیر دلم گذاشتم وای  
خدا نه الان تو این موقعیت چیکار کنم. کمرم یخ بسته بود دلم تیر می کشید.  
توی فکر بودم که با قرار گرفتن دستی روی شونه م از جا پریدم

یه پسر مو بلند با یه بلور شلوار مشکی قد متوسط با نگاه کثیفش

به صورتم زل زد و گفت:

فکر نمی کنی این وقت شب این جا برای خانم کوچولویی مثل تو خطرناک

باشه؟

با ترس از جا پریدم عقب عقب رفتم که دستی دور کمرم حلقه شد. به پشت

سرم نگاه کردم یک پسر دیگه فکر می کنم دوستش بود با اکراه دستش

رو که مثل مار به دور کمرم پیچیده بود، پس زدم ازش جدا شدم به نفس

نفس افتاده بودم سینه م خس خس می کرد تنها کاری که اون لحظه به

دهنم رسید رو انجام دادم بلند داد زدم کمک خواستم.

\_\_کمک تو رو خدا یکی کمک کنه.

اون پسر مو بلنده سریع به سمتم خیز برداشت دستش رو روی دهنم

گذاشت. همینجوری نفسم بالا نمیومد با این کارش کامل جلوی نفسم

رو گرفت تقلا می کردم تا دستش رو از جلوی صورتم برداره اما

سفت دستش رو جلوی دهنم گذاشته بود. چشمم کم کم داشت سیاهی

میرفت که با جدا شدن دست پسره از دهنم نفس کشیدم عمیق ، به دو مردی

که با لباس پلیس به دست اون پسر دست بند میزدن نگاه کردم از روی

زمین بلند شدم اگه گیر میافتادم...نه باید فرار می کردم عقب عقب رفتم

یه دفعه پا به فرار گذاشتم با سرعت میدوئیدم بدون این که پشت سرم

رو نگاه کنم اما نمیدونم چی شد که پخش زمین شدم اون سرگردی که

اون پسرارو گرفته بود بالا سرم ظاهر شد و گفت:

برای چی فرار می کنی؟

چیزی نگفتم که رو به زنی که همراهشون بود گفت:

خانم سهرابی این خانم با ما میان لطفا همراهیشون کنید.

در حالی که به شدت نفس نفس میزدم گفتم:

خواه...ش می...کنم ..من...

\_حالتون خوبه؟

شدید سرفه کردم نفسم بالا نمیومد.

\_اسپیر...یم...!

\_اسپریتون کجاست؟

دستم رو به گلویم گرفتم به عمیق نفس کشیدم.

سرگرد وقتی حالم رو دید رو به یکی از سربازانش گفت:

عظیمی برو از دارو خونه سر کوچه یه اسپری آسم بگیر سریع

سرباز بیچاره که پسری قد کوتاه تپل بود با دو به طرف داروخونه رفت.

بلند بلند سرفه می کردم هوا رو میبلعیدم اما اکسیژن کمتری بهم می رسید.

عظیمی بعد از پنج دقیقه با همون سرعت در حالی که عرق تو کل تنش

نشسته بود به سمتون اومد سریع اسپری رو از دستش گرفتم درش رو

باز کردم پشت سر هم زدم راه نفسم کمی باز شد، مامور که بالا سرم

ایستاده بود کنار تن بی جونم نشست و گفت:

خوبی عزیزم؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم.

سرگرد: خانم باید با ما بیاید.

این بار شروع کردم به التماس کردن.

\_آقا من که کاری نکردم خواهش می کنم اون دو تا پسر مزاحم شده بودن.

من چرا باید پیام بذارید برم لطفا؟

سرگرد: همیشه خانم سرکار سهرابی خانم و راهنمایی کنید به سمت ماشین.

زنه از بازوم گرفت با زور بلندم کرد به سمت ماشین بردم اون دو تا

جوونی که مزاحم شده بودن رو هم داخل ماشین دیگه ای انداختن و

حرکت کردم از ترس کم مونده بود گریه کنم زنی که کنارم نشسته

بود سعی داشت آروم کنه اما آروم نمی شدم.

\_چیزی نیست نترس عزیزم الان میریم زنگ میزنن خانواده ت میان دنبالت

وای اگه مامان ازم می پرسید چرا با بردیا نبودم چی جوابش رو میدادم.

بخاطر تشنجم همینجوری شک کردن به قهر بودنمون چه برسه به امروز

مادر بیچاره م الان فکر می کنه خونه بردیا راحت نشسته م دارم شام

می خورم.

جلوی کلانتری که رسیدیم زنه کمکم کرد از ماشین پیام بیرون داخل که

شدیم در اتاقی رو باز کردن اول سرگرد داخل شد بعد از اون من و سهرابی

روی صندلی که نشستم گفت:

زنگ بزن خانواده ت بیان دنبالت.



با صدای لرزونی گفتم:

نمی تونم.

مرد اخمی کرد و گفت:

نکنه از خونه فرار کردی هان؟

سریع سرم رو بلند کردم و گفتم:

نخیر.

پس زنگ بزن من وقت م رو از سر راه نیاوردم.

با دستای لرزون تلفن زو برداشتم شماره سبحان رو گرفتم در دسترس

نبود تلفن رو قطع کردم این بار شماره خونه رو گرفتم با هر بوق آزادی

که می خورد قلبم به شدت می زد بعد از چند دقیقه وقتی دیدم کسی جواب

نمیده تلفن رو قطع کردم.

\_چی شد؟ جواب ندادن.

\_یعنی چی خوب دوستی آشنایی چیزی نداری بیاد دنبالت.

سرم رو پایین انداخته و به سختی گفتم:

نامزدم.

\_خوبه زنگ بزنی بیاد.

\_آخه...

\_دیگه چی شده؟

\_هیچی.

\_زنگ بزنی.

\_لازم نیست خودم...

جدی با صورت تو هم رفته گفتم:

تا وقتی کسی نیاد دنبالت نمی تونی از این جا بری.

با قیافه ای بغ کرده تلفن رو از دستاش گرفتم با دستایی که به شدت

می لرزیدند شماره بردیا رو که از حفظ بودم گرفتم. بلافاصله بعد از اولین

بوق آزاد برداشت، انگار خیلی استرس داشت اینو از صداش به خوبی

می شد فهمید.

\_ الو ، الو د حرف بزن لعنتی ارغوان ، ارغوان تویی.

با گریه ای که بخاطر استرس و ترس امروز بود گفتم:

بردیا بیا دنبالم لطفا.

فریاد زد.

\_ کجایی تو دختره ی... استغفرالله.

\_ کلانتری ( ) .

\_ چی اون جا چی کار می کنی؟

با هق هق گفتم:

چند نفر مزاحم شدن میخواستن...میخواستن...

نفسم قطع شد و به سرفه افتادم مامور زنی که باهام بود سریع اسپری که

برام خریده بودن رو به دستم داد و گفت:

بیا عزیزم آروم باش.

صدای الو الو گفتن های بلند بردیا پشت گوشی که پیچید سرگرد گوشی رو

از دستام بیرون شروع کرد به حرف زدن گوشه ای روی صندلی نشستم

دیگه چیزی از حرفایی که بینشون رد و بدل می شد نمی فهمیدم بعد از

حدود نیم ساعت تقه ای به در خورد، با دیدن بردیا با اون صورت آشفته

لباس در همش سرم رو پایین انداختم من رو که دید با سرعت به سمت

اومد دستش رو که بالا آورد. سریع دستم رو سپر صورتم کردم یه دفعه

توی آغوش گرمش فرو رفتم بوسه ای به پیشونی و گونه ام زد با ترس

گفت:

خوبی چیزیت که نشد کجا رفته بودی عزیزم؟

اشکام از گونه هام سرازیر شدن با هق هق گفتم:

ببخشید.

دستی از روی شال به سرم کشید و گفت:

اشکال نداره بریم.

سرگرد برگشت رو بهش گفت:

کجا بردیا خان پارسال دوست امسال آشنا؟

\_ا سلام ببخشید اصلا به کلی یادم رفت.

به سمت مرد رفت و دست داد با تعجب نگاهشون کردم یعنی همدیگر رو

میشناسن از قبل مرد تعارف کرد بشینه اما بردیا با جدیت گفت:

نه مهديار جان بايد برم همينجوريشم كلي معطل شدم اگه اجازه بدى خانم

رو ببرم.

\_\_ باشه داداش فقط اگه ميشه شناسنامه خودت و خانمت رو بده تا...

ميون كلامش پريد و گفت:

فردا مى خوام عقد كنيم، فعلا نامزديم.

\_\_ خوب صيغه نامه اى چيزى...

\_\_ صيغه نامه ، راستيتش اونم نداريم.

\_\_ بالاخره بايد به من يه چيزى بدى تا اين خانم محترم رو بسپارم بهت.

\_\_ مى تونى فردا بيابى سر عقدمون.

مهديار لبخند عميقى زد و گفت:

اونوقت به عنوان يه سرگرد يا رفيقت.

بردیا با خنده گفت:

هر دو.

\_\_باش داداش می تونی بری فقط بیشتر مواظب خانمت باش ، خانم من عذر

میخوام بخاطر رفتارم.

لبخندی زدم سری تکون دادم توی دلم آشوب بود، حالا باید با بردیا زیر یه

سقف می رفتم خدارو شکر می کردم که مادرش هست.

تعارفات و صحبتای معمولش که با مهدیار تموم شد به طرفم اومد بازوم رو

توی دستاش گرفت، چیزی نگفت تا ماشین بردم در جلو رو باز کرد تقریبا

هلم داد توی ماشین ولی بازم چیزی نگفت با ترس از گوشه چشم نگاهش

کردم که گفت:

مامانم تو خونه منتظر بود، بهش گفتم امشب نمیایم .

با خجالت سرم رو پایین انداختم سردم شده بود دل درد و کمر دردم هر لحظه

بیشتر می شد، وای خدا.

نمیدونم چجوری جرعت کردم و حرف زدم اما زدم و گفتم:

کجا می خوایم بمونیم.

\_بیرون توی ماشین.

نیم نگاهی بهش انداختم ماشین رو راه انداخت و همزمان گفتم:

نترس من از رابطه توی ماشین خوشم نمیاد اگه با موندنم مشکل داری

بیرون می خوابم.

صورتتم از خجالت سرخ شد احساس می کردم گونه هام دارن آتیش می گیرن

با خجالت گفتم:

میشه داروخونه نگه داری؟

به سرعت به سمت برگشت و گفتم:



چپشده مشكلي داري تنگي نفس گرفتي؟

\_ نه نه فقط...!

\_ فقط چي؟

\_ ميخوام يه چيزي بخرم.

\_ مثلا چي؟

كلافه برگشتم رو بهش گفتم:

يه چيزي ميخوام ديگه براي تو چه فرقي مي كنه؟

تا نكي نمي تونم اجازه بدم از كجا بدونم شايد بخواي قرصي چيزي بگيري،

خودكشي كني از تو كه بعيد نيست اين چيزا....

چپ چپ نگاهش كردم و گفتم:

نترس اگه كاريم كنم گردن تو نميفته.

\_ منم باهات ميام.

چرا؟

بی تفاوت ابرویی بالا انداخت ، دهنی کجی کرد و گفت:  
همین که گفتم با خودم میریم.

ای خدا حالا به این بشر چجوری بفهمونم که الان میخوام پد بخرم با ایستادن

ماشین جلوی داروخونه تپش قلبم بالا رفت ، دوباره استرس گرفته بودم در

حالی که انگشتای دستم رو به هم سفت فشار می دادم گفتم:

خودم میرم زود برمی گردم بی توجه به حرفم از مین پیاده شد در سمت من

رو باز کرد منتظر ایستاد ، عصبی چشمام رو بستم از ماشین پیاده شدم دل

درد کلافه م کرده بود برگشتم رو بهش با عصبانیت گفتم:

کجا میای؟

ریلکس گفت:

دنبال خانمم دارم میرم داروخونه.

\_ از کی تا حالا شدم خانمم؟

دم گوشم گفتم:

تاریخ دقیقش یادم نیست اما یه روز گرم تابستونی بود، داخل یه اتاق گرم

و....

\_ بسه ، خواهش می کنم.

عصبی پیش زدم و داخل داروخونه شدم بدون تعارف رو به مردی که

روپوش سفید به تن داشت گفتم:

لطفا دو بسته پد بهداشتی بدید.

بردیا احم غلیظی کرد و سرش رو پایین انداخت چیزی نگفت انگار تازه

متوجه کارهاش شده بود.

پول پد ها رو که حساب کردم از داروخونه بیرون اومدم اون هم پشت سرم

بود و چیزی نمی گفت.

چند سالتَه؟

مسخره ترین سوالی بود که اون لحظه برای عوض کردن بحث پرسید.  
جوابی بهش ندادم دستی به دور لبش کشید، اخماش رو با شدت بیشتری

توهم کرد، با زور می خواست جلوی خنده ش رو بگیره عصبی رو بهش

گفتم:

راحت باش بخند جلوی خودتو نگیر.

دیگه نتونست خنده ش رو کنترل کنه صدای قهقهه اش توی ماشین پیچید.

با حرص در حالی که دندونام رو محکم روی هم فشار میدادم گفتم:

آره بخند نوبت خندیدن منم میرسه آقا.

ماشین رو راه انداخت یه دفعه جدی گفت:

میخوای بریم خونه.

بریم.

با صدای بلندی گفت:

چی؟

دستم رو روی گوشم گذاشتم صورتم رو از صدای بلندش جمع کردم و گفتم:

چرا داد میزنی؟

\_دختر تو ثبات اخلاقی نداری تا همین چند ساعت پیش خون من رو تو شیشه

کردی که من نمیام خونتون و از این داستانا حالا چی شد؟

\_اون موقع حالم آنقدر بد نبود که آخ...!

نگران به سمتم اومد و گفت:

چی شد؟

خم شدم شکم دردناکم رو بین دستم فشار داد و با زور گفتم:

آخ دلم تیر می کشه.

زیر شکم بدجوری تیر می کشید دردش هیچ موقع آن قدر شدید نمی شد.

رحم تیر می کشید به قدری نمی تونستم قدم از قدم بردارم، بردیا هل کرده

پاش رو روی ترمز گذاشت به سمت برگشت.

همین که خواست دست بهم بزنه داد زدم.

\_دست به من زدی نزدیا.

با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت:

کاریت ندارم که... .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من رو ببر خونمون.

\_الان همیشه مامانت اینا خوابن.

با ناله گفتم:

حالم بده نمیدونم چرا این سری اینجوری شدم آی؟!!

بردیا ازم دور شد ماشین رو حرکت داد و خیلی جدی گفت:

الان میبرمت خونه خودم حرفیم بزنی من میدونم با تو.

همیشه لجبازی بود حتی زمانی که با سبحان صمیمی بود، همون موقع هایی

که از پشت پنجره دیدش میزدم، پسر خوشگلی که همه دوستانم حسرت

داشتنش رو میخوردن منم تو اون سن یه عشق زودگذری نسبت بهش

داشتم. اما با حرفایی که دایی راجع بهش به مامان گفت و من دزدکی

گوش دادم همه رویاهام رو نابود کرد.

\_دختر میشنوی چی میگم؟

عصبی رو بهش گفتم:

این دختر اسم داره.

با تمسخر گفت:

ارغوان خاتم رسیدیم همیشه اون اندام مبارکتون رو تکون بدین از ماشین

بیاید بیرون؟ اینجوری خوبه؟

روم و ازش گرفتم بی توجه بهش درو بازم کردم موقع بستن محکم کوبیدم،

درو میدونستم روی ماشینش خیلی حساسه این رو از صدای غر غر کردنش

می شد به خوبی فهمید.

لبخند خبیثی زدم و به در خونه نزدیک شدم منتظر ایستادم حدود چند دقیقه

بعد کنارم ایستاد، در خونه رو باز کرد و با دست اشاره کرد تا داخل شم

استرس گرفتم. حالت تهوع شدیدی بهم دست داد ای کاش نمیومدم با قرار

گرفتن دستش دور کمرم لرزم شدید شد از جا پریدم یه قدم عقب برداشتم.

\_چی شده؟

عرق سردی از روی پیشونیم جاری شد با لکنت گفتم:



هیچی فقط لطفا دیگه بهم دست نزن.

دهن کجی کرد و گفت:

باشه!

از پله ها بالا رفتیم به درب ساختمونش که رسیدیم در و باز کرد و گوشه ای

ایستاد تا داخل شم سخت نفس کشیدم اولین قدم رو داخل گذاشتم، داخل خونه

فقط یه چراغ روشن بود. کلید برق رو زدم روی مبل نشستم. همون

مبلی که قبلا نشسته بودم قبل از اون اتفاقات... چشمام رو بستم نفس عمیقی

کشیدم سعی کردم آرام باشم با صدای بردیا رشته افکار پاره شد.

\_ مثل این که مامانم رفته گرسنه ت نیست؟

\_ نه.

\_ چته تو دختره؟ رنگ به رو نداری.

بسته پد رو روی میز گذاشت و با صدای آرام گفت:

سرویس رو که میدونی کجاست.

از خجالت صورتم جمع شد و سرم رو به نشونه آره تکون دادم.

بسته رو از روی میز برداشتم داخل سرویس شدم ، کارامو انجام دادم بیرون

که اومدم هیچ اثری از بردیا توی پذیرایی نبود.

به اتاقش نزدیک شدم روی تخت دراز کشیده و مچ دستش رو روی چشمش

گذاشته بود. احتمال میدادم که خواب باشه مانتوم رو از تنم در آوردم روی

چوب لباسی کنار آویزونش کردم شالمم همینطور نیازی نمی دیدم که پیشش

شال سر کنم خیلی مسخره بود جلوی اون که کل تنم رو دید زده یه شال نیم

متری بذارم رو سرم فایده اش چی بود.

تو همین فکر بودم ، داشتم از اتاق خارج میشدم که با صدایش ترسیدم و

دستم رو روی قلبم که حالا تند تر از همیشه میزد گذاشتم.

\_کجا میری؟

\_میرم... بیرون بخوابم.

با دست به کنار تخت زد و گفت:

بیا این جا بخواب.

\_نه... آخه، چیزه.

از جاش بلند شد با قدم های بلند به سمت او آمد از بازوم گرفت روی تخت

نشوندم جدی رو بهم گفت:

وقتی میگم بیا یعنی بیا.

ترس توی دلم نشست بود با چشمای لرزوم بهش زل زدم انگار حرفم رو از

نگاهم خوند که گفت:

کاریت ندارم ، میرم روی کاناپه بخوابم.

\_نه ، نرو.

ابرویی بالا انداخت با خنده ای که به زور کنترلش می کرد گفت:

نرم؟

هول گفتم:

نه یعنی برو یعنی من میرم.

ضربه ای به سرم زدم که صدای خنده اش کل اتاق رو برداشت.

\_از دست تو دختر

روی تخت دراز کشم کرد کمی بهم نزدیک شد چشمام رو با ترس بستم اما با

بوسه ای که روی پشونیم زد ، خیالم راحت شد پتو رو روم کشید و گفت:

خوب استراحت کن فردا ساعت ۶ برات وقت آرایشگاه گرفتن.

یکی از چشمام رو با حالت بامزه ای باز کردم و گفتم:

چقدر زود.

خمیازه ی عمیقی کشیدم که دهنم یه متر باز شد بردیا ضربه ای به زیر چونم

زد که دهنم بسته شد گفت:

زود بخوابی راحت پا میشی حالا بخواب.  
بعد از خروجش از اتاق به محض این که چشمام رو روی هم گذاشتم خیلی

زود خوابم برد.

با تکون هایی دستی که روی شونه م قرار گرفته بود غلٹی زدم جا به جا

شدم.

\_ارغوان.

دستش رو پس زدم با عصبانیت گفتم:

اه بذار بخوابم.

\_بیدار شو وقت آرایشگاه داری.

\_به درک.

چند لحظه سکوت شد با خیال این که رفته چشمام رو بستم بالشت کنار

تخت رو رو آغوش کشیدم یه دفعه با صدای بدی که درستش بغل گوشم

بود از جا پریدم بخاطر یهویی بلند شدن سرم تیر کشید گیج از جام بلند شدم

با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم داد کشیدم.

\_\_بسه.

از حرص اشکم ریختم داد زدم:

\_\_خیلی بیشعوری.

سرم تیر می کشید به شدت درد می کرد بردیا مدام که سعی می کرد جلوی

خنده اش رو بگیره عصبی پتو رو روی سرم فشار دادم اصلا حوصله نداشتم.

سرم درد می کرد بردیا خواست بهم نزدیک بشه که سرش داد کشیدم.

\_\_برو بیرون همین الان نمی خوام ببینمت زود... .

با صدای زنگ خونه دیگه نتونستم چیزی بگم سریع اشکام رو پاک کردم به

همراه بردیا به درب ورودی نزدیک شدیم در و که باز کرد با دیدن فتانه خانم

لبخند مصنوعی زدم جلو او مد محکم در آغوشم کشید، با مهربونی تمام گفت:

عروس خوشگلم چگونه؟

با صدای ضعیفی گفتم:

خوبم ممنون.

این پسر ما که اذیتت نمی‌کنه؟

\_نه بابا مگه من دلم میاد این و اذیت کنم.

پشت بندش لبخند خبیثی زد در جوابش با چشم برآش خط و نشون کشیدم.

فتانه خانم لبخند مسخره ای به سمت بردیا زد ، دلم می‌خواست گردنش رو

بشکنم پسره ی مسخره لوس.

\_ارغوان صبحونه خوردی؟

با صدای مادرش به سمتش برگشتم و رو بهش گفتم:

نه من اهل صبحونه نیستم زیاد.

به سمت کانایه وسط حال رفت و همزمان گفت:

\_\_چقدر بد ولی امروز حتما باید بخوری چون تا ساعت ۱ توی آرایشگاه

کار داری اگه چیزی نخوری ضعف می کنی؟

بردیا دستش رو داخل جیبش کرد و گفت:

من که همه چیز خریدم نون و مربا بقیه چیزا...

دیگه دارم میرم ساعت ۱ میام دنبالتون کار دیگه ندارید؟

\_\_نه پسرکم برو.

بردیا که بیرون رفت تکه ای از نون سنگک داغ برشته برداشتم توی

دهنم گذاشتم.

\_\_دخترم مربا هم بردار.

با لبخندی مصنوعی مربا رو از دستش گرفتم، کمی به نونم مالیدم خوردم.



صبحانه م که تموم از پشت میز بلند شدم به اتاق خواب رفتم تا لباس

پوشم، بعد از این که کامل حاضر شدم فتانه خانم به سمت اومد و گفت:

بریم عزیزم؟

\_بله.

لبخندی به روم زد با هم از خونه بیرون رفتیم، آرایشگاه به خونه بردیا

نزدیک بود بخاطر همین بدون ماشین رفتیم. حدود ده دقیقه بعد رسیدیم و

با هم وارد آرایشگاه شدیم....

\*\*\*

بردیا"

به موهای درست شده م توی آینه نگاه کردم ، لبخندی به چهره جذابم زدم.

کروات مشکیم رو که ست کت و شلوارم بود محکم کردم با صدای زنگ

گوشیم دست از دید زدن خودم برداشتم بدون وقف جواب دادم.

\_\_بله؟

\_\_سلام پسرم میای دنبالمون؟

\_\_آره ، کارتون تمومه نیام اون جا معطل بشما؟

\_\_نه پسرم فقط سر راهت یه قرص نوافن بگیر ارغوان سرش درد می کنه.

\_\_ا واسه چی؟

\_\_نمیدونم فکر کنم بد خواب شده.

\_\_آره الان میام.

سریع کتم رو از روی جا لباسی قاپیدم، به طرف در دوئیدم درو پشت سرم

قفل کردم. پله هارو دو تا یکی پایین رفتم خیلی زود سوار ماشینم شدم، به

طرف دارو خونه روندم. ۵ بسته قرص نوافن خریدم بلافاصله بعد از اون

آرایشگاه حرکت کردم. دم در که رسیدم مامان و دیدم همراه با دختری که

چهره اش زیاد معلوم نبود و گوشه ای ایستاده بود از حدس این که ارغوانه

زیاد سخت نبود ماشین رو کنارشون نگه داشتم پیاده شدم. قرص ها رو به

سمت مامان گرفتم یه دفعه دستی به سمتم دراز شد قرص ها رو ازم

گرفت، با دیدن ارغوان که کلاه شنل لباسش رو کنار زده بود خشکم زد.

صورتش مثل ماه برق می زد ، اون قدر خوشگل شده بود که نمی خواستم

نگاه از صورتش بردارم اما با صدای مامان به اجبار نگاه از چهره ش گرفتم.

\_جن دیدی یا پری؟

ناخودآگاه گفتم:

پری.

ارغوان ابرویی بالا انداخت با تعجب گفت:

چی؟

\_هی...چی هیچی میگم آب میخوای برای قرصا.

\_ آهان ، آره دستت درد نکنه.

فلاکس کوچیکم رو برداشتم و آب یخ داخل درش ریختم به سمتش گرفتم.

\_ بیا...

قرص رو از داخل زوروق خارج کرد، داخل دهنش گذاشت خیره شده بودم

به صورتش انگار از نگاه خیره م کلافه شده بود ، با ناراحتی پرسید:

خیلی بد شدم؟

ابرویی بالا انداختم با شیطننت گفتم:

خیلی دخترا با آرایش خوشگل میشن ، نمیدونم تو چرا این قدر بریخت شدی؟

با دهان باز نگام کرد خواست چیزی بگه اما نتونست از حرص دندوناش

رو روی هم فشار می داد با او مدن مامان نگاهش رو از من گرفت و گفت:

فتانه خانم خیلی بد شدم با آرایش؟

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

بد شدی؟ مثل ماه شدی دختر.

مامان چشماش رو ریز کرد رو به من با شک گفت:

نکنه تو چیزی بهش گفتی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من چرا باید چیزی بهش بگم؟

\_من تو رو میشناسم پسر راست شو بگو؟

\_بی خیال بریم دیگه دیر شد.

فتانه لبخند شیرینی زد و گفت:

بریم.

خوشحال بودم از این که بحث رو کش نداد درب جلو رو باز کردم فتانه

برای این که ارغوان برای جلو نشستن خجالت زده نشه در عقب ماشین

رو باز کرد داخل ماشین شد.

نمیدونست که ارغوان حاضره پیاده تا دم محضر بیاد اما کنار من نشینه.

یه آهنگی چیزی حداقل بذار مثلا روز عقدته ها.

چه مادر خوش خیالی داشتم اون قدر خوش بین بود که اجبار این ازدواج

رو حس نمی کرد.

حتی وقتی ازش خواستم باهام برای خواستگاری بیاد ازم نپرسی پس با

بیماری که داری میخوای چیکار کنی همیشه همینطور بود ساده حتی موقع

خودکشی بارانا هم به چیزی شک نکرد.

با یادآوری خواهر دوست داشتیم ذهنم به گذشته پر کشید به همون

روزی که داخل کمد اتاق بارانا قایم شده بودم تا همراه فتانه خونه خاله م

نرم اونم وقتی دید نمی تونه پیدام کنه بی خیال بردن من شده بود.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم خواستم از کمد بیرون بیام که با ورود محراب

داخل اتاق در حالی که دست بارانا رو گرفته بود و به داخل اتاق می کشوند  
توقف کردم.

روی تخت که نشستن محراب جعبه ای به سمت خواهرم گرفت اون هم با

خوشحالی بازش کرد با دیدن چیزی که داخلش بود ذوق زده از گرنش

آویزون شد ، گونه های صاف و تراشیده شده اش رو بوسید رنگ نگاه

محراب عوض شد لباش رو در جواب بوسه ی بارانا به جای گونه ش روی

گردنش چرخید .

بارانا که فکر می کرد شاید دایی عزیزش قصد بدی نداشته خواست

ازش جدا بشه که با قرار گرفتن لب های محراب روی لباش شروع به

تقلا کرد ، اما اون بی رحمانه بوسه به جای جای صورت و بدنش

می زد. صدای فریاد های بارانا هنوز تو گوشه انگار دوباره برگشته

بودم به اون روز نحس و نفرین شده دستام میلرزیدند. کنترلم از دستم

خارج شده بود با صدای ترسیده ارغوان سریع روی ترمز زدم صدای

بوق های ممتد ماشین های پشت سرم بلند شد با هر جون کندی که بود،

ماشین رو گوشه ای پارک کردم.

\_وای چی شد پسرم؟

عصبی داد کشیدم:

\_هیچی.

ارغوان که انگار از صدای فریادم وحشت کرده بود گوشه ای توی خودش

جمع شد و چیزی نگفت فتانه با نگرانی نگاهم می کرد اما جرات حرف

زدن نداشت.

دستام میلرزیدن جوری که نمی تونستم حتی فرمون رو توی دستام بگیرم.

ارغوان با ترس در فلاکس چایی که با آب یخ پر شده بود رو باز کرد داخل



درش مقداری آب ریخت و با احتیاط به دهنم نزدیک کرد لیوان رو خواستم

از دستش بگیرم که دستم با دست یخ بسته ش برخورد کرد.

با تعجب برگشتم به سمتش و پرسیدم:

چرا آنقدر یخی حالت خوبه؟

با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

خوبم.

لیوان آب یخ رو به دهنم نزدیک کردم یه نفس سر کشیدم، حالم بهتر شده

بود.

دستش رو محکم توی دستام گرفتم روی دنده گذاشتم و گفتم:

فشارت افتاده ناهار چیزی نخوردی؟

\_میل نداشتم.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و در حالی که ماشین رو راه مینداختم گفتم:

واسه همینه آن قدر لاغر موندی.

بهش نزدیک شدم دم گوشش گفتم:

ترسیدی ازم.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت بوسه ای به پشت دستش زدم

که سریع دستش رو جمع کرده ، عقب کشید .

\_مامان ببخشید سرت داد کشیدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

نه پسرم اشکالی نداره.

همیشه زود می ببخشید درست بر عکس من ، آدم کینه ای نبودم اما

هیچوقت کسایی که در حقم بدی کردن رو فراموش نمی کردم به دم

در محضر که رسیدیم ماشین رو دور زدم در سمت ارغوان رو باز کردم.

کمکش کردم تا پیاده شه مامان هم از ماشین خارج شد با هم وارد محضر

شدیم.

ارغوان"

چشمام رو بستم صفحه از قرآن توی دستم رو باز کردم با خوندن هر خطش

دلم زیر و رو میشد.

وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ  
مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ ؛

و یکی از نشانه‌های لطف الهی این است که برای شما از جنس خودتان،  
جفتی (و همسری) بیافرید که در بر او آرامش یابید و با هم انس گیرید و  
میان شما، مهربانی و قرار ساخت. به یقین، در این [نعمت] برای مردمی که  
می‌اندیشند، نشانه‌هایی است. [۴]

[۴] - سوره روم، آیه ۲۱.

بدون این که متوجه بشم اشک روی گونه هام جاری شد، کل زندگیم بخاطر

یه اشتباه تباه شد چه آرزوهایی داشتم؟ چه رویاهایی برای آینده م ساخته

بودم؟ همش به باد رفت بخاطر هوس مردی که درست کنارم نشسته و فارق

از همه چیز با نگاه همیشه جدیدش به روبرو نگاه می کرد با صدای کلافه

بردیا به خودم اومدم و به سمتش برگشتم که گفت:

اشکات رو پاک کن میخوای همه بفهمن این ازدواج اجباری رو

تند روی اشکام دست کشیدم و هیچ جوابی بهش ندادم با صدای عاقد قرآن

رو بستم و بوسیدم با آرامش گفتم:

با اجازه خانواده م بله.

صدای دست و کل کشیدن بلند شد ، بعد از این که بردیا هم جواب بله رو داد

و دفترارو امضاء کردیم، بهم نزدیک شد از داخل جعبه توی دستش

حلقه ای که برام خریده بود رو در آورد از دیدن حلقه دهنم باز موند،

فکر نمی کردم سلیقه ش این قدر خوب باشه حلقه رو توی دستم

انداخت بوسه ای روی دستم زد با این کارش همه دست زدن من هم

حلقه رو توی دستش انداختم. فتانه بهمون نزدیک شد جعبه ای به سمتم

گرفت بازش که کردم با دیدن گردنبند خوشگلی که داخلش بود از حیرت

دهم باز موند خیلی خوشگل بود یه زنجیر خیلی ظریف و خوشگل

با یه پلاک آبی رنگ که دور تا دورش نگین کاری شده بود. همینطور

که داشتم به گردنم نگاه می کردم یه دفعه با صدای مردی که مخاطبش

من بودم سرم رو بلند کردم.

\_\_به به عروس خانم ایشونن.

فتانه با لبخندی گشادی رو به من گفت:

آره محراب میبینی چه عروس نازی دارم.

با لبخند نگاهش کردم ، برگشتم از بردیا بپرسم که اون مرد کیه اما با دیدن

صورت کبودش لال شدم.

\_\_بردیا ، حالت خوبه؟

با خشم به سمت برگشت نگاه بدی بهم انداخت از ترس بغضم گرفت کنار

گوشم گفت:

هیچی نگو.

چی شده دایی؟ حالت خوب نیست.

بردیا فقط چشماش رو بسته بود و تند تند نفس می کشید. نمیدونستم چشمه

نکنه باز حالش بد شده باش مامان و بابا به همراه سبحان نزدیکمون شدن

مامان با ترس گفت:

حالت خوب نیست پسرم؟

چشمام از ترس اشکی شد. بردیا دستش رو بالا گرفت در حالی که سعی

می کرد روی خودش مسلط باشه گفت:

خوبم نگران نباشید.

دستم رو گرفت و گفت:

اگه اجازه بدید من و ارغوان بریم.

\_کجا پسر داییت...\_

میون کلامش پرید در حالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه گفت:

مامان من حالم بده تو به فکر محرابی.

کشون کشون من رو از محضر بیرون برد قلبم تند میزد نمی تونستم

حرف بزنم انگار که زبونم سِر شده بود از استرس. عصبی دستی داخل

موهاش کشید در حالی که دندوناش رو محکم به هم فشار میداد با حرص

چیزی پیش خودش زمزمه کرد رو بهم با لحن دستوری گفت:

سوار شو.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم سکوت سنگینی بینمون حکم فرما

شده بود. نفس عمیقی کشیدم ماشین رو که راه انداخت به سختی گفتم:

حالت خوبه؟

عرق از گوشه شقیقه ش راه گرفت تا کنار گونه های استخوانیش پایین اومد.

سخت نفس می کشید ترسیده بودم تا به حال این جوری ندیده بودمش.

دستم رو با احتیاط پشت کمرش گذاشتم و ماساژش دادم با استرس گفتم:

آروم نفس بکش آروم چیزی نیست.

یکم که از محضر دور شدیم ماشین رو گوشه ای پارک کرد؛ سرش رو به

فرمون چسبوند و گفت:

ارغوان.

\_\_بله؟

\_\_از داشپورت قر..ص...قوطفی قر..صام رو بده.

با تعجب نگاهی بهش کردم ، سریع قوطفی داخل داشتیپورت رو برداشته

دونه ای از کپسول داخلش رو کف دستش انداختم، قرص انداخت و بدون آب



قورت داد با صدایی که به شدت میلرزید رو بهش پرسیدم:

این قرصا چیه؟

قوٹی رو از دستم گرفت انداخت داخل داشتپورت درش رو بست رو بهم

با لحن جدی گفت:

هیچ حرفی راجع به اینا جلو فتانه یا هر کس دیگه نمیزنی فهمیدی؟

\_به من مربوط نیست. چرا باید برم بگم به کسی؟

\_خوبه این مسخره بازیارم تا آخر ماه تمومش کن بره.

مسخره بازی هه از حرفش حرصم گرفت؛ جوری رفتار می کرد که انگار من

با مجبورش کردم به ازدواج یه چیزی هم بدهکار شده بودم با لحن

عصبی رو بهش گفتم:

یه جوری رفتار می کنی انگار من مجبورت کردم به ازدواج.

\_نکردی؟

با دهن باز از این همه پروئی نگاش کردم و گفتم:

اگه اون کارو با من نمی کردی منم تمایلی به ازدواج با تو نداشتم خیلی از تو بهترش اومدن ، خواستگاریم اما بخاطر کاری که باهام کردی نتونستم

جواب بدم البته هنوزم دیر نشده با یه عمل....

با فشاری که به چونم وارد کرد؛ ساکت شدم. چشماش از خشم قرمز

شده بود.

صورتش رو منقبض کرد با غضب گفت:

اتفاقا خیلی دیر شده الان سمت رفته تو شناسنامه م میدونی یعنی چی؟

هر لحظه فشار دستش دور چونم بیشتر می شد با لحن خشن تری ادامه

داد:

یعنی اگه فکر مرد دیگه ای تو اون کله کوچیکت بیاد زنده گذاشتنت برام

حرومه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم دوباره شده بود همون بردیای چند روز

پیش که بعد از فهمیدن دروغم خون خونش رو میخورد؛ با بغض گفتم:

\_\_چونه م رو شکوندی.

دستش رو از دور چونه م باز کرد؛ عصبی چیزی زیر لب گفت دستش رو

مشت کرد ازش رو برگردوندم از پنجره به بیرون نگاه انداختم ماشین

رو راه انداخت سکوت طولانی بینمون حکم فرما شده بود که بردیا این

سکوت رو شکست با لحن نرم تری گفتم:

معذرت می خوام.

قطرات اشکم از روی گونه م سر می خوردن صورت غم زده م رو خیس

می کردن. چطور می تونستم با مردی زندگی کنم که دوستم نداره از همه

مهم تر دست روم بلند می کنه یادم نمیداد حتی یه بار هم که شده بابا دست

روی مادرم بلند کرده باشه .

با بغض غلیظی گفتم:

\_این کارته نه؟

سوالی نگام کرد و پرسید:

چی؟

\_این که دست روی زن بلند کنی.

دستی لای موهاش کشید و گفت:

نه کار من نیست ولی انگار رو عصاب بقیه رو پیاده روی کردن

تخصص توئه نه؟

\_من رو ببر خونمون.

\_نمیشه.

عصبی رو بهش گفتم:

یعنی چی همیشه؟

با حرص گفت:

میخواهی ببرمت خونتون باشه مشکلی نیست؛ اما اگه پایبخت شدن که چرا آن

قدر زود برگشتی؟ نکنه دعواتون شده و این حرفا رو عصاب من پیاده روی

نمی کنیا فهمیدی؟

با حرص و بغض خودم رو به صندلی فشار دادم که آرام تر از قبل گفت:

نمیداری آرام باشم ارغوان مثل نوجوون ۱۶ ساله رفتار می کنی.

نگاه کوتاهی به سمت انداخت و گفت:

الان چرا بغض کردی لعنتی چی گفتم مگه؟

\_امروز یه چیزیت هست ؛ عصابت خورده چرا سر من خالیش می کنی؟هان؟

من به اندازه کافی داغون هستم؛ تو دیگه داغونترش نکن بردیا.

\_آره راست میگی عصبیم از دیدن اون محراب عوضی عصبی شدم؛

می خواستی همین و بدونی حالام پیاده شو که اصلا حوصله گل گل با تو  
رو ندارم.

به ساختمون خونش نگاه کردم از ماشین پیاده شدم در رو از قصد محکم  
بستم، بی توجه بهش مسیر دیگه ای رو در پیش گرفتم وقتی دید دارم از  
خونه ش دور میشم دنبالم اومد بازوم رو گرفت و گفت:

کجا میری با این سر و وضع؟

دستش رو پس زدم به راهم ادامه دادم با بغض غلیظی گفتم:

خودت گفتی حوصله بحث نداری؛ دارم میرم یه جا تا جلو چشمت نباشم؛  
که مجبور شی... .

یه دفعه با کاری که کرد؛ حرفم نصفه نیمه موند. بدنم از حیرت خشک شد.

باورش برام سخت بود. داشت من رو می بوسید بردیا لباش رو روی لبام

حرکت میداد من مثل مجسمه ثابت ایستاده و با ناباوری نگاهش می کردم

با دیدن چشمای گشاد شده ام لباش رو از لبام دور کرد و گفت:

مثل یه دختر خوب میای خونه، منم قول میدم کاری بهت نداشته باشم به

موقعش خودم می برمت خونتون.

بدنم به شدت میلرزید دستای لرزونم رو روی لبای داغم گذاشتم؛ اشکام

روی گونه هام سر خوردن با بغض گفتم:

چرا این کارو کردی؟

نگاهش رو به سمت دیگه ای گرفت جوری که انگار اتفاقی نیافتاده گفت:

کدوم کار بریم دیگه یه زنگم باید بزنی مامانت بگی جات امنه.

\_ازت متنفرم.

\_نظر لطفته.

با حرص داد زدم:

من و میبری خونمون همین الان.

\_من این کارو نمی کنم خودتم همینطور، مجبورم نکن به زور بیرمت خونه.

از حرص و بغض داشتم میترکیدم یه دفعه نمیدونم با چه قدرتی هولش دادم،

به سمت پارک سر کوچه دوئیدم بردیا از جاش بلند شد دنبالم اومد.

\_ارغوان کجا میری دختره خر بگیرمت کشتمت.

خدا رو شکر می کردم که اون وقت روز کسی داخل کوچه نبود؛ با سرعت

داخل پارک شدم بعد از مسافت طولانی که دوئیدم ، دستم رو به صندلی آهنی

پارک تکیه دادم و نفس نفس زدم.

مثل این که گم کرده بود ، روی صندلی نشستم تا نفسی تازه کنم که با

صدای آشنایی ترسیده سر بلند کردم از دیدن سروش اون هم با اون وضع

داغونم قلبم شروع به تپیدن کرد، از ترس تنم یخ بست به سختی "سلام



دادم که با سردی جوابم رو داد و گفت:

این جا...

\_اومدم یکم هوا بخورم.

با نیشه کنایه گفت:

با این لباسا و این همه آرایش.

از این همه پرویش حرصم گرفت، پسره ی فضول نفس عمیقی کشیدم

جوابی بهش ندادم تا بلکه راهش رو بکشه و بره اما وقتی دیدم به روی

خودشم نمیاره عصبی گفتم:

کاری دارین این جا وایستادین.

نیشخندی زد و گفت:

نه کار خاصی که ندارم فقط ...

\_ فقط چی؟

\_ فقط میخواد خانم من و بدزده؟

با صدای بردیا چند متر از جام پریدم لحنش به نظر شوخ میومد؛ اما صورت

برزخیش چیز دیگه ای رو نشون می داد.

سروش با دیدن بردیا کمی هول کرد دست داد و با لحن دوستانه ای گفت:

از این ورا آقا بردیا.

\_ با خانم اومده بودیم قدم بزنیم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد از تماس دستش با کمرم حسی شبیه به گناه

توی وجودم رخنه کرد؛ دوست نداشتم لمسم کنه، فشار دستش رو که دور

کمرم بیشتر کرد تازه متوجه نبود، سروش شدم.

اون رفته بود و حالا من مونده بودم با غول بی شاخ و دم قلبم دیوانه وار

توی سینه م می کوبید، چشمای بردیا به رنگ خون شده بود؛ فشاری به پهلو

آورد و گفت:

میریم خونه.

از ترس چیزی نگفتم فقط سرم رو پایین انداختم به خونه که رسیدیم.

دستم رو کشید بعد از باز کردن در تقریبا پرتم کرد تو خونه عصبی کروانش

رو شل کرد کتتش رو در آورد؛ به طرف منی که درست وسط خونه ایستاده

بودم؛ اومد بازو هام رو از دو طرف محکم گرفت و گفت:

برای چی مثل بز سرتو میندازی میری؟

با صدای لرزونی گفتم:

ق... قول داده بی...ودی بهم دست نزن.

عصبی بهم نزدیک شد دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

برای چی بهت دست نزنم مگه حقم نیستی اصلا می خوام از چیزی که مالمه

استفاده کنم.

چشمام از ترس گشاد شد ؛ عصبی سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه...

دستش رو دور کمرم محکم تر کرد؛ کل تنم یخ بسته بود دستای سردم رو

روی دستای داغ و پر حرارتش گذاشته گفتم:

ولم کن بذار برم.

دستم رو با دستاش قفل کرد بالای سرم نگه داشت؛ عصبی تر از قبل گفتم:

کجا بری میخوای بری سراغ اون سروش ح\*ر\*و\*م\*زاده نکنه عاشقشی.

مگه بهت نگفتم فکر هر مرده دیگه ای رو از سرت بیرون کن هان؟

دستم توی دستاش می لرزید با بغض غلیظی رو بهش گفتم:

عاشقش نیستم به خدا خودش من رو دید یه دفعه اومد؛ پیشم دستم و ول

کن بردیا دارم ادیت میشم تو رو خدا ولم کن.

\_\_نه تازه می خوام فیض ببرم از وجودت تنبیه باید بشی بخاطر دور زدنم.

چون قبلش بهت اخطار دادم جرمت سنگین تر میشه.

به نفس نفس افتاده بودم انگار دستی شش هام رو با دستاش محکم فشار

میداد؛ تا ذره ای اکسیژن برای تنفس توی ریه هام باقی نمونه لباش رو

که به صورتم نزدیک کرد؛ سرم رو به سمت مخالف چرخوندم ، با دستش

چونه م رو گرفت. عصبی صورتم رو برگردوند همین که لباش روی لبام

نشست، همون یه ذره اکسیژن هم از دستم رفت؛ احساس می کردم صورتم

رو به کبودی میره اما بردیا بی خیال لبام رو می بوسید، عصبی با خشونت

هیچ لذتی نمیبرد، انگار که واقعا فقط برای تنبیه م این کار رو می کرد؛ ازم که

جدا شد رو زمین خم شدم به شدت نفس نفس زدم، هوا رو با شدت میبلعیدم

عمیق نفس می کشیدم، بردیا با دیدن صورتم انگار تازه به خودش

اومد با وحشت نگاهم کرد اسپریم نبود بردیا نمیدونست چی کار کنه خشکش

زده بود یه دفعه موبایلش رو از جیبش در آورد شماره ای گرفت نزدیکم اومد

دستش رو که روی کمرم گذاشت ترسیده عقب کشیدم به کنج دیوار چسبیدم.

حرفایی که میزد برام نا مفهوم بود ؛ داشت با کسی حرف میزد اما من چیزی

نمی فهمیدم نفس کشیدن رو از یاد برده بودم انگار، صدای ناواضح بردیا

توی گوشم پیچید.

\_حالش بد شده دکتر.\_

....\_

\_حماقت کردم.... نفسش بالا نمیاد صورتش کبود شده.\_

....\_

\_بله ، چشم.\_

گوشی رو قطع کرد به طرفم اومد، این کارش باعث شد؛ بیشتر توی خودم

جمع بشم.

وقتی ترسم رو دید ، به حالت تسلیم دستاش رو بالا گرفت و گفت:

ببین کاریت ندارم باشه، فقط می خواستم بترسونمت.

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

نزدیکم نیا.

\_باشه ، باشه هر چی تو بگی قبول فقط آروم نفس بکش.

\_اسپریم تو کیفمه بیارش.

سریع از جا بلند شد از داخل کیف دستیم اسپریم رو آورد خواست به لبام

نزدیک کنه که دستش رو پس زدم، اسپری رو کنارم گذاشت و گفت:

باشه خودت استفاده کن.

ازم دور شد اسپری رو به دهنم نزدیک کردم، با اولین پیس نفس عمیقی

کشیدم.

اکسیژن راه خودش رو توی ریه هام باز کرد خون به صورتم برگشت.

چند بار دیگه اسپری رو فشار دادم؛ عمیق نفس کشیدم تا حالم سر جاش

بیاد.

وقتی دید حالم خوبه خواست بهم نزدیک بشه که دستم رو بالا آوردم رو بهش

با اشک گفتم:

نمی خوام ببینمت یا بذار برم یا خودت برو ازین جا.

یه قدم به سمتم اومد که دستم رو بالا آوردم جدی تر گفتم:

نشنیدی چی گفتم؟ هوایی که تو توش هستی آلوده س برام.

عصبی موهاش رو توی دستاش مشت کرد و از خونه بیرون زد، با صدای

کوبیده شدن در چشمام ناخودآگاه بسته شد. دستم رو روی قلب دردناکم

فشار دادم به طرف اتاقش حرکت کردم.



باید دوش می‌گرفتم زیپ لباسم رو با هر سختی که بود ، باز کردم بعد از

درآوردن بقیه لباسام وارد حمام شدم؛ دوش آب رو باز کردم.

پشت لبام از بوسه های وحشیانه بردیا میسوخت.

با یاد آوری اتفاقات چند لحظه پیش انگار دوباره همه چیز جلوی چشمم

زنده شد، اشک دوباره به چشمم نشست.

صدای هق هقم بلند شد ، چطور می خواستم این مرد رو برای چند سال تحمل

کنم، روی سرامیک های سرد حموم نشستم به حال بدم گریه کردم یه دفعه با

صدای در حموم از ترس ساکت شدم. اشکام رو کنار زدم با استرس گفتم:

کیه؟

\_دخترم منم فتانه حالت خوبه نگرانم کردی؟

سریع اشکام رو از صورتم پاک کردم و گفتم:

نه ، نه خوبم.

\_\_باشه عزیزم اومده بودم دنبال بر دیا مطمئنی حالت خوبه؟

صدام رو صاف کردم توی دلم لعنتی به نحسی ش فرستادم و گفتم:

بله خوبم.

\_\_باشه گلم پس تا تو بیای برات چای دم می کنم؟

\_\_ممنون.

خودم رو سریع شستم از حموم خارج شدم، حوله ای نو از داخل کشو

برداشتم، از داخل پلاستیک در آوردم به سمت کمد رفتم، وقتی بازش کردم هیچ

لباسی دخترونه ای برای پوشیدن پیدا نکردم؛ با بی حوصلگی هوفی کردم و

روی تخت نشستم.

یه دفعه در اتاق باز شد فتانه داخل اتاق شد حوله رو دورم سفت کردم با

خجالت گفتم:

ببخشید این جا لباس دخترونه نبود بخاطر همین...

میون کلامم پرید و با اخم گفت:

چقدر این پسر بی فکره الان بهش زنگ میزنم چند دست لباس بخره.

\_نه ، نمی خواد.

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

چرا عزیزم؟

لبخند گشاد و مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

نمی خوام مزاحمش بشم.

\_مزاحم چیه دختر تو زنتی وظیفشه؟

شماره بردیا رو گرفت دکمه تماس رو زد چشمام رو با حرص بستم به خودم

لعنت فرستادم برای این حموم رفتن بی موقعم.

\_ الو.

بی مقدمه گفت:

خیلی بی فکری بردیا زنت از حموم اومده یه لباس نداره بپوشه.

.....\_

\_ چند دست لباس دخترونه میگیری میاری همین الان.

نمیدونم بردیا چی گفت که صورت فتانه سرخ شد و با صدای آرومی گفت:

زود بیا.

\_ چیزی شد چیزی گفت بهتون؟

لبخند تصنعی زد و گفت:

نه بردیا مدلشه حرفیم بزنه از رو عمد نیست.

دستش رو گرفتم با غم گفتم:

ناراحتتون کرد؟

فشار کوچیکی به دستم داد و گفت:

\_\_ نه عزیزکم راستی تو میدونی امروز چش بود؟

\_\_ نه راستش به منم چیزی نگفت.

مادر بیچاره ش فکر می کرد من و بردیا با هم اون قدر صمیمی هستیم که

با هم درد و دل کنیم دیگه نمیدونست که آخر هر صحبتمون حتما یه جنگ

راه میافتاد با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم، فتانه به سمت در رفت و

بازش کرد از لای در نگاهی به فتانه کردم اما با ورود بردیا سرم رو پایین

انداختم تا چشمم به چشمش نیافته با کاری که امروز باهام کرد بیش از پیش

ازش بدم میومد ؛ هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد عوضی باشه.

وقتی فتانه رو دیدم که به طرف اتاق میاد سریع روی تخت به روبروم زل

زدم؛ داخل که اومد نگام رو به سمتش سوق دادم کیسه لباس رو که به طرفم

گرفته بود از دستش گرفتم ازش تشکر کردم در جواب لبخند مهربونی زد از

اتاق خارج شد.

\*\*\*

"بردیا

عصابم حسابی به هم ریخته بود دلیل رفتارم رو نمی فهمیدم، چرا اون دختر

رو بوسیدم؟ اونم دو بار باورش برام سخت بود؛ منی که تا به حال حتی دست

هیچ دختر غریبه ای رو نگرفته بودم ، به راحتی ارغوان رو بوسیدم.

اونم بدون هیچ حس بدی دکتر گفته بود نباید هیچ نزدیکی باهاش داشته

باشم ، چون از نظر روحی داغونه اما من زدم زیر همه چی نتونستم از اون

چشمای ناز و لبای برجسته س بگذرم ، تقصیر خودشه نباید انقدر خوشگل

می کرد ، با صدای مامان از فکر و خیال بیرون اومدم.

\_لباس زیرم برایش گرفتی؟

اخمی کردم و جدی گفتم:

بہت گفتم کہ تا حالا اندازشون رو نگرفتم کہ بدونم چہ سائزی میخواد!

\_ الان دخترہ چیکار کنہ پس؟

لبام رو کہ برای لبخندی گشاد باز میشد جمع کردم و گفتم:

نترس نیم تہہ خریدم براش.

دستی بہ صورتش کشید در حالی کہ سعی می کرد خندہ ش رو کنترل

کنہ گفت:

نمی خواد بیشتر توضیح بدی من دیگہ میرم بعدا راجع بہ قضیہ سر عقدت

صحبت می کنیم.

عصبی نگاہ چپ چپی بہش کردہ و گفتم:

مجبور نیستم چیزی رو بہ شما توضیح بدم.

عصبانیت من رو کہ دید کمی ترسید با اخم گفت:

بردیا چی رو داری از من قایم می کنی؟

\_گفتم مجبور نیستم....

\_باشه خود دانی فعلا!

بی حوصله دستی برایش تکون دادم بیرون که رفت سراسیمه به طرف

اتاق رفتم از لای در نیمه باز اتاق تن بی نقص ارغوان رو که داشت؛

نیم تنه ی صورتی رنگی که برایش گرفته بودم رو میپوشید؛ دید زدم

انگار سنگینی نگام رو حس کرد اما همین به طرف در برگشت از دید

رسش کنار رفتم اونم برای اطمینان درو بست.

صورتم حسابی داغ کرده بود من چم شده؟ چرا این کارارو می کردم؟

وارد اتاق مهمان شدم؛ لباسام رو در آوردم به یه دوش حسابی احتیاج

داشتم. داخل حموم رفتم شیر آب گرم رو باز کردم.چشمام رو بستم تا از

گرمی آب لذت ببرم بعد از حدود یه ربع از حموم بیرون اومدم در میز توالت

رو باز کردم، هیچ حوله ای داخلش نبود اخم غلیظی کردم با خودم زمزمه وار



گفتم پس این حوله ها کجاست بی خیال از حموم بیرون اومدم چون چند تا

حوله داخل کمد داشتم می خواستم به طرف کمدم برم که در اتاق باز شد.

پشت بندش صدای جیغ ارغوان، هل زده به طرف حموم رفتم پشت در قایم

شدم فریاد زدم:

چرا وقتی جواب نمیدم میای تو؟

ارغوان در حالی که دستش رو روی چشماش گذاشته بود مضطرب گفت:

ساکت شو من چه بدونم تو از حموم بیرون اومدنی بدون حوله میای.

\_حوله نبود تو میزت توالت یه حوله از کمدم بیار.

\_نه.

\_چی؟؟؟

\_من دارم میرم.

\_ کجا به سلامتی؟

\_ خونمون دیگه.

\_ عزیزم نمیشه.

صورتش رو چینی داد و گفت:

چرا؟

\_ مامانت زنگ زد گفت دارن میرن شهرستان چند روزه مثل این که حال

عمه ش خرابه.

با بغض گفتم:

یعنی چی پس چرا به من نگفتن؟ من نمی تونم این جا بمونم.

\_ حوله م رو بیار حالا یه کاریش می کنیم.

حوله ای زرد رنگ آورد به دستم داد پوشیدمش از حموم با خیال راحت

بیرون اومدم که گفت:

میخوام برم پیش سبحان بمونم این چند روز و...

با این حرفش انگار آتیشم زد، می خواست بره پیش سبحان شب پیشش  
بمونه.

خون توی صورتم دوئید ارغوان با دیدن صورت خشمگینم قدمی از ترس به  
عقب برداشت داد زدم.

\_چی گفتی؟

با صدای لرزون تکرار کرد.

\_گفتم ...می خو..ام برم پیش سبحان این چند روز و... .

\_اون وقت با اجازه کی؟

ارغوان انگار که کلافه شده بود بی طاقت گفت:

مگه چیه اون داییمه ؟

دیگه خون خونم رو میخورد ارغوان از ترس به دیوار چسبیده بود منم

درست روپروش دستم رو کنار سرش گذاشتم و گفتم:

سبحان بی سبحان بشنوم، رفتی خونه مجردیش من میدونم و تو فهمیدی؟  
با بغض در حالی که از شدت ترس میلرزید سرش رو تکون داد و گفت:

باشه فقط بذار برم.

کلافه دستم رو از دو طرفش برداشتم از اتاق خارج شد در رو پشت سرش

بست.

مشغول لباس پوشیدن شدم یه دفعه با یادآوری سوالات امتحانی

که هنوز کامل طرح نکرده بودن ضربه محکمی به پیشونیم زدم عصبی

به طرف اتاقم حرکت کردم خبری از ارغوان نبود، حتما داخل اتاقم بود

تقه ای به در زدم و گفتم:

ارغوان می تونم پیام تو.

در اتاق که باز شد رو بهش بدون تعارف گفتم:

اتاقا رو جا به جا کنیم من اون طرف نمی تونم بمونم همه وسائلم اینجاست.  
بدون حرف کیسه لباساش رو برداشت خواست از اتاق خارج شه که بازوش  
رو گرفتم و جدی گفتم:

نمی خوام از دستم ناراحت باشی مطمئن باش هر حرفم دلیل داره  
سری تکون داد از اتاق بی توجه بهم بیرون رفت.

\*\*\*

ارغوان"

چراغ مطالعه رو روشن کردم ، سخت مشغول خوندن جزوه رو بروم شدم به  
ساعت نگاه کردم هنوز دو ساعت فرصت داشتم، واسه درس خوندن بخاطر  
کم خوابی زیاد معده م می جوشید؛ چشمام سیاهی میرفت قهوه ای که برای  
خودم درست کرده بودم رو برداشتم یه قلوپ ازش خوردم.

گلوی خشک شدم کمی تازه شد ، درس رو که کامل دوره کردم کتاب رو

بستم.

به ساعت نگاه کردم شش و نیم بود، از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم.

هیچ کس داخل خونه نبود بردیا هم چند ساعت پیش رفته بود این رو

از صدای بسته شدن درب خروج فهمیده بودم. به میز صبحونه ای که روی

میز چیده بود نگاه کردم لبخند عمیقی زدم.

اون قدر سفره خوب چیده شده بود، ناخودآگاه دلم میخواست صبحونه بخورم.

نون رو برداشتم لقمه بزرگی از مربای آلبالو برای خودم درست کردم.

صبحونه م که تموم شد میز رو جمع کردم، با دیدن ساعت جیغ خفیفی کشیدم.

با سرعت کوله م رو برداشتم از خونه بیرون پریدم؛ دیرم شده بود باید

تاکسی می گرفتم با مترو تا دو ساعت دیگه هم نمی رسیدم.

به درب ورودی اصلی دانشگاه که رسیدم از ماشین پیاده شدم بعد از حساب

کرایه دستی روی سر دردناکم که ناشی از کم خوابی بود کشیدم.

به ساعت مچی م نگاه کردم پنج دقیقه از وقت کلاس گذشته بود، دعا دعا

می کردم که استاد یراحی نرسیده باشه، نمی خواستم بهونه دستش بدم به در

بسته اتاق که برخوردم عصبی چشمم رو بستم و در زدم، با صدای بفرمایید

یراحی داخل شدم با دیدن من لبخند عمیقی زد و به تنها صندلی که برای

نشستم بود اشاره کرد، اه از نهادم بخاطر نزدیکی صندلیم به میزش بلند

شد با بیچارگی روی صندلی نشستم حالا باید نگاه های گاه و بیگاهش

رو تحمل می کردم تو همین فکرا بودم که با صدای بمش به خودم اومدم.

خانم یوسفی چقدر دیر کردین.

نفس حبس شده م رو سخت بیرون دادم و گفتم:

ببخشید به ترافیک خوردم.

سری تکون داد رو به بچه ها گفت که جزوه هاشون رو باز کنند برای دوره

درس منم کاری که گفته بود رو انجام دادم.

\*\*\*

بردیا"

به گوشیم نگاه کردم تایم کلاس تموم شده بود از جام بلند شدم رو به

دانشجوها گفتم:

خسته نباشید.

از کلاس بیرون رفتم به سمت اتاق اساتید راهی شدم با دیدن یراحی راهم

رو کج کردم روی دورترین صندلی بهش نشستم ، اونم نامردی نکرد درست

اومد روی صندلی کناریم نشست با خودم گفتم "مار از پونه بدش میاد جلو

خونه ش سبز میشه" لبخند عمیقی زد و گفت:

به آقا بردیا چرا فرار می کنی از ما؟

جا خوردم اما سریع خودم رو جمع کردم ، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

نه بابا فرار چیه؟ اومدم اینجا باد کولر بهتر بخوره بهم.



\_ آها! چه خبر از رفقامون هنوز مثل قدیم دختر بازی می کنن یا سروسامون

گرفتن؟

\_ والا خبر ندارم ازشون دیگه مثل قدیم رفیق باز نیستم.

سری تکون داد و گفت:

هی یادش بخیر چه کیفی می کردیم اون دوران.

\_ مگه الان نمی تونی حال کنی؟

\_ نه دیگه آدم عاشق چشمش فقط یه نفرو ببینه.

تک خنده ای زدم و گفتم:

حالا کی هست این دختره بد بخت؟ بگو برم برات خواستگاری.

\_ یکی از دانشجوهاس بد جووری گلوم پیشش گیر کرده فکر کنم اونم از من

خوشش میاد از نگاهاش معلومه.

اخمی کردم و گفتم:

کدوم کلاسه حالا.

این ساعت با کدوم کلاس کار داری.

به جای مظفری اومدم دیگه تاریخ هنر این تایم باید امتحان بگیرم.

پس همون کلاسه ببین یه دختره ردیف اول درست کنار میز نشسته

چشماش طوسییه قدش معمولیه پوستشم... .

میون کلامش پریدم و با خنده گفتم:

اسمش رو بگو اینجوری که نمیشناسم.

آها ارغوانه اسمش.

با شنیدن اسم ارغوان لبخندی گوشه لبم نشست هم اسم دخترک ظریف

که تازگی وارد زندگیم شده بود.

چه اسم قشنگی حالا چجوری میخوای بهش بگی؟

وَالَا نَمِيدُونَم بَرْدِيَا تُو كَه غَرِيْبَه نِيَسْتِي، مِيدُونِي مَن چَجُورِيْم اَوَّل دَلَم مِيخُوَاد

يَه دُوسْتِي بِيْنَمُون بَاشَه بَعْد حَالَا خُوَاسْتِگَارِي اَيْن چِيْزَا مَنَم دِيْگَه سَن

از دواجمه.

دستی روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

باشه رفیق برم ببینم سلیقه ت چجوریه .

همراهم از اتاق خارج شد و گفت:

من دیگه میرم خبرشو بهم بده ببینم می تونی جورش کنی برام یا نه؟

اخمی کردم و گفتم:

برو بچه پررو...

داخل کلاس شدم دانشجوها از جا بلند شدن نگاهی سرسری به همشون

انداختم با تعجب زل زده بودن بهم اخم غلیظی کردم و جدی گفتم:

من امروز به جای آقای مظفری اومدم، سوالاتی امتحانیم دست منه.

\_\_ ببخشید استاد مظفری دیگه نمیان؟

به دختره ریزه میزه و سبزه ای که این سوال رو پرسیده بود نگاه

کردم و گفتم:

\_\_ هنوز معلوم نیست امکانش زیاده که نیاد.

سوال های مسخره شون که تموم شد نگام رو ناخواگاه به سمتی که

یراحی گفته بود ؛ چرخوندم با دیدن دختری که سرش رو روی میز

گذاشته غرق خواب بود، عصبی به طرف میزش رفتم با دست محکم روی

میز کوبیدم دختر وحشت زده از جا بلند شد، دستش رو روی قلبش گذاشت

با دیدن ارغوان دهنم یه متر باز موند.

قدرت حرف زدن رو از دست داده بودم ارغوان هول کرد و سریع گفت:

سلام.

صدای خنده کل کلاس بلند شد خودمم خنده م گرفته بود اما جلوی خودم رو

گرفتم انقدر گیج شده بود که سلام می داد؛ ای خدا چرا این دختر این قدر  
خنگه؟

در حالی که یکی از ابروانم رو بالا مینداختم گفتم:

علیک سلام خواب تشریف داشتید؟

در حالی که هنوز گیج میزد متعجب گفتم:

هان.

دلم نمیومد از کلاس بیرونش کنم اما یکم اذیت کردن که بد نبود.

\_کلاس جای خوابه؟

کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

ببخشید آخه تا صبح نخوابیدم.

در حالی که علت بی خوابیش رو میدونستم با شرارت گفتم:

این به استاد باید ربط داشته باشه؟ زودتر می خوابیدید.

صورت سفیدش از حرص به سرخی میزد رو بهم عصبی گفت:

چشم از این به بعد زود می خوابم.

زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

اگه مزاحما بذارن.

لبخند حرص دراری زدم از صندلیش دور شدم و گفتم:

از این به بعد قوانین کلاس عوض میشه، تا وقتی من استادتون هستم.

دیر اومدن به هیچ عنوان پذیرفته نیست چرت زدن تو کلاس هم همینطور

این جمله رو در حالی که به صورت ارغوان نگاه می کردم گفتم.

سر کلاس من باید آماده درس خونده باشید، تقلب به هیچ عنوان نمی تونید

کنید پس خودتون رو خسته نکنید.

\_\_بخشید استاد کی امتحان میگیرید؟

به دختره سبزه ای که این سوال رو پرسیده بود نگاه کردم.

\_\_همین الان.

\_\_چی؟

ابرویی بالا انداختم با جدیت گفتم:

نشیدی؟

با خجالت سرش رو پایین انداخت دیگه چیزی نگفت.

\*\*\*

ارغوان"

برگه ها رو پخش کرد مثل مجسمه ابوالهل روبروم ایستاد با جدیت رو به

جمع گفت:

میتونید شروع کنید.

چشمام بدجوری می سوخت کمی ماساژشون دادم. اول از همه اسمم رو

نوشتم با بسم الله زیر لبی شروع به نوشتن جواب سوالات کردم. امتحان  
بیش از حد سخت بود حتی با وجود این که کل کتاب رو زیر و رو کرده  
بودم جواب دو سه تا سوال رو نمیدونستم با صدای پاره شدن برگه کسی تازه  
متوجه جای خالی بردیا شدم ؛ برگشتم با دیدن مریم که صورتش از ترس  
به سرخی میزد ، چینی به ابروم دادم. بردیا با خونسردی برگه امتحانی دختر  
رو همراه تقلب روی میزش گذاشت رو به دختر گفت:

می تونید برید بیرون.

اسمش رو از روی برگه خوند و ادامه داد.

\_خاتم مریم مرادی بفرمایید بیرون.

مریم از خجالت سرش رو پایین انداخت باورم نمیشد ، اون که درسش خیلی

خوب بود چرا تقلب؟



از کلاس که خارج شد بردیا با اخم رو به همه گفت:

نمایش تموم شد، حالا سوالاتون رو جواب بدید اگر منتظر امداد غیبی

هستید؛ توصیه می کنم نباشید چون عاقبتتون مثل خانم مرادی میشه.

نگاه چپی بهش انداختم شروع کردم به جواب دادن هر چیزی که میدونستم

روی برگه پیاده کردم؛ معلوم نیست سوالارو از کجاش درآورده بود، چشم

غره ای بهش موقع دادن برگه رفتم از کلاس بیرون اومدم، میخواستم به

طرف محوطه بیرونی دانشگاه برم که یه دفعه استاد یراحی جلوی راهم سبز

شد و گفت:

خانم یوسفی یه لحظه.

عصبی دندونام رو روی هم ساییدم برگشتم با لبخند زورکی رو بهش گفتم:

بله استاد؟

\_\_ ببینید خانم نمیدونم آقای بزرگ نیا راجع به موضوعی که میخواستم بهتون

بگم صحبت کرده یا نه اما... .

ابرویی بالا انداختم با تعجب نگاهش کردم بردیا راجع به چی می خواسته

صحبت کنه؟کنه این استاد یراحی چیزی گفته باشه راجع بهم.

\_خام شنیدید چی گفتم؟

اومدم جوابش رو بدم که با صدای عصبی بردیا به خودم اومدم.

\*\*\*

بردیا"

منتظر چند نفری که هنوز نشسته و سوالات رو جواب میدادن بودم.

ارغوان چند لحظه پیش برگه ش رو داده بود. بایه چشم غره از کلاس

بیرون رفت ، لبخندی روی لبم با یاد آوری قیافه ش موقع عصبانیت نشست.

توی همین فکر بودم که با صدای پیامک، گوشیم رو باز کردم شماره یراحی

بود نوشته بود:

"چیشد با دختره حرف زدی ، دیدیش"

با یاد آوری حرفایی که یراحی بهم زده بود لبخندی زدم خواستم جوابش رو

بدم که ذهنم یه آن جرقه زد و حرفای یراحی تو سرم اکو شد.

ارغوانه اسمش.

بد جوری گلوم پیشش گیر کرده فکر کنم اونم از من خوشش میاد از نگاهاش

معلومه.

با یاد آوری چیز هایی که بهم گفته بود ، مغزم سوت کشید اصلا چرا من نباید

از دانشگاه اومدن ارغوان خبر داشته باشم؟ لعنتی عصبی برگشتم رو به چند

نفری که هنوز برگه هاشون رو تحویل نداده بودم گفتم:

وقت تمومه دیگه برگه هاتون رو بدین اگه چیزی بلد بودین تا الان

می نوشتین.

وقتی دیدم توجهی به حرفام نمی کنن از جام پا شدم به سمت در رفتم با

ترس به طرفم اومدن و برگه هارو تحویلیم دادن؛ از کلاس بیرون اومدم.

می خواستم به طرف محوطه بیرونی دانشگاه برم که با دیدن یراحی که در

حال حرف زدن با ارغوان بود سرجام خشکم زد.

\_راستیش من یه چند وقتیه می خواستم بهتون بگم، اگه قبول کنید یه مدت

برای آشنایی بیشتر بیرون بریم با هم حالا اگه شما مشکلی نداشتین با

خانواده بیایم برای خواستگاری.

.....\_

\_خانم شنیدید چی گفتم؟

\_این جا چه خبره؟

یراحی اومد جوابی بده که با داد من متوقف شد.

\_تو هیچی نگو.

سرم از شدت خشم در حال ترکیدن بود رو به ارغوان با داد گفتم:

برو بیرون تا بیام.

با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهم کرد و گفت:

چی؟

\_ نشنیدی چی گفتم؟ گوشات سنگین شده.

با ترس سری تکون داد بیرون رفت، یراحی سردرگم نگاه کرد و گفت:

چی شده بزرگ نیا؟

با دیدن دانشجوهای که دورمون جمع شده بودن؛ اخم غلیظی کردم دستش

رو به طرف اتاقی خلوت کشیدم ، درو پشت سرم بستم.

\_ چیکار می کنی پسر چته؟

یقه ش رو گرفتم با خشم گفتم:

چیزی نیست فقط از ارغوان بکش بیرون.

دستم رو پس زد و با خشم گفت:

چیه نکنه چشاتو گرفته؟

دیگه خون جلوی چشمام رو گرفته بود ، دستم رو مشت کردم تا سیلی نشه

روی صورتش دندونام رو از خشم روی هم ساییدم گفتم:

ارغوان زنه منه احمق جلوی چشم ازش خواستگاری می کنی اصلا به چه

حقی... .

با صدای خنده ش حرفم نصفه نیمه موند ، قهقهه ای زد و گفت:

حالت خوبه بردیا؟ چرا چرت میگی؟ تو امروز حتی نمیدونستی اون دختری

که ازش حرف میزنم ارغوانه حتی مشخصات صورتشم دادم.

محکم هلش دادم تقریبا داد زدم.

\_\_خفه شو فقط دیگه دور و بر ارغوان نبینمت ، فرزاد وگرنه خونت پای

خودته فهمیدی؟

از کلاس بیرون زدم از دانشگاه خارج شدم، با دیدن ارغوان که کنار ماشین پارک شدم ، ایستاده بود و گوشه ناخنش رو می جوید. جلو رفتم دستش رو به شدت کشیدم. داخل ماشین تقریبا پرتش کردم بی توجه به آخ گفتنش در ماشین رو بستم. به سمت خونه راهی شدم وقتی رسیدم، در ماشین رو باز کرد. به طرف خونه دوید مغزم تیر کشید. چرا داشت فرار می کرد؟ به طرفش رفتم اما سرعتش رو بیشتر کرد ، درست مثل گرگی که منتظر بود تا طعمه ش رو بگیره اون رو بدره انگار که نفس کم آورد، اما همونطور میدوید دستم رو دراز کردم گرفتمش... .

دستش رو محکم کشیدم وقتی برگشت، سیلی محکمی روی گونه ش

خوابوندم.

با فریاد گفتم:

چرا فرار می کنی؟

به طرف خونه کشیدمش در و باز کردم.

دستش رو روی صورت سرخش گذاشته و چیزی نمی گفت بازوش رو گرفتم.

خواستم به داخل ببرمش که با التماس گفت:

ولم کن تو رو خدا آخه تقصیر من چیه؟

با خشم به چشماش نگاه کردم با حرص گفتم:

اگه تقصیری نداری چرا فرار می کنی هان؟!

وقتی جواب نداد با یه حرکت داخل خونه هلش دادم در و بستم انگشتم

تهدید وار جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

چرا اون ریاحی بی همه کس باید به من بگه ارغوانم ازم خوشش میاد هان.

با داد ادامه دادم:



چیکار کردی که همچین فکری کرده؟ چه نخی دادی بهش؟

با سوختن سمت راست صورتم خون جلوی چشمام رو گرفت، مچ دستش

رو گرفتم با قدرت فشار دادم.

چه غلطی بود کردی؟

بردییا تو رو خدا ولم کن آخ دستم و شکوندی غلط کردم ولم کن.

فشار دیگه ای به دستش آوردم، صدای خورد شدن مچش توی گوشم پیچید با

جیغ بلند ارغوان به خودم اومدم متوجه صورت سرخ رنگش شدم، از درد

قرمز شده بود. توی چشماش التماس و ترس موج میزد دستش رو ول کردم.

اما عصبانیتم آنقدر زیاد بود که نمی تونستم همینجوری ازش بگذرم بازوش

رو توی مشتم گرفتم؛ به طرف اتاق خواب بردمش کلید رو از روی در

برداشتم در و بستم قفلش کردم.

صدای هق هقش که ناشی از درد بود روی عصابم خط مینداخت از خونه

بیرون اومدم درو پشت سرم بستم.

\*\*\*

ارغوان"

از درد داشتم چون می دادم بردیا هم از خونه رفته و من رو با این حالی

که خودش برام ساخته بود؛ تنها گذاشت. احساس می کردم مچ دستم له شده

رنگ کبودش بد جوری تو ذوق میزد؛ رد انگشتای اون عوضی دور مچم

قرمز شده و هر لحظه دردش افزایش پیدا می کرد اما کار از دستم بر نمیومد.

گوشیم رو هم برداشته بود، یاد وقتی افتادم که با دوستم بیرون رفته

بودم تا پسری که تازگی ها باهاش آشنا شده رو نشونم بده از بخت

بدم؛ دوست سبحان اون روز ما رو دیده بهش خبر داد حتی فکر کردن به

اون روز هم حالم رو بد می کرد، سبحان به طرز فجیعی کتکم زده و داخل

اتاق زندانیم کرد، تا روزی که بابا از ماموریت اومد با دیدن صورت کبودم

سبحان رو برای چند روز از خونه بیرون انداخت؛ به التماس های مامانم

توجه نکرد بهش گفته بود "دختره من هر کاری هم که بکنه به اون مربوط

نیست حق نداره تو زندگیم دخالت کنه چه برسه به این که کتکم بزنه".

البته من میدونستم همه کارای سبحان بخاطر خودمه اما حق نداشت من

رو بزنه.

دست دردناکم رو از روی تخت اومدم بلند کنم که درد تا مغز استخونم پیچید؛

صدای جیغم بلند شد هق زدم؛ بدجوری درد می کرد احتمال میدادم که شکسته

باشه نامرد حداقل در و باز نداشته بود تا یه قرصی مسکنی چیزی پیدا

کنم و بخورم.

دیگه تحمل تموم شده بود نمی تونستم طاقت بیارم هوام تقریبا تاریک

شده بود، هق هقم تبدیل به ناله های خفیف شد؛ با صدای کلید انداختن

در به سختی نالیدم.

\_\_ بردیا ، بردیا بیا دارم میمیرم از درد.

با این حرفم در اتاق خواب با کلید باز شد ، بردیا شتاب زده داخل شد با دیدن

چهره نگرانش بغض کردم و گفتم:

دارم میمیرم از درد تو رو خدا یه کاری کن.

\_\_ چی شده؟

\_\_ دستم فکر کنم شکسته.

دست یخ زده م رو توی دستای گرمش گرفت و گفت:

بذار ببینم.

نگاش که به کبودی مچم خورد اخمی کرد و با جدیت گفت:

باید بریم بیمارستان.

\_\_ به سبحان بیاد دنبالم تو رو خدا زنگ بزن من دیگه با تو هیچ جا جهنم

نمیام.

\_ هیس مگه چی شده؟ آروم باش الان میریم بیمارستان خوب میشی.

\_ نه نمیام با سبحان میرم... .

کلافه دستی لای موهای پر پشتش کشید و در حالی که دندوناش رو از شدت

خشم روی هم میسائید گفت:

باشه ، باشه اما سبحان برسه این جا یا من میکشمش یا اون من و... تو که

نمی خوای دعوا راه بندازی هان؟

با بیچارگی گفتم:

نه.

\_ پس حاضر شو بریم.

با گریه گفتم:

نمی تونم دستم خیلی درد می کنه.

باشه الان لباسات و میارم خودم می پوشونم.

به طرف کمد رفت بدون وقفه مانتو و شالی مشکی رنگ جدا کرد، به طرفم

اومد مانتو رو با هر سختی که بود با کمک بردیا پوشیدم اما با هر تکون

دستم دلم ضعف میرفت رو به بردیا با بغض گفتم:

خیلی وحشی ببین با دستم چیکار کردی.

با شرمندگی که ازش بعید بود سرش رو پایین انداخت، چیزی نگفت با کمکش

از جام بلند شدم ؛ به ماشین که رسیدیم بردیا در جلو رو برام باز کرد روی

صندلی جلویی ماشین نشوندم خودش هم از طرف دیگه سوار شد.

\*\*\*

بردیا"

دلشوره بدی توی دلم افتاده بود از دیدن حال ارغوان؛ فکر نمی کردم وضعیت

دستش آن قدر وخیم باشه کند زدم به همه قول و قرارایی که با خودم گذاشته

بودم. با صدای آخ از ته دلی که گفت نگام رو به سمتش برگردوندم دست

کبودش رو با دست سالمش نگه داشته بود از درد توی خودش می پیچید.

صورتش خیس عرق شده بود.

\_ الان می رسیم.

\_ دردم خیلی زیاده.

عصابم بهم ریخت کلافه شدم به ترافیک که خوردیم؛ صورتم از خشم قرمز

شد و عصبی داد زدم.

\_ لعنتی ، لعنتی این خراب شده همیشه باید اینجوری باشه.

با دستم روی فرمون ضرب گرفتم رو به ارغوان گفتم:

یه قرص از توی داشتبورت بردار بخور تا برسیم.

بدون توجه بهم چشماش رو بست سرش رو به صندلی تکیه داد حوصله ناز

کردن هاش رو نداشتم، با خشم در داشتبورت باز کردم یه کپسول از زر ورق

بیرون آوردم با آب معدنی کوچیکی به سمتش گرفته م و گفتم:

بگیرش.

بازم جواب نداد ، سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم بازوش رو توی دستم

گرفتم؛ تکونش دادم سرش کج شد، افتاد روم با ترس تکونش دادم با فکر

این که از درد بی هوش شده صندلیش رو خوابوندم سرش رو صاف کردم.

دستم رو روی بوق گذاشتم بیمارستان دو تا خیابون بالا تر بود؛ با این

ترافیکی که من میدیدم تا فردا صبح باید منتظر میموندم.

یکم که راه باز شد؛ ماشین رو گوشه ای پارک کردم، ارغوان رو توی بغلم

گرفتم به طرف بیمارستان قدم های بلندم رو برداشتم.

همه با تعجب نگام می کردن اما بی توجه بهشون به راهم ادامه دادم به در

اصلی بیمارستان که رسیدم سریع داخل شدم با صدای بلندی گفتم:

یکی کمک کنه خانمم حالش بده.



پرستار جوونی به طرفم اومد و گفت:

چی شده مشکلشون چیه؟

\_دستش شکسته فکر کنم از حال رفت تو ماشین.

\_باشه نگران نباشید چیزی نیست، ببریدش اتاق ۶ الان دکتر میاد برای

معاینه.

سری تکون دادم با نگام دنبال اتاق شش گشتم؛ با دیدن اتاقی که نزدیک پله

بود و عدد ۶ روی درش خودنمایی می کرد؛ رفتم. ارغوان رو روی تخت

خوابوندم پرستار هم داخل اومد و گفت:

این اتاق خصوصیه....

\_مشکلی نیست.

با ورود دکتر نگام رو به سمتش چرخوندم؛ با دیدن دکتر فلاحی با تعجب

نگاش کردم و گفتم:

سلام.

\_ سلام پسر این جا چیکار می کنی؟

\_ دست ارغوان شکسته.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

شکسته؟ یا... .

خجالت زده سری پایین انداختم و گفتم:

بله.

\_ خوب بذار ببینم.

دست ارغوان رو توی دستاش گرفت؛ به کبودی دور دستش که به خوبی رد

انگشتم رو به نمایش گذاشته بود، نگاه کرد و با اخم گفت:

چیکار کردی بردیا؟

\_خانم مرادی سریعا از دست این خانم عکس بگیرید ببینم شکستگی ش

در چه حده.

\_بله دکتر.

دختره که از اتاق خارج شد فلاحی برگشت رو بهم خشمگین گفت:

چه بلایی سر این دختر آوردی؟

کلافه دستی به سرم کشیدم و گفتم:

دعوامون شد ظهر از کوره در رفتم ، انداختمش تو اتاق برگشتم دانشگاه فکر

نمی کردم اینجوری بشه.

با حیرت نگاهی بهم انداخت و گفت:

با همین وضع دستش؟

عصبی دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

دکتر عصابم خورده بدترش نکن، ماشین و گذاشتم وسط نا کجا آباد اومدم.

پس برو وقتی اومدی صحبت می کنیم.

سری تکون دادم با دو از بیمارستان خارج شدم، خیالم از بابت دکتر محمدی

راحت بود.

\*\*\*

ارغوان"

با احساس سوزش دستم چشمام رو باز کردم ؛ همه جا رو تار میدیدم.

نالاه ای کردم دوباره چشمام رو روی هم گذاشتم، به دست سرم زده بودن

انگار، احساس می کردم یه چیزی روی دستمه.

آخ دستم درد می کنه.

الان برات مسکن زدم ؛ عزیزم یکم تحمل کنی دردت کمتر میشه.

با صدای پرستار به سختی چشم باز کرده نگاهش کردم یه زن تقریبا ۳۵

ساله بود برگشتم رو بهش به سختی گفتم:

میشه یه لیوان آب بدین بهم گلوم خشک شده.

سری تکون داد از روی میزچه گوشه تخت پارچ شیشه ای رو برداشت.  
توی لیوان دسته دار آبی رنگ آب ریخت به سمت گرفت، خواستم دستم رو

بلند کنم که با دیدن دست گچ گرفتم اه از نهادم بلند شد.

با خجالت رو بهش گفتم:

ببخشید دستم... .

با صدای تقی که به در خورد حرفم نصفه موند. بردیا داخل اومد با دیدن

پرستار لیوان به دست بهم نزدیک شد ، دستش رو دور شونه م حلقه کرد.

با انزجار خودم رو دور کردم که رو به پرستار گفتم:

لیوان رو بدید خودم بهش آب میدم دست این خانم ما دستشم

که گچ گرفته...

پرستار لبخند دلبرانه ای زد و گفت:

ببخشید من نمیدونستم خواهرتون دست چیه؛ وگرنه خود بهش آب میدادم.

با تعجب نگاهی به هردوشون کردم ؛ چی می گفت دختره خواهر هوف

عجب آدمایی پیدا میشن بردیا لبخند زورکی زد و رو بهش گفت:

\_لطف کردید.\_

یعنی زیادی حرف زدی الان گمشو برو بیرون این رو از صورتش به خوبی

میشد ؛ خوند. همیشه کم حوصله بود حتی موقع هایی که با سبحان میومد؛

خونه مون حوصله پر حرفیای دایی رو هم نداشت.

\_با توام...!

\_هان... .

\_هان چیه میگم آب مگه نمی خواستی؟

\_از دست تو نه.\_

\_ مگه دست من چشه؟

\_ از دست نامرد جماعت چیزی نمیگیرم.

\_ باز شروع نکن ارغوان.

با صدای زنگ گوشیم فرصت نشد جوابش رو بدم بی مقدمه گفتم:

بگو.

با صدای مامان که در حال هق زدن بود ترسیده گوشی توی دستم

فشردم و گفتم:

الو مامان؟

مامان خوبی چی شده چرا گریه می کنی؟

\_ ارغوان عمه م مرد زنگ زدم سبحان بیاد دنبالت با هم بیاید شیراز.

احساس خاصی نسبت به عمه مادرم نداشتم ؛ چون زیاد نمیدیدمش اما از غم

مامان دلم گرفت.

\_مامان ما زود میام گریه نکن زیاد باشه عزیزم؟

\_باشه دخترم منتظرتونم.

با غم تلفن رو قطع کردم سرم رو پایین انداختم.

\_چی شده؟

\_به تو ربطی نداره.

اخم غلیظی کرد و چیزی نگفت اما از مستی که کرده بود ؛ فهمیدم خیلی

عصبانی شده. حقشه تازه این اولشه فکر کرده راحت از کاری که باهام

کرده میگذرم. گوشیم رو برداشتم شماره سبحان رو گرفتم. بدون معطلی

جواب داد و گفت:

ارغوان خونه بردیایی؟ پیام دنبالت؟

\_سلام دایی نه بیمارستانم.

بردیا با شنیدن دایی گفتنم اخم غلیظی کرد ، نزدیکم شد با چشماش خط و



نشون می کشید برام.

\_ با توام میگم بیمارستان برای چی؟  
با صدای دایی به خودم اومدم با آرامش گفتم:

چیزی نیست عزیزم دستم شکسته.

\_ دستت شکسته؟ چیزی نیست؟ یعنی چی؟ چرا شکسته؟

قطعا اگه میگفتم بردیا این کار و کرده هیچکدوم زنده نمی موندن، برای همین

به دروغ گفتم:

دایی افتادم حالا میشه بیای دنبالم بریم؟

بردیا دیگه طاقت نیاورد گوشی رو از دستم کشید دستش رو روی گوشیم

گذاشت تا صداش نره با صدای آروم گفت:

کجا بری؟ فکر کردی میذارم با اون سبحان الدنگ جایی بری؟

گوشی رو قطع کرد و ادامه داد:

این پیش من میمونه.

پوزخندی زدم و بی تفاوت گفتم:

اگه نداری برم بهش میگم باهام چیکار کردی به خانوادتم همینطور مثل

خودش تهدید وار گفتم تو که دوست نداری دعواتون بشه ها؟ در ضمن خود

مامانم گفتم با سبحان برم.

صورتش از خشم به سرخی میزد عصبی رو بهم گفت:

کجا میخواید برید؟

\_ شیراز.

\_ چی؟ واسه چی من نمیذارم تنها با سبحان بری خودم میبرمت.

\_ همیشه عمه مادرم مرده با تو پاشم برم اون جا چی میگن بهم؟

\_ هر چی که میخوان بگن بذار بگن مهم نیست؟

\_ اما برای من مهمه الانم زنگ میزنی به سبحان.

با صدای زنگ گوشیم فرصت جواب دادن بهم رو از دست داد؛ دکمه تماس

رو زد.

\_\_بله؟

\_\_... .

\_\_پیشمه ، نه نمیذارم با تو تنها بره.

\_\_... .

\_\_ببین سبحان حوصله بحث ندارم یا خودمم میام باهاتش یا هیچ جا نمیره.

\_\_.....

\_\_هر غلطی دلت میخواد بکن خداحافظ.

با اخم نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

مشکلت چیه با دایی من؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

مشکلی ندارم.

با پوزخند گفتم:  
معلومه.

\_ ارغوان سر به سر من نذار وگرنه این دفعه فقط دستت و نمی شکونم...

خنده تلخی کردم و گفتم:

مثلا چیکار می خوام بکنی می خوام بکشیم، آخ یادم نبود تو که خیلی وقته

من و کشتی پس چرا به این مرده هی زخم میزنی چرا ولم نمی کنی من

برده حلقه به گوشت نیستم بردیا نیستم بفهم این و... .

اومد چیزی بگه که این بار گوشی خودش زنگ خورد.

\_بله؟

.....\_

\_ من فقط گفتم خودم پیام با ارغوان بهتره.

.....

اخم غلیظی کرد و ادامه داد.  
\_باشه نه شما ببخشید تو این موقعیت.

.....

\_خیالتون راحت من خودم میبرمش پیش سبحان باشه.

خدانگهدار.

عصبی گوشه رو قطع کرد رو بهم با حرص گفت:

حاضر شو باید بریم.

\_کجا؟

\_میریم خونه وسایلاتو بردار باید بری شیراز.

لبخندم رو با زور جمع کردم.

\_چرا میخندی دلتو زیاد خوش نکن چون بعدا بد جوری تلافی می کنم.

بی تفاوت ابرویی بالا انداخته و گفتم:

من که چیزی برای از دست دادن ندارم، هر غلطی دلت می‌خواد بکن.  
عصبی چشماش رو بست عمیق نفس کشید بلافاصله از اتاق خارج شد.

\*\*\*

بردیا"

دلم می‌خواست گردنش رو بشکنم دختره احمق دست از زبون درازیش بر

نمی‌داشت؛ حتما باید یه بلایی سرش می‌اوردم تا دهنش رو ببندد.

گوشیم رو از داخل جیبم برداشتم شماره دکتر موسوی رو گرفتم خیلی سریع

جواب داد و گفت:

بفرمایید.

\_سلام دکتر.\_

\_سلام بردیا جان خوبی؟\_

\_بله.\_

\_ کاری داشتی؟

\_ ببخشید این موقع مزاحم شدم ولی واجب بود.

\_ چی شده پسر خوب؟

\_ راستیش ظهر سر یه موضوعی با ارغوان دعوا شد؛ کنترلم رو از دست

دادم زدمش... .

\_ خوب ادامه بده.

\_ مادرش زنگ زد مثل اینکه اقوامشون فوت کرده؛ میخواد با سبحان داییش

بره شیراز بدون من.

\_ خوب چه اشکالی داره؟

\_ یعنی چی میفهمید من چی میگم؟ میخواد با داییش بره آگه تو راه بلایی

سرش بیاره... .

\_ ببین بردیا اون اتفاقی که تو بچگی واست اتفاق افتاده قرار نیست دوباره

بیفته دایی ارغوان مثل محراب نیست.

\_ شما که ندیدینش !

\_ ندیدم اما با حرفایی که زدی می تونم حدس بزنم چه جور آدمیه کسی که

این همه غیرت داره روی خواهر زاده ش مطمئن باش اون کارو نمی کنه.

\_ محرابم غیرت داشت هه.

دوباره ذهنم به گذشته رفت همون زمانی که بارانا رگش رو بعد از رفتن،

محراب زد. اون روز از ترسم روبروی جنازه بارانا ایستاده بودم؛ تا وقتی

که فتانه بیاد، به خودم میلرزیدم. تا چند ماه قدرت تکلم رو از دست داده

بودم ، دیدن اون صحنه ها اون بلایی که سر فتانه اومد و خود کشیش برام

چیز قابل هضمی نبود. با صدای دکتر از فکر بیرون اومدم و گفتم:

جان؟

\_ حواست کجاست پسر خوب ، میگم میخوای چیکار کنی؟



نمیدونم ارغوان بره من تا آروم نمیگیرم باید حتما دورادور دنبالشون

برم.

\_اگه نظر من رو میخوای نباید بری این جدایی واست خیلی خوبه هم بخاطر

دعوایی که داشتی هم بخاطر خود ارغوان.

\_نه نمی تونم میترسم.

\_هر جور خودت صلاح میدونی ولی اگه بهش اجازه بدی، بره خیلی به

خودت کمک بزرگی می کنی.

\_چه کمکی بدتر دیوونه میشم؟

\_باید این شک رو از مغزت بندازی بیرون.

با صدای ارغوان که اسمم رو صدا میزد کلافه دستی لای موهام کشیدم و

گفتم:

بعدا بهتون زنگ میزنم دکتر.

\_باشه خداحافظ پسرم.

بدون خداحافظ گوشی رو قطع کردم.

\_بردیا.

\_اومدم.

در اتاق رو باز کردم صورتش از درد جمع شده بود، دست سالمش رو زیر

دست شکسته ش گذاشته بود ؛ عرق از گوشه شقیقه هاش سر می خورد.

\_خوبی؟

\_درد دارم.

\_با این وضع مجبوری بری.

عصبی رو بهم گفت:

اگه این بلا رو سرم نمیآوردی مجبور نبودم با این حال برم ؛ میخوای

مثل مجسمه همون جا وایسی؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

توقع داری چیکار کنم؟

اگه زحمتی نیست کمک کن مانتوم رو بپوشم.

نزدیکش شدم ، مانتوش رو که باهاش درگیر بود از دستش کشیدم، پشتش

و بهم کرد دستش رو از آستین رد کرد ، به لباسای روی تخت اشاره کرد .

\_اینارو چیکار کنم؟

\_بذار بمونه همون جا.

\_به به کجا بودید حالا آقا بردیا؟

با صدای دکتر سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

دکتر یه کار واجب پیش اومده باید ارغوان رو ببرم شیراز.

اخم غلیظی کرد با جدیت گفت:

با این حال..

\_بله عمه مادرش فوت کرده..

\_متاسفم دخترم تسلیت میگم ولی وضعیت دستت خیلی بده مراقب باش.

بی حوصله سری تکون داد لباسش رو مرتب کرد.

همه وسایلت رو برداشتی؟

\_آره.

\_بریم.

با هم از اتاق خارج شدیم بعد از تسویه حساب با بیمارستان از اون جا بیرون

رفتیم تا رسیدن به خونشون هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد انگار توی فکر

بود.

با دیدن سبحان که جلوی در ایستاده و نگام میکرد، صورتم باز گُر گرفت.

چطور می تونستم ارغوان رو دستش بسپرم ؟

آگه بلایی سرش می آورد؟ حرفای دکتر موسوی توی سرم چرخید.

"باید این شک رو از مغزت بندازی بیرون."

آره اون داییشه کاری نمی کنه سبحان هر چقدر هم بد ، به ناموس خودش

هیچ وقت بی احترامی نکرده چه برسه به... .

دم در نگه داشتم ارغوان از ماشین پیاده شد به طرف سبحان رفت ، هم

دیگه رو بغل کردن تصمیم رو گرفته بودم، میخواستم به حرف دکتر موسوی

گوش بدم اجازه بدم بره.

سبحان جلو اومد چشماش بخاطر گریه زیاد سرخ شده بود ، از ماشین

پیاده شدم نزدیکم شد و گفت:

دمت گرم رفیق.

\_برای چی؟

\_واسه همین که ارغوان رو آوردی حالم اصلا خوب نبود.

بغلم کردم ضربه آرومی به پشت کمرش زدم و گفتم:

تسلیت میگم .

سری تکون داد اشکاش صورتش رو پر کرد ، اشاره ای به ارغوان کردم و

گفتم:

سپردمش دست تو.

دم در منتظر آیلی موندیم وقتی از خونه همراه چمدون بیرون اومد؛ با اخم

جلو رفتم چمدون رو از دستش گرفتم و گفتم:

با این وضع دستت چرا چمدون بر می داری؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

با دست شکسته م که بر نداشتم.

\_سبحان صندوق رو باز می کنی؟

سری تکون داد داخل ماشین نشست صندوق رو زد ؛ چمدون رو پشت ماشین

گذاشتم درش رو بستم.

نزدیک ارغوان که روبروم ایستاده بود؛ شدم پیشونیش رو بوسیدم و دم

گوشش گفتم:

بخاطر امروز معذرت میخوام.

مکت طولانی کردم و ادامه دادم:

مواظب خودت باش.

سری تکون داد با خجالتی که ازش بعید بود، به طرف ماشین رفت سوار

شد.

نگران بودم اما باید جلوی خودم رو میگرفتم، دلم برای سبحان می سوخت.

حالش اصلا خوب نبود ؛ با نگام مسیر رفتنشون رو دید زدم وقتی ماشینشون

از دید رسم خارج شد، سوار ماشینم شدم به طرف خونه حرکت کردم ، خیلی

خسته بودم امروز بخاطر دانشگاه بعدشم کول کردن ارغوان به ظاهر لاغر.

اون قدر سنگین بود که کمرم از درد تیر می کشید.

به خونه که رسیدم کلید انداختم ؛ درو باز کردم چراغا خاموش

بود. دستم رو روی دیوار کشیدم تا کلید برق رو بزنم، خونه که روشن

شد درو بستم به اتاقم پناه بردم؛ خودم رو روی تخت ول کردم، با آرامش

چشمام رو بستم؛ اما آرامشم فقط برای چند لحظه بود. با یادآوری ارغوان

یه چیزی توی دلم تکون خورد؛ سبحان حال عادی نداشت اگه تصادف

می کردن چی؟ کلافه از جام بلند شدم ، شماره ارغوان رو گرفتم بعد از چند

بوق آزاد جواب داد و با صدای خسته و گرفته ای گفت:

جانم؟

\_ خواب بودی؟



\_آره.

\_ ببخشید زنگ زدم .

\_ چی شده بردیا؟

\_ هیچی فقط یکم نگرانتم دستت که درد نمی کنه؟

\_ یکمی.

\_ باشه رسیدی زنگ بزن بهم.

\_ چشم.

طبق عادت همیشه دستم رو روی پیشونیم گذاشتم سعی کردم بخوابم... .

.

.

همه جا تاریک بود چشمم هیچ جا رو نمیدید ؛ روی یه صندلی بودم این

رو احساس می کردم؛ انگار دست و پاهام بسته شده بود.

یه دفعه با نور چراغ قوه ای که به طرفم گرفته شد؛ سریع چشمم رو بستم

همه چیز انگار دور سرم میچرخید ؛ عرق سردی روی صورتم نشست

صدای چکیدن آب روی سینک روی عصابم خط مینداخت . انگار که قطراتش

روی سرم می ریخت.

مثل دیوونه ها خودم رو تکون میدادم تا آزاد شم قلبم به شدت میزد به

نفس نفس افتاده بودم، یه دفعه با خاموش شدن چراغ دوباره همه جا ساکت

شد . صدای خنده های از ته دل ارغوان میومد، دستام باز شده بود لبخندی

روی لبم نشست به طرف صدا حرکت کردم؛ با دیدن ارغوان که روی تخت

توی بغل سبحان بود، چشمام رو ریز کردم نزدیک تر شدم سبحان لباش رو

روی گردن ارغوان می کشید، با شدت می بوسیدش از خشم زیاد کل تنم

میلرزید یه دفعه لباش رو روی لبای ارغوان گذاشت لباش رو با شدت

مکید. ارغوان سعی می کردم عقبش بزنه اما نمی تونست جیغ میزد بلند

صدا تقلاهاش توی گوشم پیچید ، عربده ای زدم خواستم به سمتشون برم

که چیزی مانع جلو رفتن شد؛ وقتی به دوستان نگاه کردم متوجه شدم دوباره

به همون صندلی بسته شدم عرق از روی صورتم جاری شده بود؛ کاری از دستم بر نمیومد یه دفعه انگار از روی جایی سقوط کردم با درد شدیدی که

توی پهلویم پیچید از خواب پریدم.

از روی تخت افتاده بودم خدایا این چه کابوسی بود؟ دستی لای موهام کشیدم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ صبح رو نشون می داد . با تردید شماره

ارغوان رو گرفته م.

"شماره مورد نظر شما خاموش می باشد لطفا...."

تلفن رو قطع کردم کلافه دستی به صورتم کشیدم یعنی چی که خاموشه برای

چی باید گوشیش خاموش باشه؟ باید می رفتم شیراز نه نه صبور باش بردیا

چه مرگته چیزی نشده که؟ فقط یه خواب بو.

ضربان قلبم بالا رفته بود؛ مدام عرق می کردم میترسیدم حمله بهم دست بده

به غیر از روز عقد که محراب رو دیده بودم چند سالی میشد که حمله

عصبی نداشتم اما الان...

بخاطر ترس از دست دادن ارغوان آروم و قرار نداشتم ؛ با دست لرزون

شماره دکتر رو گرفتم ، در همون حال لباسام رو عوض کردم؛ جواب نمیداد

لعنتی ، دوباره شماره ش رو گرفتم این بار جواب داد با صدای گرفته ای

گفت:

جانم؟

\_ سلام..م دکتر بردیام.

\_ سلام پسرم اتفاقی افتاده؟

\_ حالم بده دکتر.

\_ چی؟

به سختی گفتم:

نمی تونم نف..س نفس بک..شم تپش قلب دارم.

\_کجایی الان پسر قرصات همراهت نیست؟

به طرف قوطی قرصام رفتم ، عرق سردی صورتم رو پوشونده بود؛ درقوطی

رو اومدم باز کنم که روی زمین افتاد خم شدم ؛ دونه ایش رو برداشتم توی

دهنم گذاشتم ، از زمانی که اون کارو با ارغوان کرده بودم حالم بدتر از قبل

شده بود ، چون احساس می کردم مثل محراب کثیفم با صدای دکتر از فکر و

خیال بیرون اومدم و گفتم:

خوبم.

\_بیام پیشت؟

\_نه نه باید برم شیراز.

\_شیراز برای چی نمی خوای بگی چیشد که به هم ریختی؟

\_کابوس دیدم.

\_خوب این که دلیل همیشه ... .

\_ارغوان گوشیش خاموشه تا نرم آروم نمی گیرم.

\_باشه برو اما نزدیکش نشو از دور ببینش وقتیم مطمئن شدی؛ برگرد

تهران.

\_چشم.

\_آفرین ، بعد از سفر بیا پیشم میبینمت فعلا.

\_خداحافظ.

وسایلم رو آماده کردم پایین رفتم ؛ سوار ماشین شدم در پارکینگ خودکار باز

شد . گوشیم رو حین دانندگی برداشتم شماره ارغوان رو گرفتم خاموش بود.

شماره سبحان رو گرفتم اون هم در دسترس نبود اینجوری نمی تونستم

بمونم.

به حسین زنگ زدم وقتی جواب داد بدون مقدمه گفتم:

الو حسین یه بلیط هواپیما جور می کنی واسه شیراز دارم میرم فرودگاه .

دیر نکنی؟

\_چی؟ من الان چجوری...؟\_

گوشی رو قطع کردم و نداشتم ادامه حرفش رو بگه با سرعت به طرف

فرودگاه روندم.

وقتی رسیدم ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم عینک دودی م رو

از روی چشمم برداشتم دوباره به حسین زنگ زدم.

\_چی شد؟\_

\_بگم نه که قبول نمی کنی یه بلیط واسه ساعت ۱۲ هست؟\_

\_۱۲ دیره .

\_\_ بردیا همینم به زور پیدا کردم.

عصبی جواب دادم:

باشه کاری نداری.

\_\_ نه.

\_\_ خداحافظ.

این رو گفتم گوشی رو بلافاصله قطع کردم و برای چندمین بار شماره

ارغوان رو گرفتم بازم خاموش بود، این استرسم رو چندین برابر می کرد.

ای کاش دیشب همراهش میرفتم ، آگه بلایی سرش میومد دستش ، نکنه

دردش بدتر شده باشه بازم از درد زیاد بی هوش شه ، داشتم دیوونه میشدم.

پاهام رو مدارم تکون میدادم شماره ش رو برای هزارمین بار می گرفتم ،

اما هر بار همون جواب رو میشنیدم.



با زنگ خوردن گوشیم سریع جواب دادم، اما صدای خش خش باعث

میشد هیچی نفهم هر چی الو الو کردم هیچ صدایی از اون ور خط

نمیومد.

.

.

روی صندلیم نشستم از مهماندار تشکر کردم ، بخاطر راهنماییم گوشیم

رو روشن کردم.

هیچ خبری نبود بجز دو تماس از همون شماره ناشناس گوشیم رو توی

جیبم گذاشتم و چشمایی که از کم خوابی زیاد می سوخت رو روی هم گذاشتم

اما از فکر ارغوان نمی تونستم بخوابم دلم شور میزد...

\*\*\*

ارغوان"

یک ساعتی میشد که رسیده بودیم ، با دیدن مامانم با اون حال و اوضاع

دلم خون شد ، سبحان بیچاره هم حال خوشی نداشت.

گوشیم رو با دست سالمم از جیبم درآوردم تا شماره بردیا رو بگیرم و

خبر رسیدنم رو بدم ، اما گوشیم خاموش شده بود؛ شارژرم رو در آوردم

به برق زدم، گوشیم که روشن شد با هجوم تماس های بردیا مواجه شدم.

با ترس ضربه ای به پیشونیم زدم خواستم شماره بردیا رو بگیرم که

گوشیم دوباره خاموش شد شارژرم رو جا به جا کردم اما فایده نداشت با داد

رو به خاله م که توی اتاق دیگه ای بود گفتم:

خاله چرا شارژم و میزمنم برق کار نمی کنه؟

\_برق قطع شده دخترم.

اوف حالا باید الان برق میرفت، لعنتی از اتاق بیرون رفتم رو به خاله

سهیلا گفتم:

خاله گوشیت رو میدی یه زنگ بزنم؟

\_اره خاله به کی میخوای زنگ بزنی؟

مثل همیشه کنجکاو می کرد لبخندی زدم و با استرس گفتم:

به دوستم .

گوشیش رو از داخل جیبش در آورد و به طرفم گرفت و گفت:

بیا گلم.

تشکری کردم به طرف ایوون رفتم چون فقط این جا آنتن میداد شماره

بردیا رو با هر سختی که بود به یاد آوردم گرفتم.

\_ الو بردیا.

\_ الو بفرمائید.

\_ بردیا خوبی کجایی؟

\_ صدا نمیداد الو الو .

هوف عصبی نفس عمیقی کشیدم؛ قطع کردم با فکر این که از قصد وانمود

می کرد که صدام رو نمیشنوه عصبی اخمی کردم داخل رفتم گوشه خاله

رو به طرفش گرفتم و گفتم:

مرسی خاله.

\_زنگ زدی خاله؟

\_آره ولی جواب نداد.

\_باشه دخترم برو بشین الان برات چایی میارم.

زیر لب چشمی گفتم توی پذیرایی کنار مامان نشستم.

\_ دستت چطوره مادر؟

\_یکم درد می کنه.

\_خوبه راحت اومدین؟

\_آره بابا ترافیک اصلا نبود.

\_خداروشکر چه خبر از بردیا؟

به دست گچ گرفته شده ام نگاهی کردم و گفتم:

اونم خوبه.

\_راستی ما شب میریم خونه عمه خانم تو هم با بچه های خاله و دایی فرخ

بمون.

\_من نیام؟

\_نه عزیزم فعلا بزرگترا میخوایم بریم ببینیم چه خبره ؟

\_باش هر چی تو بگی.

مامان به خاله میگی گوشیش رو بده من یه بار دیگه به بردیا زنگ بزنم.

نزدیک صد بار زنگ زده گوشیم خاموش بود؛ ندیدم.

مامان چنگی به صورتش زد و گفت:

وای ارغوان به زور راضیش کردم ؛ بذاره بیای پاشو زنگ بزن حتما تا الان

کلی فکر و خیال اومده تو سرش.

اخم کوچیکی کردم و گفتم:

خوب بگیر گوشی خاله رو من زنگ بزنم.

\_سهیلا، سهیلا این گوشیت و بیار بده ارغوان نامزدش چند باز زنگ زده

بهش اینم جواب نداده.

\_باشه آجی الانه اومدم.

خاله بعد از گذاشتن سینی چای روی میز برگشت رو بهم گفت:

بیا قربونت بره خاله.

با لبخند گوشی رو از دستش گرفتم به طرف حیاط رفتم، شماره بردیا رو

گرفتم ، جواب نداد دوباره گرفتم این بار هم جواب نداد عصبی قطع کردم.

به درک من بهش زنگ زدم خودش بر نداشت اصلا چه لزومی داشت

بهش زنگ بزنم ؛ با اون کاری که باهام کرده بود.

بی خیال روی صندلی توی ایوون نشستم به فضای سرسبز باغ نگاه

کردم.

همیشه عاشق باغ خاله بودم خوشگل بود آدم دلش باز می شد ؛ برای چند

لحظه ای ذهنم پرواز کرد به گذشته به زمانی که ۱۵ ساله م بود؛ اومده بودیم

باغ استثنا بردیام اومده بود، با دایی یه کارایی توی شیراز داشت. خاله هم

که مهمون دوست، نداشت بره هتل.

دایی و بردیام رفته بودن توی ایوون تا معذب نشه منم رفته بودم توی حیاط

پشتی بالای درخت تا گردو بچینم.

نمیدونم چی شد که پاهام لیز خورد و درد بدی توش پیچید.

از درد اسم سبجان رو صدا میزدم اما با ظاهر شدن بردیا با دست اشکام

رو پاک کردم با خجالت گفتم:

پاهام... میشه سبجان و صدا کنید؟

نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

بذار ببینم پاتو.

نه اگه میشه آخ... .

وایسا ببینم .

از درخت بالا اومد به پاهام نگاه کرد و گفت:

آخه این بالا چیکار می کردی؟

مچ پاهام رو توی دستش گرفت، از گرمی دستش کل تنم داغ شد.

بردیا به کبودی مچ پام خیره شد و گفت:

چیزی نیست یه کم کبود شده ، میتونی بیای پایین یا کمکت کنم؟

نه...اگه میشه بگید ، سبحان بیاد.

تا برم سبحان و صدا کنم که تو از درد میمیری بیا بریم، پایین خودم هستم.



با کمکش از روی درخت پایین اومدیم از تماس دستش گرمش با بازوم

حس خاصی داشتم، می ترسیدم سبحان ما رو تو این وضع ببینه و باز خون

راه بندازه پاهام رو که روی زمین گذاشتم از دردش چنگی به بازوی بردیا

زدم، اما هیچی نگفت فارق از همه جا من رو به طرف خونه میبرد.

\_چی شده بردیا؟ چه خبره این جا؟

با صدای جدی سبحان از ترسم بازوی بردیا رو ول کرد پای زخمیم رو روی

زمین گذاشتم، اما از دردش پاهام خم شدم، قبل از این که بیافتم بردیا دست

انداخت دور کمرم اجازه نداد ؛ بیافتم.

از ترس تنم یخ کرده بود.

\_نمی خوای جواب سوالمو بدی؟

\_پاهاش در رفته.

سبحان جلو اومد با خشم دست بردیا رو از دور کمرم باز کرد و گفت:

در رفته که رفته به چه حقی بهش دست می زنی؟

\_چی میگی سبحان؟ داشتم کمکش می کردم نمی تونست راه بره.

\_آره دیگه یه بهونه پیدا کردی نزدیکش شی از سوءاستفاده کنی نه؟

\_خفه شو میفهمی چی میگی اخه من کی هیزی کردم که دفعه دومم باشه

چیزی که هستی رو به بقیه نسبت... .

\_چی گفتی؟

دایی خواست به سمت بردیا بره کتکش بزنه که با داد من توقف کرد.

\_بسه من حال خوب نیست شما دارید دعوا راه میندازین....

یادش بخیر اون روز نمیدونستم غصه درد پاهام رو بخورم یا دعوی دایی

با بردیا ولی بالاخره با داد من به خودشون اومده بودن.

\_ارغوان خاله کجا موندی؟

با صدای خاله از فکر و خیال گذشته بیرون اومدم به طرف خونه رفتم.

\_این جام کاری داری خاله؟

\_آره دختر ما داریم میریم زنگ زدم بچه ها بیان پیشت غذا درست کردم.

حواستون باشه نسوزه ها خاله.

مامان لباس مشکی پوشیده و منتظر خاله ایستاده بود. اونم چادرش رو سر

کرد به طرف مامان اومد با هم از خونه بیرون رفتن ، از نبودشون دلم گرفت

توی خونه تنها بودم.

چند ساعتی از رفتنشون میگذشت هنوز خبری از بچه ها نشده بود ؛ یه کم

می ترسیدم مخصوصا از انباری ته باغ هنوز ترس بچه گیم رو داشتم؛ توی

خیالاتم بودم که یه دفعه با صدای چیزی جیغ خفیفی کشیدم به طرف باغ رفتم.

قلبم تند میزد ، نگاهی به درب پشتی انداختم هیچ خبری نبود ؛ دستم رو روی

قلبم گذاشتم به طرف انباری رفتم.

می تونم به جرات قسم بخورم که یه صداهایی از داخلش میومد دیگه اشکم

داشت از ترس سرازیر میشد؛ صدای زنگ یه متر از جا پریدم با جیغ به طرف در که سمت مخالف انباری بود ؛ دویدم درو باز کردم با دیدن زهرا

دختر خاله م خودم رو توی بغلش انداختم ، با ترس در حالی که نفس نفس

میزدم گفتم:

یه یه صدایی میاد... از..از انباری.

زهرا با تعجب نگاهی بهم کرد من رو سفت بغل کرد و با همون لهجه

شیرینش گفت:

چیزی نیست عزیزم توهم برت داشته آروم باش تنهایی؟

\_آره.

\_پس همونه رعب برت داشته چیزی نیست.

نفس عمیقی کشیدم ؛ سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. برگشتم رو به زهرا

با صدای ضعیفی گفتم:

بقیه کجان؟

\_ رفتن خوراکی بگیرن امشب مجردی عشق و حال کنیم.

\_ حوصله داریدا.

\_ ا حوصله داریم؟ اون کی بود هر وقت میومد شیراز میگفت بساط رو

بچینید من اومدم بازی رو شروع کنیم.

\_ حالا میخواید چی بازی کنید؟

\_ تو چی دوست داری؟

\_ حکم.

\_ اوه کلاست رفته بالا.

\_ دیگه دیگه.

\_ خوب اون که حاضره.

نگاش به دست شکسته م افتاد نگران گفت:

اوا دستت چی شده؟

\_ مگه خاله نگفت؟

\_ نه.

\_ از پله ها افتادم.

\_ ای وای خوب شد سرت چیزی نشد چجوری افتادی؟

\_ آره خداروشکر چیزی نشد بریم تو تعریف کنم برات.

\_ بریم.

با هم داخل شدیم روی مبل نشستیم؛ هنوز پنج دقیقه هم از نشستمون نگذشته

بود که صدای زنگ در بلند شد، به طرف آیفون رفتم درو باز کردم.

محمد حسین و امیر حسین پسر های دایی سالار داخل اومدن با دینشون دست

دراز کردم با هم دست دادیم.

\_دلم براتون یه ذره شده بود.

\_به به سلام میمون درختی.

با دیدن علی جیغ خفیفی کشیدم پریدم توی بغلش و با بغض گفتم:

چطوری؟؟؟

ادامو در آورد مثل من با جیغ گفت:

خوبم!!!

\_مسخره.

وسایل رو از دستشون گرفتم با سختی به آشپز خونه بردم از همون جا

داد زدم.

\_شام و بیارم یا زوده؟

\_يا زوده.

بيرون اومدم و گفتم:

زهرا بيا كمكم سالاد درست كنيم بچسبه.

\_ميچسبه بچسبه ميچسبونمش.

\_واع بانمك شدي مزه ميپروني علي آقا، راستشو بگو كي بهت خنديده جو

باحالي گرفت.

\_دوست دخترم.

\_ا به سلامتي انشالله خوشبخت شي ، دختره بدبخت ببين چي بوده اومده با

تو دوست شده.

اخمى كرد با تخسى گفت:

مگه من چمه از خداشم باشه.

دهن كجى كردم مثل خودش گفتم:



هیچیت نیست فقط زیادی تیلی مثل تپه گوشت میمونی.

صدای قهقهه زهرا و پسرا بلند شد ، علی خودشم خنده ش گرفت و گفت:  
مگه بده آدم گوشتی باشه لپامو ببین چه گل گلپه جون میده واسه گاز گرفتن.

با این حرفش دیگه صدای خنده هامون دیگه قطع نمیشد؛ بلند بلند قهقهه

میزدیم ، قیافه علی خیلی با نمک بود ازون دسته چاقای خوردنی و خوشگل.

یک ساعت گفتیم و خندیدیم و شوخی های علی تمومی نداشت، اون قدر

خندونده بود من رو که دل درد گرفته بودم.

\_ علی پاستورا کو؟

\_ تو اون کیسه مشکیه س؟

\_ آخ جون الان سریع شام و حاضر می کنم بریم تو کارش

علی خنده شیرینی کرد ؛ ضربه ای به پشت کمرم زد و گفت:

\_ حله رئیس.

لبخندی زدم رو به بچه ها گفتم:

برید سفره رو بچینید تو ایوون تا من پیام.

همه اطاعت کردم وسایل رو برداشتن به بیرون رفتن، منم بعد از این که

کاهو ها رو خورد کردم ، ظرف سالاد رو برداشتم به ایوون که رسیدم

کنارشون نشستم.

\_علی میری قابلمه های غذا رو بیاری؟

دستی روی چشمش گذاشت و گفت:

به روی چشم.

.

قاشق آخر غذا رو که گذاشتم دهنم رو به بقیه گفتم:

زود جمع کنید که میخوام بازی رو شروع کنیم.

\_من برم ظرفارو بشورم تا بازی شروع نشده.

اخم غلیظی کردم دست زهرا رو کشیدم با جدیت گفتم:

بشین ببینم سمت ظرفا بری من میدونم و تو الان میخوایم تخمه اینا

بخوریم یه دور دیگه باید ظرف بشوری صبر کن یه دفعه همه رو با هم اخر

شب میشوریم.

\_ ارغوان به خدا مامان بیاد عصبانی میشه اخلاقش رو که میدونی.

\_ آره میدونم حالا بشین.

سر جاش نشست کارت ها رو از کیسه درآوردم بعد از مشخص کردن حاکم

که قسمت من شد ، چون آس دست من افتاد زهرا یارم شد، امیرحسین هم

روبروی علی نشسته بود با شیطنت نگام می کردن محمد حسین هم گوشه ای

نشسته بود با لبخند مخصوص خودش نگامون می کرد.

تقریبا آخرین دسته و هر دو گروه مساویم این مرحله تایین کننده س حکم

گیشنیزه من یه شاه گیشنیز دستم بود و یه بی بی تقریبا مطمئن بودم که

میبرم واسه همین با اعتماد بنفس رو به علی و امیرحسین گفتم:

هر کی ببازه باید بره انباری ته باغ.

علی دستی روی ته ریشش کشید و گفت:

حله.

ابرویی بالا انداختم چشمکی به زهرا زدم با اطمینان سری تکون داد هر چی

دستمون بود، وسط انداختیم علی قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت هر چی

داشت وسط انداخت دیگه خیالم داشت راحت میشد که با آسی که امیرحسین

وسط انداخت من و زهرا هر دو خشکمون زد؛ با صدای داد علی از جا پریدم.

\_ ایول ، ایول داداش اینه!!!

حالا کدومتون می خواد بره انباری اونم بدون چراغ قوه؟

زهرا با شجاعت گفت:

معلومه من.

دنه د ارغوان میره اونم بدون تو.

زهرا احم غلیظی کرد و گفت:

برای تو چه فرقی می کنه ما حکم و اجرا می کنیم؟

امیر حسین جدی گفت:

زهرا ما تایین می کنیم حالام میگی ارغوان تنها بره این چیزیه که خودش

گفت.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

میرم مشکلی نیست.

زهرا نگران نگام کرد و گفت:

اگه نفسش بگیره چی؟

اسپریم رو از جیبم درآوردم و گفتم:

این هستش.

علی شیطون نگام کرد و گفت:

برو همین جا و ایسادیم میری داخل انباری قشنگ همه جارو دور میزنی میای

بیرون.

با غرور سری تکون دادم راه افتادم، دستم رو توی جیبم بردم اسپریم رو

لمس کردم.

نزدیک که انباری شدم قدام سست شد ، نگاهی به پشت سرم کردم.

بچه ها منتظر ایستاده بود؛ با صدایی که از انباری اومد با ترس چند قدم

عقب رفتم ، به نفس نفس افتاده بودم. اسپری رو از جیبم درآوردم،

بین لبام چسبوندمش و فشار دادم ؛ اما نزد چند بار تکونش دادم و دوباره

فشار دادم ولی انگار تموم شده بود.

لعنتی نثارش کردم داخل رفتم از ترس میلرزیدم، همیشه از این انباری لعنتی

ترس داشتم. با دست دنبال کلید برق گشتم اما قبل این که لمسش کنم دستی

جلوی دهنم و دور کمرم قرار گرفت؛ قلبم آنقدر تند میزد که احساس می کردم،

هر آن ممکنه از قلبم بزنه بیرون اون قدر ترسیده بودم که نمی تونستم نفس

بکشم. یه دفعه با صدایی که دم گوشم پیچید ترسم رو چند برابر کرد.

\_آروم باش منم ارغوان.

دیگه چیزی نفهمیدم چشمام سیاهی رفت، قبل از این که از هوش برم صدای

یا خدا گفتن بردیا توی گوشم پیچید.

وقتی چشمام رو باز کردم کل خانواده دورم جمع شده بودن نگام

می کردن، صداها پچ پچ هاشون روی مخم بود، علی چشماش قرمز شده

و عصبی به نظر می رسید.

زیرم تشکی پهن کرده و روم ملافه کشیده بودن بردیا گوشه ای به دیوار

تکیه داده بود مدام روی لبش دست می کشید لبی تر کردم و گفتم:

چی شده؟

با صدام مامان به سمت حمله ور شد و با شعف گفت:

به هوش اومدی ارغوان الهی من بمیرم برات تو که داشتی از دست

میرفتی.

با صدای خاله توجهم بهش جلب شد.

\_ ای الهی دلیل بشی علی این چه کاری بود کردی؟ با دختر مردم نمیگی

سکته کرد افتاد رو دستمون من چی بگم به تو آخه؟

بیچاره سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

این بردیا چه مرگش بود؟ هی روی لبش دست می کشید نکنه دیوونه شده

اصلا این جا چه غلطی می کرد ؛ با گجی برگشتم به سمت مامانم و گفتم:

چیشده مامان؟



\_هیچی رفتی انباری از ترس نفست گرفته دختر تو عقل نداری؟ مرض داری؟

چی بگم به تو؟ وقت شوهر کردنته بازی می کنی؟

\_شوهر کردم دیگه.

\_ببند دهنه و فعلا یه آشی برات بسازم یه وجب روغن داشته باشه، دایی ت

اینجوری خاله تم از این ور بیچاره هارو خون به جیگر کردن سالار که یه

کتک حسابی زد؛ پسرانم و اینم از خالت اون قدر غر زده سر علی پسره

بیچاره میخواد سرش و بکوبه دیوار.

\_اوه اوه باز به عزیز دردونه هات گفتن تو؟ ای پسر دوست ببین راجع به

زهره اصلا چیزی گفتی؟!

\_آی گفتی زهره از وقتی حالت بد شده غیبت زده.

\_این اینجا چیکار می کنه چشمه؟

\_این چیه خیر سرت شوهرته ها بردیا نبود؛ الان باید جنازه ت رو میبردیم

قبرستون.

\_ مگه چی کار کرده؟

\_ نفست که گرفت....

چی بگم اخه خودت میدونی دیگه؟

با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهش کردم خیلی جلوی خودم رو گرفتم که

جیغ نزّم.

\_ دروغ میگی مامان با من ازین شوخیا نکن.

\_ واع مگه چیه دختر اصلا این کارو کرد باشه محرمشی این رفتارو چیه؟

چشمام رو با حرص بستم دندونام رو به هم فشار دادم دلم میخواست بر دیا

رو تیکه تیکه کنم اصلا برای چی اومده بود؟ پسر عوضی شکوندن دستم

براش کم بود حالا میخواست من رو سخته بده....

\*\*\*

بردیا

با افتادن ارغوان ترسیده یا خدایی گفتم سریع برق رو روشن کردم ، بهش

سیلی آرومی زدم صورتش کبود شده بود. نمیدونستم چی کار کنم تنها چیزی

که به ذهنم رسید رو انجام دادم بینیش رو با دست گرفت لپم رو باد کرده

لبام رو روی لباش گذاشتم و دم زدم چند بار دیگه اون تکرار کردم تا حالش

بهتر بشه نفسش که عادی شد ، بلندش کردم رو به فامیلاش که حیرت زده

سر جاشون خشک شده بودن داد زدن یکی یه لیوان آب قند بیاره.

\_آقا بردیا شما... \_

\_الان وقت این حرفا نیست یه لیوان آب بیارید ترسیده.

زهره به طرف خونه شون دوئید خیلی زود به سمت اومد لیوان رو ازش

گرفتم به لبای ارغوان چسبوندم .

\_باید ببریمش خونه.

علی با ترس گفت:

آره آره مامان بباد می کشتمون عجب خریدی کردیم.

زهرا نگران نگاهی به ارغوان کرد و گفت:

وای مامان.

سریع از اون جا دور شد، به کمک علی و امیر حسین داخل خونه شدیم.

محمد حسین سریع تشکی روی زمین انداخت بالشتی روش گذاشت و گفت:

بیاریش این جا.

روی تشک گذاشتمش چشماش کمی تکون خورد اما هنوز بیهوش بود.

\_\_برید کنار بذارید هوای بهش بخوره.

امیر حسین اخم غلیظی کرد و گفت:

شما این جا چی کار می کنید؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

اومدم زخم رو ببینم.

با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:  
زنتون کیه؟

علی مداخله کرد و گفت:

آقا بردیاس دوست دایی سبحان همین چند روز پیش با ارغوان عقد کردن.

امیر حسین سری تکون داد و گفت:

راستی علی برو یه زنگ بزن مامانت ببین کجا موندن یه وقت نگه حال

ارغوان بد شده ها وقتی اومدم حرفی از بازی این چیزا نمیزنی.

علی سری تکون داد و با اخم از اتاق خارج شد تا تماس بگیره کنار ارغوان

نشستم، انگشت شستم رو نوازش وار روی انگشت شستمش که از گچ بیرون

زده بود کشیدم آروم صداش زدم.

\_ ارغوان ، خانمم .

هوف بی هوش بود.

یا ابوالفضل.

با صدای علی از جا پریدم امیر حسین و محمد حسین هم از جا پریدن همزمان

با هم گفتیم:

چی شده؟

این زهرای گور به گور کجاست؟ زنگ زده از ترسش همه چیز و به مامان

گفته وقتی زنگ زد مثل اسفند رو آتیش داشت جلز و ولز می کرد.

امیر حسین دستی به موهاش کشید ترسیده گفت:

وای بابا زنده نمیذاره من و..

حالا نمی خواد بترسی یه جوری درستش می کنیم، ته ته ش یه کتک

می خوریم دیگه راستی حال از غوان چطوره نمرده باشه؟

اخمی کردم و جدی گفتم:

دور از جون ، این چه حرفیه؟ حالش خوبه.

عصبی سری تکون داد روی مبل نشست سرش رو بین دستاش فشار می داد.  
با صدای داد خاله ارغوان علی با ترس از جا پرید و گفت:

یا خدا او مدن...

\*\*\*

ارغوان"

\_مامان.

\_جانم؟

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

میشه تنهامون بذارید با بردیا حرف دارم.

\_چه حرفی؟

\_وا مامان این چه سوالیه میپرسی؟

\_خوبه حالا انگار چی گفتم.

از جاش بلند شد و گفت:

سهیلا بچه هارو جمع کن بریم بالکن حداقل یه چایی بخوریم این گلوم

خشک شد ، چیه دور این عتیقه جمع شدین.

با تشر گفتم:

مامان!!!

\_چیه مگه دروغ میگم بخاطر تو بچه هام امروز خون به جیگر شدن؟

\_حقشونه میخواستن شوخی خرکی نکنن.

\_آره خاله تقصیر ما بود.

\_الهی من فدات بشم علی خاله تو این دختررو نمیشناسی من بزرگش

کردم یه مارمولکیه که لنگه نداره.

صدای تک خنده بردیا که بلند شد عصبی گفتم:

مامان بسه دیگه برید بیرون میخوام استراحت کنم.



در حالی که غرغر می کرد از اتاق بیرون رفت بقیه هم پشت سرش راه

افتادن.

دستی به پیشونیم کشیدم حرفایی که میخواستم به بردیا بزنم توی ذهنم مرور

کردم.

بردیا جلو اوامد ، کنارم نشست و گفت:

حالت بهتره؟

\_تو این جا چیکار می کنی دستم و شکوندی بس نبود تا من و نکشی ول

کنم نیستی نه؟!!

اخم کرد و با جدیت نزدیکم شد و گفت:

مگه نگفتم بهم زنگ بزن میدونی چند بار اون گوشی کوفتیت رو گرفتم؟

\_گوشیم خاموش شد در ضمن من زنگ زدم قطع شد.

اخم جدی کرد و ادامه داد.

\_ خوب حالا کی برمیگردیم تهران؟

\_ برمی گردیم؟؟؟

\_اره دیگه ماه دیگه میخوام همه کارارو جمع و جور کنم عروسی رو

زودتر بگیریم.

\_ مثل این که خیلی عجله داری؟

وایسا با هم بریم یه ماه دیگه هه ! من واسه دو سال دیگه برنامه چیدم.

اخم غلیظی کرد و نزدیکم شد با صدای آرومی گفت:

چیه نکنه کسی رو زیر سر داری میخوای...؟

دستم و بالا بردم که بهش سیلی بزنم اما مچم رو گرفت و گفت:

فکر کنم شکوندن دستت برات عبرت نشد؟

از حرص زیاد نفس نفس میزدم.

\_ حرص نخور باز نفست میگیره غش می کنی میافتی رو دستم این دفعه

نفس مصنوعی منم فایده نداره ها.

با جیغ گفتم:

چی تو تو به من...؟

به چه حقی این کارو کردی؟ خیلی پررویی خجالتم خوب چیزیه.

\_ از چی؟

صد دفعه گفتم بازم میگم شوهرتم هر کاری دلم بخواد می کنم.

\_ غلط می کنی برو بیرون.

دستام رو بایه دستش بالای سرم گرفت و گفت:

الان بهت نشون میدم کی غلط می کنه.

لباش رو که به لبام نزدیک کرد صورتم رو منقبض کردم سرم رو چرخوندم.

\*\*\*

بردیا"

طعم لباش هنوز توی دهنم بود، با بحثی که راه انداخت بهونه دستم داد تا

دوباره طعم لباس رو مزه کنم دستاش رو بالای سرش نگه داشتم؛ خواستم

ببوسمش که سرش رو چرخوند. دختر سرتق یکی از دستام رو از دستاش

جدا کردم سرش رو ثابت نگه داشتم یه بوس پر سرو صدا از لباس گرفتم

که با چندش صورتش رو جمع کرد و جیغ خفیفی زد.

\_خیلی بیشعوری ولم کن ، عوضی.\_

از ته دل خنده ای کردم و توی دلم گفتم "آخ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ

شده بود".

\_با توام میگم برو بیرون.\_

\_نمیرم میخوام اینجا باشم.\_

\_حداقل دستامو ول کن.\_

\_ول کنم که در میری.\_

\_نمیرم.

\_اگه بری تنبیه ت می کنم.

\_باشه نمیرم.

دستش رو ول کردم با آستین لباسش جای بوسه م رو چند بار پاک کرد

اخم غلیظی کردم و گفتم:

یه بار دیگه جای بوسه م رو پاک کنی من میدونم و تو ها راستی اون

دندونات رو یه مسواک بزن.

با چشمای گشاد شده از تعجب نگام کرد که گفتم:

ببند الان مگس میره.

گیج نگاهی بهم انداخت و گفت:

چی رو؟

\_دهنت رو.

قیافه ش خیلی با مزه شده بود سریع دهنش رو بست انگار داشت واقعا فکر

می کرد به حرفی که زد وای خدا این دختر آخرش بود.

\_ ارغوان کجایی؟

\_ ها تو چرا منو بوسیدی؟

\_ اولاً نبوسیدمت تنفس مصنوعی دادم.

\_ پررو.

\_ تویی.

\_ باشه منم حالا برو بیرون میخوام استراحت کنم.

\_ منم میخوام بخوابم.

\_ برو یه جای دیگه.

\_ میخوام کنار تو باشم.

\_\_ بردیا دیگه داری عصابمو خورد می کنی.

\_\_ ارغوان من این همه راه از تهران نیومدم هر چی خانم خواست انجام بدم،

حالام اگه خوابت میاد بگیر بخواب.

پشتش رو به من کرد و دمر خوابید.

\_\_ احترامم خوب چیزیه.

\_\_ ساکت.

\_\_ باشه ساکت میشم راستی ولی اگه نمره میخوای باید بهتر رفتار کنی.

\_\_ من نیازی به نمره ندارم خودم همه چیز رو کامل نوشتم.

\_\_ مطمئنی؟

\_\_ آره.

\_\_ باشه پس نمره امتحانت رو همون ۱۳ رد می کنم.

\_\_ چی مگه ۱۳ شدم؟

پس چی با اون امتحانی که من گرفتم توقع داشتی بالاتر بگیری؟

عقدہ ای۔

با من بودی؟

نه با بغلیت ۔

ناخودآگاه به سمت راستم نگاه کردم با صدای قهقهه ی ارغوان به سمتش

برگشتم۔

خیلی خنگی۔

من خنگم؟

آره۔

چشمام رو ریز کردم، نزدیکش شدم ترسیده سر جاش عقب عقب رفت یه دفعه

با صدای افتادن تق چیزی سرم رو کج کردم با دیدن زهرا دختر خاله ارغوان



که پشت گلدون قایم شده بود هر دو خشکمون زد.

ارغوان مثل ماهی دهنش رو باز و بسته می کرد ، تا چیزی بگه اما نتونست

زهرارنگش پریده بود و چشماش از حدقه بیرون زده بود.

\_تو این جا چیکار می کنی دیوونه نکنه ، نکنه همه چیزو دیدی وای خدا!!!

میکشمت زهرا!!!!

با شنیدن جیغ جیغم زهرا از جا پرید سریع از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

ارغوان"

با صدای ارغوان گفتن های زهرا چشم باز کردم اخم غلیظی روی صورتم

نشوندم ، مچ دستش رو گرفتم کشیدم مجبور شد کنارم بشینه.

\_زهرا.

\_بله؟

\_دیروز چیا شنیدی؟

با صدای لرزونی گفت:

همه... چیزو..

خواستم بپرسم چیا دیدی؟ اما خیلی ضایع بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

به کسی چیزی نمیگی فهمیدی؟

\_ آره ولی ارغوان این پسره آخه چرا دستت رو شکوند؟

سریع یه دستم رو روی دهنش گذاشتم یه دستم رو روی بینیم.

\_ هیس زهرا بخدا اگه بشنوم چیزی راجع به اینکه بردیا دستمو شکونده

جایی..... .

\_ چی گفتی...؟؟؟

با صدای داد سبحان از جا پریدم ، دستام رو جمع کردم و گفتم:

هیچی...مگه...من..چیزی..گفتم؟

جلو اومد با دستاش بازوم رو گرفت و گفت:

نترس ارغوان اون بردیای حرومزاده دستت رو شکونده یا نه دِ بگو؟؟؟؟

\_آره این به تو ربطی داره؟

با حرفی که بردیا زد خون جلوی چشمای سبحان رو گرفت این آخه کی پیداش

شد.

لعنت بهت، دایی به طرفش رفت یقه ش رو گرفت به دیوار چسبوندش با

خشم گفت:

آشغال به چه حقی دست روش بلند کردی حیوون تو لیاقتش رو داری آخه ؟

اگه ارغوان اون کارو نمی کرد نمیذاشتم تا یک قدمی خونه بیای چه برسه

به خواستگاری، الانم دیر نشده طلاقش رو ازت می گیرم.

بردیا پوزخندی زد و بدون اینکه تلاشی برای آزاد شدن از دستای اون

بکنه گفت:

هه من باید ازش جدا شم تو چجوری میخوای طلاق شو بگیری؟

قلبم تند میزد هر لحظه منتظر بودم، دایی سبحان بزنه یه بلایی سر بردیا

بیاره البته بدمم نمیومد گوش مالیش بده ولی اون جوری برای خودمم

ضرر داشت برای همین وسط بحثشون دخالت کردم و گفتم:

\_\_بسه دایی من بردیا رو دوست دارم چرا تو همه کارای من دخالت می کنی.

حداقل به خاطر من احترامش رو نگه دار.

با حرص دندوناش رو به هم فشار داد و گفت:

احترام این آخه احترام حالیش این که دست رو زنه خودش بلند می کنه....

\_\_هر چی که باشم حداقل هرزگی نمی کنم.

\_\_خفه شو.

با مشت محکمی که سبحان زد جیغم میون هین کشیدن زهرا مخلوط شد.

با صدای داد دایی مامان و خاله توی چهار چوب در ظاهر شد.

بردیا عصبی هول کوچیکی به سبحان داد و ازش جدا شد با دیدن قطره

خونی که از گوشه لبای بردیا روان می شد اخم غلیظی بهش کردم مامان

و خاله داخل اومدن دایی رو از اتاق بیرون بردن زهرام همراهشون رفت.

اتاق که خالی شد دستم رو بلند کردم تمام حرصم رو سیلی کردم و کشیده

محکمی به صورت بردیا زدم.

\_تو شعور نداری ندیدی حالش چقدر بده؟ باهانش دهن به دهن میذاری

مگه نمیدونی رو من حساسه چرا گفتی کار تو بوده؟

دستش رو مشت کرد در حالی که چشماش رو به شدت روی هم فشار می داد

با خشم گفت:

ارغوان سری آخرت باشه دست روم بلند می کنی فهمیدی چون دفعه دیگه

سعی نمی کنم خودم رو کنترل کنم .

\_برو بابا...\_

نزدیکم شد رو مچم رو گرفت و گفت:

حاضر شو میریم تهران به این داییت باید بفهمونم اختیارت دست کیه؟  
\_دیوونه شدی؟

معلوم بود خیلی به خودش فشار میاره تا سرم داد نکشه نزدیکم شد دم  
گوشم با حرص گفت:

ده دقیقه دیگه حاضر نشی علت ازدواجمون میگم بهشون تو که نمیخوای

بدونن میخوای؟ در ضمن داستانی که من قراره برایشون تعریف کنم،

یکم فرق داره میدونی که چقدر می تونم کثافت باشم...

بغض به گلوم نشست و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

عوضی چه داستانی تو به من تجاوز کردی مگه چیزی غیر اینه...؟

با تمسخر نگام کرد و گفت:

آره مگه نمیدونی من چه مشکلی دارم؟ هان؟

هیچ کس حرفاتو باور نمی کنه ، همه میدونن حتی یبارم تو با هیچ دختر

نبودم ، میتونم راحت خودم تبرئه کنم تو به فکر خودت باش...

از حرص نفس، نفس میزدم قلبم تند به دیوار سینه م می کوبید؛ بغض

داشت ؛ خفه م میکرد.

یقه لباسش رو گرفتم با خشم مشتت به سینه ش زدم و گفتم:

عوضی ، من خواستم با تو باشم؟ من؟ خیلی پستی خیلی آشغالی چرا آن قدر

ادبتم می کنی؟ مگه چیکارت کردم؟ کثافت حال ازت بهم میخوره ازت متنفرم

متنفر.

صدام دیگه به جیغ های خفیف تبدیل شده بود به شدت هق میزدم بد و

بیراه میگفتم، بردیا پشیمون از حرفاش دستام رو گرفت و گفت:

معذرت می خوام

بغلم کرد سرم رو روی سینه ش گذاشتم ؛شروع کردم به گریه کردن.

\_\_ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم خودت مجبورم می کنی.

بازوم رو نوازش کرد دست دیگه ش رو روی موهام کشید و گفت:

وسایلت رو جمع کن بریم.

\_\_من با تو هیچ جا نمیام پیش تو امنیت ندارم ، میخوام برم خونه مون اصلا

ما که هنوز عروسی نگرفتیم ؛ بذار برم پیش مامانم اینا بمونم خوب؟

لباش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

ما خیلی وقته عروسی کردیم یادت رفته؟ فکر نمی کنم نیازی به گرفتن

مراسم و اینا باشه چون من و تو میدونیم بینمون چه اتفاقی افتاده؟

پس تمومش می کنی و با من میای بریم تهران خودت میدونی دوست

ندارم اذیت شی پس به حرفام گوش کن تا منم مجبور نشم کارایی کنم

که دوست نداری.



با بغض غلیظی گفتم:

باشه.

\_آفرین دختر خوب میرم با مامانت صحبت کنم.

\_بردیا.

\_جانم؟

\_حداقل چند روز بمونیم واسه مراسم بعد بریم.

دو تا چشمش رو کمی ماساژ داد و با خستگی گفت:

باشه ولی چمدونت رو جمع کن.

سری تکون دادم از اتاق خارج شد گوشه ای روی زمین نشستم و دستم

رو روی سر دردناکم گذاشتم، اشکام روی گونه هام چکید چقدر احساس

ضعف می کردم. بخاطر بلایی که سرم آورده بود مجبور بودم باهاش

بسازم ، تمام چیزایی که ازم میخواد رو انجام بدم خیلی ازش می ترسیدم...

\*\*\*

بردیا"

مراسم که تموم شد به همراه ارغوان راه افتادیم خاله ش مدام خواهش

می کرد که بیشتر بمونیم اما غیبت های ارغوان زیاد شده بود ، از

طرف دیگه میخواستم یه درسی به سبحان بدم باید موقعیتش رو

میشناخت.

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم، دلم برای معصومیتش سوخت.

در حین رانندگی دستی روی گونه ش کشیدم و موهای رو کنار زدم.

باید حتما میبردمش پیش دکتر موسوی اون هم ضربه خورده بودم،

نه به اندازه من ولی زخم هاش کمتر از من نبود اون قدر به فکر

فرو رفته بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

\_ارغوان.

.....\_

\_ خانم رسیدیم پاشو.

\_ ولم کن بردیا میخوام بخوابم اه.

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

بیدار نمیشی دیگه نه؟

\_ اه بردیا صدات رو مخمه ببند بذار بخوابم.

با چشمای گرد شده از تعجب نگاش کردم این واقعا خود ارغوان

بود که اینطوری صحبت می کرد ، ابرویی بالا انداخت شیشه های

ماشین رو بالا دادم دستم رو روی ضبط گذاشتم و صداش رو تا ته زیاد

کردم دکمه پلی آهنگ رو زدم و دستم رو روی گوشام گذاشتم.

ارغوان از جا پرید و دست رو روی گوشش گذاشت. دنبال دستگیره در

می گشت تا از ماشین بیرون بره اما قفل مرکزی رو زده بودم با خباثت

نگاهش می کردم.

**\_خاموشش کن!!! بیشعور.\_**

وقتی دیدی کاری نمی کنم خودش دست به کار شد ضبط رو خاموش کرد جیغ

زد:

خیلی بیشعوری بردیا نفهم سر درد گرفتم.

**\_من که گفتم پاشو خودت پا نشدی.\_**

با حرص قفل ماشین رو زد ؛ درو باز کرد ؛ عصبی به طرف پله ها رفت.

با خنده ماشین رو گوشه ای از پارکینگ پارک کردم از پله ها بالا رفتم

اطراف رو گشتم ارغوان نبود با خیال این که داخل اتاقش در حال استراحت

به طرف اتاق خودم رفتم لباسام رو در آوردم حوله ای برداشتم تا مثل سری

قبل اگه ارغوان هم یه دفعه پیداش شد؛ داخل اتاقم شد من و با اون وضعیت

نبینه....

\*\*\*

ارغوان"

از حرص داشتم سخته می کردم ، دلم میخواست بردیا رو تیکه تیکه کنم.

روی تخت نشستم و دستم رو تکیه گاه چونه م کردم به تلافی کردن

فکر کردم ؛ کاری می کردم به غلط کردن بیافته.

فردا دانشگاه داشتیم زود خوابیدم تا صبح زود بیدار شم و حسابی

حالش رو بگیرم.

با صدای آلامر گوشیم چشم باز کردم ، سر جام نشسته م با دیدن ساعت

۵ صبح اخمی کردم و با خودم گفتم "اه چقدر زود بیدار شدم لابد

اشتباهی این تایم رو تنظیم کردم." توی تنظیمات گوشیم رفتم با دیدن

پیامی که روی آلامر نوشته بودم از جا پریدم، با کف دست ضربه ای به

پیشونیم زدم . چقدر خنگم من سریع از روی تخت بلند شدم و به طرف

کوله م رفتم.

هدفون بلوتوثیم رو در آوردم، بعد از تنظیم کردنش با گوشیم با قدمای

آروم به طرف اتاق بردیا رفتم، بهش نزدیک شدم اون قدر خوابش

سنگین بود که صدای خرو پفش کل اتاق رو برداشته بود.

هدفون رو دو طرفش رو باز کردم، خیلی با احتیاط روی گوشاش گذاشتم.

دستاش رو خیلی آروم طوری که بیدار نشه بلند کردم بالای تخت بستم.

جوری گره زدم که وقتی میخواست دستش رو بکشه گره پارچه بیشتر بشه.

کار که تموم شد با لبخند رضایت بخشی از تخت دور شدم با لبخند گشادی

به صحنه روبروم نگاه کردم صدای گوشیم و هدفون تا آخر زیاد بود.

بین آهنگام گشتم **Jerry Lee Lewis (great)** رو از بینشون جدا کردم.

یه آهنگ راک "

اون لحظه اگه کسی میگفت بهترین انتخابت توی زندگی چیه؟ میگفتم

انتخاب این آهنگ اونم توی این زمان برای آزار دادن یه پسر پررو.

دستم رو با لبخند خبیثی روی دکمه پلی گذاشتم، دکمه استارت دوربین

فیلم برداریم رو همزمان زدم بردیا یه دفعه با وحشت از جا پرید، گیج به

اطراف نگاه کرد خواست هدفون رو از گوشش در بیاره که متوجه دستای

بسته ش شد.

مدام تقلا می کرد اون قدر هول شده بود که حتی متوجه منم نبود یه

چشمش بسته و چشم دیگه ش هنوز باز نشده بود ، از دیدن قیافه ش

اون قدر دیگه خندیده بودم اشک از چشمام داشت سرازیر می شد.

بردیا وقتی فهمید داستان چیه عصبی نگام کرد و بلند داد زد:

ارغوان می کشمت بیا این هدفون بی صاحب و بردار گر شدم.

گوشی رو توی دستم گرفتم لحظه ای موزیک رو قطع کردم و گفتم:

جانم چیزی گفتی؟

\_دستامو باز کن این چه شوخیه مسخره ایه؟

\_چیزی که عوض داره گله نداره!

\_باشه تو راست میگی ؛ حالا بیا دستامو باز کن.

نگاهی به ساعت فرضی توی دستم کردم و گفتم:

نه دیگه دانشگام دیر شده وقت ندارم.

\_منم دارم بیا دستامو باز کن با هم بریم.

دستم رو با حالت با نمکی تکون دادم و گفتم:

نه نه نه، اگه تونستی خودت رو نجات بدی؛ میبینمت آهان راستی فکر تلافی

کردنم از سرت بنداز بیرون وگرنه این فیلم قشنگی که ازت گرفتم پخش

می کنم بین دانشجوها اون موقع دیگه ...



\_\_بسه.

\_\_باشه هر چی تو بخوای بای بای.

دستم رو تکون دادم آهنگ رو پلی کردم ، گوشیم رو داخل اتاقش گذاشتم درو

بستم و با صدای دادش لبخند از ته دلی زدم بعد این که حاضر شدم از خونه

بیرون زدم.

داخل حیاط روی نیمکت چوبی سبز رنگ نشسته و گفتم:

آخیش دلم خنگ شد.

\_\_چی؟

به مهتاب همکلاسیم نگاهی کردم و گفتم:

\_\_هیچی با خودم بودم.

\_\_آها ، چرا این استاد جدیده نیومد امروز اسمش چی بود بزرگ نیا؟

با شنیدن فامیلی بردیا لبخند عمیقی زدم که گفت:

چیه نیشِت چرا باز شد نکنه خوشت میاد ازش؟

پوزخندی زدم و گفتم:

از کی ازون پسره زشت؟

\_خدایی خیلی خوشگله اونجوری نگو.

\_کجاش خوشگله؟

\_باشه بابا من نمیدونم از نظر تو کی خوبه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

معلومه دایی سبحانم.

\_عجب.

\_مش رجب.

\_امروز کوکی ها!!!

\_ آره ديگه آدم وقتی سر صبحی حال یه پسره بگیریه کوک میشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

به به از کی تا حالا با پسر جماعت میپری؟

\_ بماند.

\_ بریم دیگه دیر شد.

\_ کجا مگه نمیگی نیومده؟

\_ حالا شاید بیاد دیدی که چی گفت بدش میاد دیر بریم سر کلاس.

\_ نمیاد.

چشماش رو کمی درست کرد و گفت:

تو از کجا میدونی نمیاد؟

"چون بسته شده به تخت یه آهنگ راک داره پشت سر هم توی سرش تکرار

میشه."

\_حدس میزنم.

\_آها حالا بیا بریم کلاس از این جا موندن که بهتره بریم حداقل به دو تا ازین

پسرای کسخل کلاس بخندیم.

\_! تو باز ادبت گل کرد.

\_چه جورم.

از جام بلند شدم همراه مهتاب به طرف کلاس رفتیم توی صندلی های

مخصوص به خودمون جا گیر شدیم.

\_ارغوان شارژ گوشیم تموم شده گوشیت رو میدی یه زنگ به مامانم بزنم؟

\_گوشیم رو نیاوردم که امروز.

\_ای بابا حالا چی کار کنم؟

\_مامانت رو میخوای چیکار؟

\_بابا میخوام بهش بگم....

با صدای در حرفش نصفه نیمه موند، بردیا با چشمایی که به شدت قرمز بود

موهای ژولیدا داخل شد.

روی صندلیش نشست بی توجه به من حاضر غایب کرد ، حتی نگاهم

نمی کرد آخی قهر بود الهی مهتاب خم شد دم گوشم گفت:

واع این چرا این شکلیه ؟ چشاش چرا قرمزه این قدر ؟ فکر کنم گریه کرده.

با این حرفش لبخند گشادی زدم و گفتم:

آره فکر کنم شکست عشقی خورده بیچاره.

\_استاد ببخشید حالتون خوبه؟

بردیا برگشت و با اخم رو به پسری که این سوال رو پرسیده بود گفت:

بله چطور؟

\_چشماتون خیلی قرمز شده.

جوابی بهش نداد ماژیک رو برداشت روی تخته مطالبش رو نوشت.

با پام روز زمین ضرب گرفته بودم داشتم چیزایی که روی تخته نوشته

بود رو نت برداری میکردم.

\_ خانم یوسفی.

\_ بله؟

\_ حاضرید؟

\_ برای چی؟

\_ برای پرسش.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

استاد مگه جلسه پیش امتحان نداشتیم.

\_ شما هر روز شام نمیخوری؟

با پرویی گفتم:

چه ربطی داره؟

مهتاب با ترس گوشه آستینم رو می کشید تا ساکت شم.

\_ربطش رو وقتی تونستید به سوالا جواب بدین میگم.

\_عقده ای.

نمیدونم چی شد که این حرف از دهنم خارج شد سریع دستم رو روی دهنم

گذاشتم بردیا خشکش زده بود ، نمی تونست حرکتی کنه همونطور با چشمای

گشاد نگام می کرد.

کلاس ساکت بود هیچ کس هیچ حرفی نمیزد، همه از ترسشون سکوت کردن

بردیا صورتش از خشم قرمز شده بود مثل این که زیاده روی کرده بودم.

داشتم به کارم فکر می کردم که با صدای داد بردیا از جا پریدم.

\_برو بیرون این ترم اگه ننداختم بردیا نیستم.

در حالی که از کلاس خارج میشدم کمی به میزش نزدیک شدم و گفتم:

بنداز تا فیلم تو تو کل دانشگاه پخش کنم اون موقع دیگه به جای این که

ازت حساب ببرن ...

میون کلام پرید و با حرص گفتم:

بالاخره من تو رو تنها گیرت میارم دیگه.

ته دلم لرزید اما خودمو نباختم پشت به بچه ها زبونم رو در آوردم و با

شیطنت گفتم:

فعلا که هیچ غلطی نتونستی بکنی.

دوباره چشماش از تعجب گرد شد از کلاس با لبخند خارج شدم به طرف

همون نیمکتی که با مهتاب روش نشسته بودیم رفتیم حوصله م سر رفته

بود .



خوشحال بودم از این که حال بردیا رو گرفته بودم دلم میخواست بگردم.

امروز عجیب انرژی داشتم کولم رو برداشتم از دانشگاه بیرون رفتم.

بعد از گرفتن تاکسی از اون جا دور شدم.

\_کجا میرید خانم؟

\_پارک (.....).

\_کرایه ش زیاد میشه ها.

\_مهم نیست.

مرد که تقریباً مسن بود لبخندی زد و دستی به سیبیلش کشید انگار خوشش

اومد از این که یه پول تپل قرار گیرش بیاد.

وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و به طرف پارک رفتم وارد کافه

دوست دایی شدم. عاشق این کافه بودم حالم رو خوب می کرد طاها

دوست سبحان با دیدنم لبخند گشادی زد و گفت:

به به ارغوان خانم از این طرفا خوش اومدی.

لبخندی رو بهش زدم و گفتم:

هیچی دلم گرفته بود گفتم بیام این جا دلم باز شه.

\_ خوب الان سفارش میدی یا فعلا می خوام انتخاب کنی؟

\_ الان نه باید انتخاب کنم.

\_ باشه چه خبر از سبحان راستی تسلیت میگم بخاطر دایی مادرت.

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون.

منو رو به دستم داد و گفت:

فعلا من میرم کاری داشتی پرم رو آتیش بزن میام.

خنده از ته دلی کردم و گفتم:

چشم.

طاها رو خیلی دوست دارم همیشه گفت درست حسابی ترین دوست دایی

بود ، هیچ وقت نگاهش هرز نمیرفت.

منو رو باز کردم دلم یه چیز خنک میخواست، با دیدن نوشیدنی های سرد

چشمم روی آب زغال اخته افتاد، بزاز دهنم ترشح شد آب دهنم رو قورت

دادم.

خواستم از جام بلند شم و سفارش بدم که صدای شکمم بهم یاد آوری

کرد که ناهارم نخوردم به طرف صندوق رفتم طاها رو صدا کردم.

\_جانم؟

\_یه آب زغال اخته ، یه پاستا ، یه سیب زمینی مخصوص.

\_دیگه چی؟

\_همین.

\_باشه میگم بچه ها حاضر کنن راستی امشب میخوام برم تناتر با دختر

خاله م اگه تایمت آزاده بیا .

از خوشحالی لبخند گله گشادی زدم و در حالی که سعی داشتم از خوشی جیغ

نزنم گفتم:

آخ جون، ولی میگم مزاحمتون نباشم!

\_واع اگه نمی خواستم بیای که نمی گفتم دختر ، برو بشین میام صحبت

می کنیم.

با خوشی به طرف میزم رفتم، روی صندلیم نشسته م بوی تلخ قهوه فضای

کافه رو برداشته بود ، نفس عمیقی کشیدم به اطرافم نگاه کردم پوسترهای

تبلیغاتی تناتر های مختلف رو روی دیوار روبرم بودن.

عاشق تناتر بودم اما زیاد فرصتش رو نداشتم که برم کارهای جدید رو

ببینم حدود سه ساله که سمتش نرفتم.

طاها که سینی به دست کنارم نشست از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم:

اجراشون ساعت چنده؟

\_ هفت.

\_ اوه چه دیر؟!

\_ نگران نباش خودم نوکرتم تا دم خونتون میرسونمت.

\_ دستت درد نکنه ولی... .

\_ ولی نداریم دیگه.

\_ آخه من تا ساعت ۶ چیکار کنم تو این کافه؟

\_ هیچی مگه کاری باید بکنی؟

\_ حوصله م سر میره...

\_ کتاب بیارم بخونی؟ میخوای تو پارک قدم بزن نمیدونم.

پارک بهتره.

هر جور راحتی.

طاها.

بله؟

دستت درد نکنه.

خواهش می‌کنم این حرفا چیه؟! .

.

.

پس چرا این قدر لفتش دادن طاها؟

نمیدونم معمولاً همینطوری با تاخیر اجرا میرن.

آها.

چیه نکنه نگرانی دیرت شه؟ گفتم که خودم میرسونمت.

نه بابا همینجوری گفتم حوصله م سر رفت.

گوشیم رو خونه جا گذاشته بودم، بردیا نگرانم میشد. مهم نیست مگه وقتی

من رو جلوی بچه ها بیرون انداخت؛ براش مهم بودم با صدای بریم داخل

طاها از فکر بیرون اومدم رو به دختر خاله ش که با خجالت سرش رو

پایین انداخته بود.

طاها دست رو به طرف در دراز کرد و گفت:

خانما بفرمایید داخل.

صحرا با لبخند داخل رفت و پشت بندش من سر جامون نشستیم ؛ وقتی

همه روی صندلی هاشون جا گیر شدن بازیگرا کارشون رو شروع کردن...

طاها کنار دختر خاله ش نشسته بود و زیر چشمی نگاهش می کرد، غلط نکنم

یه رابطه ای بین این دو تاس سعی کردم توجهم رو از اون ها بگیرم تا با

دقت به تناثر تراژدی که در حال اجرا بود نگاه کنم.

\*\*\*

بردیا"

به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم ؛ ۹ و نیم شبه ارغوان هنوز نیومده.

عصبانیم از خودم نباید اون رفتار رو جلو بقیه باهاش می کردم.

اون هم نباید اونطوری باهام صحبت می کرد ، خیلی پر رو شده

باز باید یه حال اساسی ازش بگیرم، با صدای زنگ آیفون عصبی

به طرفش رفتم؛ با دیدن ارغوان کنار طاها خون توی صورتم دوید در رو

باز کردم، کنار در ایستادم بعد از چند دقیقه درب آسانسور باز شد.

از آسانسور بیرون اومد خستگی توی چشمش مشهود بود ؛ اما این چیزی

از عصبانیت من کم نمی کرد.

بی توجه بهم تنه ای زد؛ خواست از کنارم رو بشه که بازوی دستی که خودم

شکونده بودمش رو گرفتم و با صدای آرومی گفتم:



با اون پسره عوضی تا الان کدوم گوری بودی؟

بی تفاوت نگاهی بهم کرد و گفت:

عوضی تویی نه اون.

با این حرفش داغ کرد چونه ش رو محکم بین انگشتم گرفتم ؛ فشار دادم

از درد صورتش رو جمع کرد اما آخ هم نگفت.

\_من عوضیم آره تو چی ؟ قبلنا که خودت رو خوب نشون میدادی هرز

نمیپیریدی اما انگار همش تظاهر بود نه؟

عصبی دستم رو پس زد و فریاد زد.

\_آره هرزه م تو هرزم کردی ؛ بهم دست درازی کردی من تظاهر می کردم

به خوب بودن یا توی نمک شناس تو دوست داییم بودی ، بابام رو سرت

قسم میخورد ولی آخرش چی شد ح\*ر\*و\*م\*زاده از آب در اومدی.

از خشم کل بدنم میلرزید دلم میخواست تیکه پاره ش کنم خون جلوی چشمم

رو گرفته بود با خشم گفتم:

من ح\*ر\*و\*م\*زاده م آره ؟

چشمام از شدت خشم درشت شده بود ؛ ارغوان با دیدنم از ترس مبه لرزه

افتاد با وحشت عقب عقب میرفت.

\_ الان ح\*ر\*و\*م\*زادگی رو نشونت میدم.

کمربندم رو باز کردم ، همین که خواستم بزنمش دستاش رو بالا برد.

ضربه محکم روی دستاییش که سپر صورتش کرده بود نشست و

صدای جیغش بلند شد کنج دیوار توی خودش جمع شد و داد زد.

\_ نزن بردیا درد داره.

کمربندم رو بلند کرد ، محکم تر زدم مثل جنین توی خودش جمع شد ضربه

بعدی رو روی کمرش نشوندم ؛ جیغ خفیفی زو شروع کرد به هق زدن صدای

گریه هاش خش مینداخت روی عصاب داغونم اون قدر زدمش تا آروم بگیرم

وقتی به خودم اومدم که جسم نحیف ارغوان مثل تیکه ای گوشت روی

زمین افتاده و کل تنش رو خون برداشته بود.

با ترس چند قدم به عقب برداشتم از دور نظاره گرش شدم. درست مثل

نقاشی که بعد از کشیدن تابلوش از دور به هنرش نگاه می کرد ؛ اما کتک

زدن ارغوان هنر نبود ؛ خوی حیوانیم ، ضعفم رو نشون میداد با ترس خم

شدم دستم رو روی شونه ش گذاشتم؛ تکون خفیفی بهش دادم بیهوش شده

بود اما هنوز نفس می کشید با دستای لرزون شماره دکتر موسوی رو گرفتم،

بعد از چند بوق آزاد صداش توی گوشم پیچید:

\_\_جانم بردیا.

\_\_بیا خونه م.

این رو گفتم بدون هیچ حرف اضافه ای تلفن رو قطع کردم.

دستام میلرزیدند سرش رو توی دستام گرفتم و آروم صداش زدم.

\_ارغوان خانمم چی شدی؟

به لزجی خون روی شونه هاش اهمیتی ندادم ؛ همونطور که به جیغ ها و

التماساش اهمیت نداده بودم. با ترس بلندش کردم به طرف تختم بردم

پاهام میلرزیدند از کی این قدر عوضی شده بودم؟ روی تخت خوابوندمش

آروم آروم مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شدم لباسش به زخم

های سر باز زده تنش چسبیده بود. چرا به درد کشیدنش اهمیت ندادم؟

آروم لباسش رو از تنش در آوردم؛ ترس از تکرار گذشته دوباره به

سراغم اومد نفسم تنگ شد؛ روی زمین نشستم به یقه لباسم چنگ زدم اما

فایده نداشت انگار برگشته بودم به همون شش سالگی نحص تنم میلرزید.

کنترلم رو از دست دادم روی زمین افتادم به شدت میلرزیدم زنگ آیفون زده

میشد نمی تونستم از جام بلند شم داشتم جون میدادم ؛ همه صحنه ها جلوی

چشمام عبور کرد خودکشی بارانا تن غرق خونش تهدید های محراب وقتی

که فهمیده بود من همه چیز رو دیدم وقتی که دستش رو گلوم حلقه کرد و

گفت "میگیره جونم رو اگه چیزی به کسی بگم و من ۶ ساله فقط از ترس

میلرزیدم.

\_بردیا باز کن درو پسرم.

صدای دکتر موسوی بود ، میخواست نجاتم بده مدام به درد می کوبید و

اسمم رو صدا میزد درست مثل وقتی که ۶ سالم بود؛ توی بیمارستان

بستری شده بودم از ترس لب از لب باز نمی کردم، میخواست کمک کنه.

با صدای چرخش کلید توی قفل سرم گیج رفت و بیهوش شدم.

\*\*\*

ارغوان"

با صدای بردیا بردیا گفتن های کسی چشمم رو باز کردم ، با دیدن زن

تقریباً ۴۰ ساله ای که اون رو توی بغلش گرفته بود، خواستم از جا بلند شم

که با درد بدی که توی کمرم پیچید آخ از ته دلی گفتم سر جام دراز کشیدم.

چی شده چه بلایی سرم اومده کمرم به شدت می سوخت اتفاقات رو توی سرم مرور کردم اومدم خونه بردیا من رو با ظاها دید عصبی شد بعد کتکم زد

آره محکم میزد جیغ میزدم اما توجه نمی کرد.

حواسم رو جمع زنی کردم که قوطی قرصی رو باز کرد و دونه ایش رو

داخل دهن بردیا گذاشت؛ مدام به صورتش سیلی میزد تا بیدار شه.

این زن کیه؟ چرا بردیا بیهوش بود؟ هه لابد از کتک زدن من خسته و

بیهوش شده.

\_ شما کی هستین خونه ما چیکار می کنین به چه حقی...؟

\_ آروم باش، دختر تو ارغوانی درسته؟

\_ اسم من رو از کجا میدونید؟

\_ بردیا تعریف رو زیاد می کنه.

\_ چرا بیهوشه؟

\_ خودش بعدا برات توضیح میده.

اتفاقی بینتون افتاده؟

سکوت کردم که ادامه داد:

عزیزم تو خیلی چیزارو راجع به بردیا نمیدونی.

\_ آره خیلی چیزا رو نمیدونستم مثلا این که دست به زن داره.

\_ چی؟

\_ میشه یه لطفی بکنید یه تلفن به من بدید.

\_ میخوای چیکار؟

\_ میخوام زنگ بزnm دایمم بیاد ببرتم خونه این جا معلوم نیست زیر دست

این روانی زنده بمونم یا نه.

\_ ارغوان بذار بردیا بلند شه دلیل کاری که باهات کرده رو توضیح بده.

\_ مگه توضیحی جز این که بردیا مشکل روانی داره وجود داره هان؟

\_ باشه حق با تونه ولی ببین وضعیتش چقدر بده اگه بلند شه ببینه تو نیستی

بدتر....

\_ آخ سرم.

با صدای بردیا ترسیده توی خودم جمع شدم ؛ درد بدی توی کمرم پیچید

بی توجه به دردم تمام حواسم رو دادم به بردیا انگار داشت به هوش

میومد.

بدنم ناخودآگاه شروع کرد به لرزیدن با ترس گفتم:

ببرش بیرون تو رو خدا من و می کشه.

\_ دخترم نترس بردیا هیچوقت این کارو نمی کنه.



با هر سختی بود از جام بلند شدم بی توجه به درد کشیدن کل تنم از جام بلند شدم.

از ترس نفس نفس میزدم بردیا بهم نزدیک شد و با وحشت رو به زنه گفتم:  
بهش بگو بره عقب.

بی توجه به حرفم به طرفم اومد ؛ جیغ خفیفی کشیدم و داد زدم.

\_\_جلو نیا.

سر جاش ایستاد رد کمر بندش میسوزوند کمرم و با بغض رو بهش گفتم:

زنگ بزنی بیان دنبالم من دیگه تو این خونه نمی مونم.

\_\_ارغوان من نفهمیدم چیکار کردم؟

\_\_گفتم زنگ بزنی.

\_\_باشه ، باشه بشین اینجا حرف بزنین بعد هر جا خواستی برو.

\_\_اون قرصا چیه میخوری؟ چرا این خانم اومده این جا تو چه مشکلی داری؟

امروز کم مونده بود منو بکشی میفهمی؟

رنگش بد جوری پریده بود ، کلافه دستی به صورتش کشید و با صدای

کنترل شده ای گفت:

آره میفهم منم نزدیک بود بمیرم اگه دکتر موسوی نمیومد میمردم.

با شک نگاهی بهش انداختم و جدی گفتم:

تو دیگه چرا نکنه از بس کتکم زدی حالت بد شد ها؟ خسته شدی لابد.

با تشر گفت:

بسه دیگه.

ترسیده عقب رفتم گوشه ای توی خودم جمع شدم ، دوست نداشتم دوباره

کتک بخورم بدنم به شدت میسوخت.

بردیا عصبی گفتم:

نمیخوام بزمنت نمیخوام ، چرا زدمت آخ خدا.

عصبی دستی لای موهاش کشید دکتر موسوی سریع نزدیکش شد در حالی

که سعی داشت به آرامش دعوتش کنه گفت:

پسرم تو برو بیرون من یکم با ارغوان صحبت کنم.

\_ نه میخوام همه چیز رو بهش بگم.

\_ مطمئنی؟

چی رو میخواست بهم بگه لابد یه مریضی بد داشت نکنه سادیسمی باشه.

وای خدا می ترسیدم ازش با صدای دکتر از فکر و خیال بیرون اومدم.

\_ خوبی دخترم؟

\_ بله.

\_ ببین عزیزم من همه چی رو راجع به تو و بردیا میدونم حتی دلیل

ازدواجتون رو. من به بردیا گفته بودم که ازدواجش با تو بخاطر بیماری

که داره اصلا خوب نیست ولی گوش نداد ، اون زندگی سختی داشته وقتی

۶ سالش بوده بدترین اتفاق براش افتاده مطمئنم اگه بفهمی این رفتاراش

رو درک می کنی.

با تعجب نگاهی بهش کردم به فکر فرو رفتم بردیا که همیشه تو رفاه بوده چه زندگی سختی تا اون جایی که من یادمه همیشه بیشترین لذت

رو از زندگی میبرد، جوری که حتی سبحان هم بهش حسودی می کرد.

\_گوشت با منه؟

\_ها؟ بله.

\_بردیا میخواد برات همه چیز و تعریف کنه؛ این جور وقتا حالش خیلی

بد میشه ، حواست باشه اگه حالش بد شد قرصاش رو بهش بده.

\_باشه.

\_من باید برم فردا حتما بیارش مطبم امشب نمیتونم بمونم.

اگه نتونستید بیاید زنگ بزنید خودم میام.

بردیا لبخند زورکی زد و گفت:

باشه حتما ممنون که اومدی.

\_وظیفه م بود.

کیفش رو برداشت از خونه خارج شد.

از طرفی دلم میخواست سریع برم خونه خودمون از طرف دیگه کنجاو بودم

برای فهمیدن زندگی بردیا .

درو که بست بهم نزدیک شد و با دست به کانپه اشاره کرد؛ روش نشستم

کنارم نشست سرش رو پایین انداخت انگار میخواست چیزایی که بهم میگه

رو توی ذهنش بالا پایین کنه.

\_ارغوان ببین من بابت کاری که کردم متاسفم نمیدونم چم شد اصلا نباید

هیچوقت اون بلا رو سرت میاوردم ، دیگه خودمم از کارام سر در نمیارم

یه چیزایی انگار دیگه دست خودم نیست.

نمیدونم چرا این بلاها سرم میاد بعد از مرگ بارانا دیگه نتونستم زندگی

خوبی داشته باشم.

حسادت ته دلم رو قفلک میداد از اسم بارانایی که هنوز برام ناشناخته بود.

\_بارانا خواهرم خیلی بهش وابسته بودم ۶ سالگی از دست دادمش.

جلوی چشمای من خودش رو کشت اینارو نمیگم که بهم ترحم کنی میگم که

بدونی علت رفتارام مریضم.

وای باورم نمیشد ، نگاهی غمگینی بهش انداختم که ادامه داد:

هیچکس نمیدونست بارانا چرا خودش رو کشت؛ همه فکر می کردن بخاطر

رابطه نامشروعی که با یه پسر غریبه داشته....

من دیدم همه چیز رو داخل اون کمد بودم؛ اون روز نمیخواستم با فتانه

برم خونه خاله م توی اتاق بارانا قایم شدم وقتی مطمئن شدم مامانم

بدون من رفته خواستم پیام بیرون که دایی م با بارانا اومدن داخل اتاق.

صورتش کبود شد نفس نفس میزد ترسیده نزدیکش شدم و گفتم:

خوبی بردیا.

میبوسید خواهرم رو بارانا نمیخواست اما اون محراب عوضی دستش هرز رفت ، همه جای بدن عزیزترینم رو لمس می کرد.

قلبم از حرکت ایستاد محراب همون دایی بردیا نبود ، آخه چجوری اون کارو

کرده بود با حیرت رو بهش گفتم:

میفهمی داری چی میگی؟

\_آره خوب میفهمم درکش سخته پرات نه؟

کارش که با بارانا تموم شد از اتاق رفت ،می ترسیدم بیام بیرون بارانا مثل یه

تیکه گوشت رو تخت افتاده بود. بلند هق میزد اما یه دفعه گریه ش قطع شد.

از جاش بلند شد سخت راه میرفت، معلوم بود درد داره؛ رفت حموم یه

تیغ برداشت کاغذ دورش رو باز کرد ؛ گذاشت روی دستش محکم

کشید بدون ترس سخت بود برایش ، داییم رو خیلی دوست داشت بهش

اعتماد داشت آخه مگه دایی هام به خواهر زاده هاشون دست درازی

می کنن اونم کی محرابی که جونش در میرفت برای بارانا میلرزیدم توی  
کمد نمیتونستم تکون بخورم.

نفسم بالا نمیومد چشمای بردیا درشت شده بود ؛ انگار که برگشته باشه به

همون روز رنگش سفیدتر از قبل شده بود ؛ دستش رو که گرفتم ترسیده

چند عقب رفت.

\_\_بسه بردیا حالت بده.

بغضش مردونه ش شکست و گفت:

مامانم تا وقتی که برگرده تو همون کمد موندم ، وقتی پیدام کرد نمیتونستم

حرف بزنم هر کاری می کردن لب از لب باز نمی کردم. بردنم پیش روانشناس

خانم موسوی نه یه دکتر دیگه زبونم تازه باز شده بود، محراب فهمید همه



چیز رو میدونم اومد سراغم باز شدن زبونم به نفش نبود. دست انداخت دور

گلم تهدیدم کرد از ترس تشنج کردم ، اما مامان بی خیالم هیچ چی نفهمید

ازش متنفر بودم هم از خودش هم از خانواده ش تا ده سالگی تحت درمان بودم اما حتی بعد از باز شدن زبونم با کسی راجع به اتفاقی که

افتاده بود حرف نزدم. وقتی دکتر موسوی اومد خونمون نمیدونم چطور

شد اما همه چیز رو براش گفتم خسته شدم عقده شده بود تو دلم این راز

میخواستم حداقل یه نفر دردمو بدونه از مادرم متنفر بودم چون همیشه

ندونسته از محراب طرفداری می کرد ؛ هنوز هم وقتی میبینمش حالم بد

می شه؛ مثل روز عقدمون یادته.

سری تکون دادم که ادامه داد:

تا وقتی زنده باشه نفس بکشه حال من همین قدر بده.

سعی کردم بحث رو عوض کنم تا از این حال درش بیارم.

\_ببین من خیلی برای خواهرت متاسفم اما اینا دلیل نمی شه که اونجوری

بیفتی به جونم و کتکم بزنی.

\_ارغوان من نمیخوام بلایی که سر بارانا اومد، برات بیافته نمیخوام کاری

که باهات کردم رو خودم یا کس دیگه باهات تکرار بکنه من میمیرم

دوباره بهت...

سکوت کرد بعد از مکث مکث طولانی گفت:

هیچ میدونی اون طاها چیکاره س؟

\_برام مهم نیست طاها چیکاره س ما امروز رفتیم تئاتر دختر خاله شم اومده

بود ، منم میخواستم تلافی رفتارت تو کلاس رو در بیارم شاید تقصیر خودمم

هست نباید سر به سرت میداشتم.

شرمنده سرش رو پایین انداخت دلم داشت از غمش آتیش میگرفت.

کی فکرش و می کرد مرد من این همه سختی کشیده باشه دلم طاقت نیاورد

دوباره بحث پیش کشیدم با بغض گفتم:

\_\_بخاطر همین چیزا رو سبحان حساسی نه؟

جوابی نداد سرش رو بلند کردم، نم اشک رو که گوشه چشمش دیدم بغضم

ترکید ، محکم بغلش کردم بی توجه به تن پر دردم بوسه های ریزم رو توی

جای جای صورت غرق اشکش کاشتم.

دستی به جای کمر بند روی صورتم کشید صورتم رو از درد جمع کردم.

با صدای گرفته از بغضی گفتم:

درد می کنه.

\_\_آره.

\_\_ببخشید زدمت.

\_\_بردیآ.

\_جانم.

\_واقعا این ترم میخوای بنذاریم.

وسط گریه خنده از ته دلی کرد و گفت:

همه این غربتی بازیا رو درآوردی تا قبولت کنم این ترم.

\_نخیر برای من فرق نداره که فوقش یبار دیگه این واحد رو برمی دارم، که

ته ته ش باز از جیب خودت میره بعدم معلوم نیست کی استادم باشه ها.

چشماش رو ریز کرد و با لحن شوخی گفت:

حالا که میبینم اصلا به نفع نیست انداختنت ولی باید تنبیه شی.

\_دیگه چه تنبیهی؟ هر چی شکنجه بلد بودی تا الان روم پیاده کردی.

\_نه اونا فرق داره.

\_نکنه دوباره میخوای بزنینم؟

دستی روی لبم کشید و گفت:

نه.

لباش رو که روی لبام گذاشت نفسم توی سینه م حبس شد، لب پایینم رو

عمیق می بوسید و می مکید به جای این که مثل همیشه پسش

بزنم، دستم رو توی موهای کم پشتش فرو کرده و همراهیش کردم

با عشق ازم جدا شد به چشمام نگاه کرد و گفت:

بلوزت رو در بیار.

چشمام از حیرت درشت شد با صدای جیغ ماندی گفتم:

چی؟

چته میخوام زخماتو ببینم.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

تو که راست میگی.

پاشو برو از کشوی اولی آشپزخونه باند و بتادین بیار.

من صدومم.

ای تنبل بشین من الان میارم.

تو که حالت بدتر از منه نمیخواد خودم میارم.

از جام بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم بعد از برداشتن باند و بتادین

به سمتش برگشتم.

اونارو بذار رو میز لباساتم در بیار.

حالا خودم بعدا پانسمان می کنم.

دستم رو گرفت به زور دراز کشم کرد ، جوری که پشتم بهش و بالا تنه م

روی پاهاش بود ، تی شرت سفید رنگم رو از تنم در آورد، تاپ مشکیم

رو بالا زد از خجالت کل تنم مور مور شد پشت لبام میسوخت بخاطر بوسه

عمیقش دستی روی لبم کشیدم تو رویای بوسه ش غرق شده بودم که با

صداش به خودم اومدم.

\_چیه نکنه باز دلت میخواد؟

سریع دستم رو پس کشیدم و گفتم:

چی؟ نه اصلا.

پنبه ای برداشت بعد از آغشته کردنش به بتادین گفتم:

از این نه گفتنت قشنگ معلومه.

با برخورد دستش با کمرم سوزش بدی پشتم پیچید و اشک از گونه م جاری

شد.

\_درد داره؟

\_خیلی.

دستش رو جلوی صورتم گرفت با تعجب نگاهی بهمش کردم که گفت:

دردت گرفت گاز بگیر دستم و باشه.

\_ نمیخوام.

با زور ضرب دستش رو میون دندونام گذاشت به کارش ادامه داد ؛ شروع کرد به تمیز کردن زخمام با هر درد شدیدی کمرم ناخواگاه دندونام رو روی

دستش فشار میدادم، سعی می کردم زیاد دندونام رو روی دستش فشار ندم.

بردیا انگار میخواست با این کار درد کشیدنم رو حس کنه.

کارش که تموم شد برم گردوند جزء جزء صورتم رو کاوید با غم گفت:

صورتت رو چیکار کنم؟

\_ خوب میشه!

بوسه ای روی زخم گونه م زد ، دستم رو دور گردنش حلقه کردم دلم

میخواست ببوسمش برای همین بی وقفه لبام رو به لباش نزدیک کردم عمیق

مکیدم ؛ انگار با این کارم کمی تحریک شد که دستش رو پشت کمرم



انداخت به طرف خودش کشیدم، دستم رو زیر تی شرتش بردم لباسش رو

از تنش بیرون آوردم.

با چشمای خمارش نگاه کرد از روی تاپ شکمم رو بوسید؛ سرش رو زیر

تاپم برد شروع به بوسیدن شکمم کرد، قلقلکم میومد در حالی که قهقهه

میزدم گفتم:

بردیا تو رو خدا ولم کن قلقلکم میاد...

با خنده ازم جدا شد و لباس رو روی گردنم نشوند، شروع به بوسیدنم کرد

نفسم از بوسه های تب دارش بند اومده بود ؛ چنگی به گردنش زدم و سرش

رو بالا آوردم لبام رو روی لباس فشار دادم.

دستش رفت سمت تاپم بندش رو کنار زد و دستش رو روی بازوهای لختم

کشید نفس نفس میزد،ضربان قلبم روی هزار رفته بود دستش رو جای جای

تنم می کشید تن سردم رو گرم می کرد.

یه دفعه با کاری که کرد نفسم گرفت حالم دوباره بد شد پیش زدم ، سریع

ازش جدا شدم به سختی گفتم:

الان نه خواهش می کنم.

بوسه ای روی پیشونیم زد ، کنارم نشست و گفت:

آدم و تالب مرز میبری تشنه برمی گردونی.

شرمنده سرم رو پایین انداختم که صدای قهقهه ش بلند شد و گفت:

شوخی کردم دیوونه.

تک خند دیگه ای زد و در حالی که دوباره به طرفم میچرخید گفت:

اگه میدونستم این قدر شیرینی زودتر می گرفتم.

خجالت رو فراموش کردم مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

پررو.

در حالی که دستم رو روی بالا تنه م گرفتم ؛ خم شدم تا پیم رو سریع از روی

زمین برداشتم و پوشیدم بعد از بستن دکمه شلوارم صاف نشستم.

سرم رو به شونه ش تکیه دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

بردیا راستی نگفتی چه بیماری داری؟

\_میخوای چیکار؟

\_همینجوری!

با لحن شوخی گفت:

همینجوری همیشه که نکنه میخوای بری طلاق بگیری از بیماریم سوء

استفاده کنی؟ بذار از همین الان بگم من طلاق بده نیستم تازه یه دختر

خوشگل پیدا کردم که باهاش راحتم...

صورتتم رو چینی دادم و گفتم:

تو هم طلاقم بدی من جایی نمیرم حالا بگو ببینم چه بیماری داری؟

اصلا چرا هیچوقت با هیچ دختری نبودی با این که با سبحان و

دوستاش بودی اما من هیچوقت ندیدمت با دختر.

دستی روی موهای لَختم کشید و گفت:

بیماریم یه نوع افسردگی به اسم پانیک اتک وقتی میترسم یا استرس

شدید بهم دست میده عرق می کنم می لرزم تنگی نفس میگیرم، این که

هیچوقت با دختری نبودم یه بخشیش بخاطر همین بخش دیگه ش

بخاطر خاطرات بدی که از بچگی تو ذهنم فکر کردن بهم عذاب

میده.

سرش رو به طرف خودم چرخوندم صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

بی خیال ، اصلا بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم.

لبخند شیطونی زد با دستش چونه م رو گرفت در حالی که لباس رو به

لبام نزدیک می کرد گفت:

مثلا راجع به طعم لبات....

نوک زبونش رو نرم روی لب پایینم کشید ، بوسه ای کوتاه روش زد.

دستم رو روی سینه ش گذاشتم تا از خودم جداش کنم اما این بار شروع

کرد به بوسیدن لبام انگشتاش رو لا بالای انگشتای دستم برد و روی

کاناپه خوابوندم.

دستام اسیر دستاش بود هیچ مقاومتی نمی تونستم بکنم لباش رو از روی

لبام سر داد و به طرف چونه برد گاز ریزی از چونه م گرفت.

\_آخ...\_

\_دردت گرفت؟\_

\_پس نه الکی آخ گفتم.\_

خنده از ته دلی کرد لباش رو نرم روی زخمای صورتم کشید.

\_این جوری همیشه باید هر چی سریع تر عروسی بگیرم.

\_دیوونه.

پاهش روی رون پاهام فشار میاورد عصبی گفت:

میشه پاهات رو برداری.

\_شرط داره.

\_چه شرطی؟

\_در نری.

\_باشه.

پاهش رو از روی پاهام برداشت همین که خواستم بلند شم بغلم کرد و روی

خودش نشوندم دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

\_فردا ماماتم نهار میخواد بیاد این جا.

\_ چه خوب؟

\_ فردا دانشگاه داری؟

\_ نه تو چی؟

\_ ندارم.

\_ خوبه...

\_ مامانت اگه پرسید صورتت چیشده چی بگم؟

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

نمیتونی با کرم پودری چیزی بپوشونیش.

\_ چرا اما بازم میمونه ردش.

\_ نمیدونم ارغوان من نباید میزدمت الان نمیدونم چه غلطی کنم.

\_ میگم موقع اصلاح با تیغ بریدم.

\_ اره قابل قبوله فقط خدا کنه کمرت رو کسی نبینه.

صورت‌م رو چینی گفتم:

خیلی وضعش خرابه.

\_خیلی....

\*\*\*

بردیا"

با صدای زنگ گوشیم قلمویی که برای رنگ کردن پرتره ارغوان برداشته

بودم رو زمین گذاشتم جواب دادم.

\_بله.

\_بردیا این وسایل آشپزیت کجاست هیچی رو پیدا نکردم.

\_ببین من چون خودم آشپزی نمی‌کنم چیزی زیادی خونه ندارم میخوای

غذا حاضری بخرم؟

\_نه اون جوری مامانت چه فکری می‌کنه راجع به من؟!!



\_هیچی مگه باید فکر کنه راجع بهت.

\_لوس نشو بردیا من دارم میرم خرید کاری نداری؟

\_وایسا حداقل از تو کشوی میز کارم کارتم رو بردار رمزشم همون پشتش

زدم.

\_خوادم پول دارم.

\_لازم نکرده از کارت خودم بردار فهمیدی؟

\_کاری نداری؟

\_جواب منو ندادیا.

\_باشه.

\_آفرین.

گوشی رو کنار پالت رنگ گذاشتم، قلمو رو برداشتم دوباره شروع به کشیدن

چهره ارغوان.

غرق رنگ زدن نقاشیم بودم که با صدای دوباره زنگ موبایلم متوجه ساعت

شدم تلفن رو جواب دادم.

\_جانم.

\_بردیا نمیخوای بیای مامانت رسیده ها؟

\_ده دقیقه دیگه خونه م خانم.

\_منتظرم.

روی نقاشی رو پوشوندم از کارگاه نقاشیم بیرون اومدم ، خیلی سریع

سوار ماشینم شدم به طرف خونه حرکت کردم.

ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم از پله ها بالا رفتم در زدم ارغوان انگار

که پشت در بوده باشه سریع در و باز کرد.

تونیک گلبهی خوشگلی پوشیده بود، همراه با یه جوراب شلواری آرایش

غلیظی هم روی صورتش نشونده بود توی دلم گفتم "درست مثل روز

عقدمون نازه شده"

\_بیا تو دیگه چی رو نگاه می کنی؟

با صدای ارغوان به خودم اومدم با چشم و ابرو به مادرم اشاره می کرد.

ماما با خباثت نگاهم کرد لبخندی روی لبش نشونده بود ؛ فکر کنم متوجه

نگاهم روی ارغوان شده بود.

دستی به صورتم کشیدم وارد خونه شدم بعد از در آوردن کفشام گذاشتنشون

توی جا کفشی به طرف آشپزخونه حرکت کردم از دیدن میزی که ارغوان

چیده بود ؛ لبخند شیرینی زدم.

سنگ تموم گذاشته بود ؛ انواع دسر و سالاد رو روی میز غذا خوری گرد

چیده بود.

\_چه کردی خانم؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

بیارم غذا رو دیگه؟

\_آره عزیزم بیار.

برای خودم ماست و خیار ریختم مشغول خوردنش شدم که ارغوان دیس

ماکارانی رو روی میز گذاشت.

خشکم زد از دیدن غذایی که پخته بود ؛ ماکارانی مامان نگاه متعجبی به

ارغوان انداخت و گفت:

دخترم چرا ماکارانی گذاشتی؟

ارغوان بیچاره که از هیچی خبر نداشت ترسیده نگاهی بین من و مادرم

رد و بدل کرد و گفت:

ببخشید دوست ندارید؟ کاش میپرسیدم ازتون چی بذارم.

نه عزیزم اتفاقا من عاشق ماکارانیم فقط بردیا متنفره از ماکارانی فکر

کردم باید بدونی.

واسه این که مامان رو بیچونم لبخندی زدم و گفتم:

نه مامان اون دوران بچه گی بود، الان عاشق ماکارانیم مخصوصا اگه دست

پخت ارغوان باشه نمیدونی چه ماکارانی هایی درست می کنه؟!!

مامان لبخندی زد و در حالی که دیس رو از دستش میگرفت گفت:

بذار ببینم چی پخته عروسم؟!!

ارغوان رنگش پریده بود فکر کنم ناراحت شده دیس رو از دست مامان

گرفتم.

برای خودم کمی ماکارانی کشیدم برای ارغوان غرق فکر هم ریختم.

\_ عزیزم چرا غذاتو نمی خوری؟

از فکر بیرون اومد ناراحت نگاهی بهم انداخت چشمک ریزی بهش زدم

اشاره کردم غذاش رو بخوره مامان با ولع غذا میخورد.

نگاهی به ماکارانی توی بشقاب کردم قاشق اول رو با زور توی دهنم گذاشتم.

با هر زور و ضربی که بود قورتش دادم ؛ احساس می کردم تیکه هاش از

گلویم پایین نمیره لیوانی دوغ ریختم با هر قاشق یه قلوب دوغ میخوردم.

غذامون که تموم شد گوشه مامان زنگ خورد از جاش بلند شد به طرف اتاق

خواب رفت احساس می کردم چیزی تا بالا آوردن اون ماکارانی ها ندارم.

ارغوان نگاهی بهم انداخت و گفت:

خوبی بردیا چت شد؟

\_ هیس بذار مامان بره صحبت می کنیم فعلا حالم بده.

فتانه بعد از این که مکالمه ش تموم شد به سمتمون اومد با عجله گفت:

پسرم بابات زنگ زده امروز از سر کار زود اومده من برم ناهار درست کنم

براش.

\_ماکارانی ببر خوب زیاده.

\_ازشته پسرم.

\_این حرفا چیه فتانه خانم خوب وقتی غذا هست.

این و گفت و سریع به سمت آشپزخونه رفت و ظرف غذایی از تو کابینت در

آورد ماکارانی رو توش ریخت.

ژله و سالار چیزای دیگه داخل ظرف پلاستیکی گذاشت ؛ دست مامانم

داد تا دم در فتانه رو همراهی کردیم.

فتانه ازمون تشکر کرد از خونه که خارج شد درو بستم و روی صندلی

نشستم سرم رو محکم فشار دادم ارغوان نگران نزدیکم شد و گفت:

خوبی بردیا؟

اومدم جوابش رو بدم که احساس کردم معده م داره میچرخه سریع

به طرف دستشویی رفتم هر چی خورده بودم عق زدم ، از ماکارانی متنفر

بودم هر وقت که میخوردمش به این روز میافتادم حالم که بهتر شد؛ آبی به

دست و صورتم کشیدم دهنم رو شستم، بیچاره ارغوان هاج و واج سر

جاش خشکش زده بود از دستشویی که بیرون اومدم با بغض گفتم:

چرا این جووری شدی؟ یعنی این قدر از ماکارانی بدت میاد؟

از روی عسلی چند تا دستمال کاغذی برداشتم صورت خیسم رو خشک کردم

و گفتم:

وای ارغوان چیزی نشده که...

پس چرا بالا آوردی؟

بی توجه بهش شکمم رو که به شدت میخارید ؛ خاروندم.



احساس می کردم کل تنم میسوزه و میخاره خارشش متوقف نمیشد.

بلوزم رو که بالا زدم با دیدن تن قرمزم که مثل نیش پشه شده بود،

رو به ارغوان گفتم:

گردو زده بودی به ماکارانی؟

نه بخدا فقط تو ماست یکم رنده کردم.

با عجز نگاهی بهش انداختم و در حالی که سعی می کردم داد نزنم گفتم:

دختر دیوونه من به گردو حساسیت دارم.

دیگه گریه ش گرفته بود کنارم روی مبل نشست و دستی به بدنم که مثل

تاول زده ها شده بود کشید و گفت:

بریم بیمارستان؟

نه نمی خواد خوب میشه برو پماد بیار.

سریع به طرف آشپزخونه رفت و گفت:

چه پمادی بیارم کجاست؟

\_توی یخچال پماد بتامتازون همون جایی که داروها رو میذارم.

پماد رو سریع از یخچال برداشت با دو به طرفم اومد و گفت:

وای ببخشید من نمیدونستم.

\_بزن سوختم.

سریع در پماد رو باز کرد روی شکمم مالید دستای لعنتیم هم همونجوری

قرمز شده بود احساس می کردم صورتم داره آتیش میگیره.

\_ صورتمم بزن آتیش گرفتم.

\_ بردیا میخوای برو دوش بگیر.

\_ نه بدتر میشم کاری که میگم و بکن.

پماد رو کل بدنم مالید بعد از چند دقیقه احساس می کردم التهابم داره کمتر

میشه عمیق نفس می کشیدم ارغوان نزدیکم شد و گفت:

بهتری؟

\_میخواهی من رو بکشی یه جور دیگه بکش سریع راحت مطمئن.

مرگ موش میریختی تو اون غذا بهتر بود.

\_سری بعد حتما این کارو می کنم تا این قدر غر نزنی بعدم من از کجا

بدونم تو به همه چی حساسیت داری همه جاتم پماد زدم الان خوب

میشی دیگه.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

\_مطمئنی همه جام زدی؟

\_اره مطمئنم.

\_ولی من یه جاییم هنوز داره میسوزه.

\_کجا رو یادم رفته بگو بزمن برات.

از خنده منفجر شدم هنوز نفهمیده بود منظورم رو یه دفعه انگار که

گرفت چی رو میگم جیغ خفیفی زد و به طرفم حمله ور شد.

تا پا به فرار گذاشتم جیغ بنفشی زد و گفت:

می کشمت بی ادب بی تربیت.

چوبی از آشپزخانه برداشت به سمت اومد با دو به طرفم اتاقم دوییدم ،

با شیطنت گفت:

وایسا مگه پماد نمی خواستی بیا میخوام برات بزمن.

به در اتاق خواب تکیه دادم و گفتم:

نه دیگه خوب خوب شدم.

\_تو داعی نمیفهمی بیا بیرون من خوبت می کنم.

\_غلط کردم حالم خوبه.

\_\_دیگه فایده نداره.

\_\_اون موقع که مجبورت کردم همه اون ماستای گردویی رو بخوری.

می فهمی ؛ تا آخر که نمی تونی تو اون اتاق بمونی.

\_\_بابا من که چیز بدی نگفتم دختر بعدم دلت میاد من اون ماستارو بخورم

بدنم باز اون جوری بشه؟

\_\_آره چرا دلم نیاد چطور تو با کمر بند زدی منو سیاه و کبود کردی؟

\_\_اون موضوعش فرق می کرد.

\_\_هیچ فرقی نداره.

\_\_ارغوان بی خیال شو برو کنار میخوام برم دستشویی سلاحت رو بذار زمین.

\_\_بیای بیرون میزنمت.

\_\_نامرد میگم دستشویی دارم میافتم میمیرم خون م میافته گردنتا.

\_کسی تا حالا با دستشویی نکردن نمرده.

\_ارغوان ببین من تو اتاق در بسته زیاد دووم نمیارما حالم بد شه دیگه....

انگار کمی ترسید نزدیک در شد و گفت:

الان حالت بده.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

آره نفسم کم کم داره بند میاد....

دیگه قلقلش دستم اومده بود برای این که نقشم رو خوب بازی کنم شروع

کردم به نفس نفس کنار در و ایستادم ارغوان ترسیده در اتاق رو باز کرد و

داد زد:

چیشده بردیا؟

قبل از این که فرصت حرکتی رو بهش بدم چوب رو از دستش بیرون کشیدم

ابرویی بالا انداختم با خباثت گفتم:

میخواستی من و بزنی آره؟

در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ش رو بگیره عقب عقب رفت و داد زد:

قبول نیست تو گولم زدی؟

\_دیگه گول زدن و گول خوردنت فرقی به حالت نمی کنه چوب الان دست

منه.

\_بردیا جونم من که دوست دارم...

\_آره دوسم داری میخواستی ماستا رو بریزی تو حلقم؟

\_هیچ جوهره خر نمیشی یعنی؟

نوچ غلیظی گفتم یه دفعه به سمتم خیز برداشت تو یه حرکت غافلگیر کننده

لباش رو روی لبام فشار داد ؛ چوب از دستم افتاد ارغوان پاهاش رو دور

کمرم حلقه کرد کامل خودش رو بهم چسبوند و گفت:

چه زود؟

با گنجی گفتم:

چی؟

\_ میگم چه زود خر شدی!!!

تازه منظورش رو فهمیدم قبل این که به خودم پیام نقش زمین شدم.

ارغوان پا به فرار گذاشت از جام بلند شدم با دو به طرف اتافش رفتم.

قبل این که در رو ببنده هولش دادم.

\_ میزنی در میری خانم؟!

\_ کی؟ من نه ! غلط بکنم حاجی؟

\_ آگه اینجور نیست یه بوس بده حاجی.

\_ اوا زشته حاج آقا .

\_ زشته اون عمه گرامیتونه بدو بیا این جا ببینم...



بی خیال.

مثل گربه نگاش کردم آروم آروم به طرفش رفتم تو یه خیز محکم

بغلش کردم و گفتم:

گرفتمت موش کوچولو.

صدای قهقهه ش بلند شد روی تخت خوابوندمش شروع کردم به

قلقلک دادنش از خنده زیاد ریشه رفت ؛ نفس نفس میزد دستم رو

به طرف صورتش بردم اشکایی که ناشی از خنده زیاد بود رو با

دست پاک کردم و دم گوشش گفتم:

راه فرار نداری حالا خودت بگو ببینم کی خره؟

خر بودن که ملاک نیست بردیا جونم الان مهم اینه که من خیلی دوست

دارم...

\_نه دیگه همه پل های پشت سرت و خراب کردی دیگه گولت رو نمی خورم.

به چشمای عسلیش نگاهی کردم لبام رو نزدیک گردنش بردم نفسای داغم که

به گردنش خورد با خنده سرش رو کج کرد قلقلکش میومد گازی از چونه ش

گرفتم و گفتم:

جواب منو ندادیا؟

با چشمای خمارش نگاهی بهم انداخت و تو یه حرکت لباش رو روی

لبام گذاشت لب پایینم رو مکید.

نفسم حبس شده بود قلبم تند میزد بزاق دهنم رو به سختی قورت دادم.

دستم رو به طرف لباسش بردم از برخورد دستای سردم با کمر تب

دارش ضربان قلبم تند تر شد نوازش وار دستم رو روی پهلوهاش کشیدم.

بند لباس زیرش رو همون طور از زیر تونیکش باز کردم لباش از شرم سرخ

شده بود بوسه ای روی ناف بیرون زده اش نشوندم توی یه حرکت

لباسش رو از تنش بیرون آوردم با خجالت دستش رو به صورت ضربداری

روی بالا تنه ش گذاشت و گفت:

بردیا.

بوسه ای روی شونه ل\*خ\*ت\*ش نشوندم با محبت گفتم:

جانم عشقم.

انگار توقع این همه محبت رو نداشت بوسه عمیقی روی گونه ش

نشوندم.

دستم رو بند جوراب شلواریش کردم خواستم درش بیارم که ارغوان

ترسیده گفت:

نمیشه الان...

اخم غلیظی کردم و گفتم:

چرا؟

\_چون نمی تونم...\_

بوسه ای روی لباش کاشتم کنارش دراز کشیدم .

\_باز من رو تشنه گذاشتی.\_

\_باور کن این سری دیگه تقصیر من نیست.\_

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

پس لابد تقصیر منه ها؟ کی بود اول شیرجه زد سمت لبام..

\_نه منظورم چیز دیگه س.\_

\_چیهِ؟ اصلا تو چته امروز خوشگل کردی نمیداری بهت دست بزنم.\_

\_ماه قرمزمه.\_

با این حرفش احساس کردم سرخ شدم با خجالت گفتم:

آهان خوب زودتر می گفتی این همه اذیتت نمی کردم...\_

\_من که ادیت نشدم خیلیم خوب بود.

امروز عجیب حیا رو قورت داده بود رک حرف میزد روش خم شدم و

گفتم:

منم بودم ادیت نمی شدم وسط راه ول کردی ما رو گذاشتی تو خماری بعد

این همه سال که یه لعبت گیرمون اومده اونم ازم دریغ می کنی لبو...

لباش رو جمع کرد و بحث رو عوض کرد.

\_بردیا تو به مامانت گفتی دنبال تالار بگرده تا آخر ماه کارارو جور کنه؟

\_آره چطور مگه؟

\_آخه مامانم اینا هنوز برای من جهیزیه کامل نگرفتن.

\_جهیزیه میخوای چیکار؟ وقتی خونه م همه چیز داره...

\_میدونم ولی مامانم ناراحت میشه.

اخمی کردم با جدیت تموم گفتم:

ارغوان زنگ بزن به مامانت بگو الکی خرج نکنن ؛ این خونه همینجوریش

وسيله اضافی داره من ازتون هیچی نمیخوام.

\_من نمیتونم حریف مامانم شم خودت صحبت کن.

\_باشه خانم.

یه دفعه لباش رو آویزون کرد و اسمم رو کشیده صدا زد.

\_بردیا!!!

مثل خودش جواب دادم:

جونم؟؟؟

\_حوصله م سررفته بریم بام تهران.

\_اگه بذاری اون لبای آویزون شدت رو یه دل سیر ببوسم ازش فیض ببرم

میتونم به پیشنهادت فکر کنم.

سریع لباس رو جمع کرد و گفت:  
خیلی هیز شدی.

\_هیز نیستم لا مصب تو زیادی خوشگل شدی....

با عشوه تابی به گردنش داد و گفت:

من؟؟؟

به سمتش خیز برداشتم روی دستام بلندش کردم صدای جیغش بلند شد.

دست سالمش رو دور گردنم حلقه کرد.

لبام رو با احتیاط به سمت لباش بردم عمیق بوسیدمش.

همونطور که توی بغلم نگه ش داشته بودم روی تخت نشستم لب پایینش

رو بین دندونام گرفتم.

صدای آخش بلند شد جری تر شدم بوسه های ریزم رو روی چونه

تراشیده ش تا روی گردن سفیدش ادامه دادم و عمیق بوسیدم.

\_آخ بردیا.

\_جونم عشقم؟

\_دلم درد می کنه.

دستم رو به سمت شکمش بردم و گفتم:

این جا؟

\_آره.

دستم رو نوازش وار روی شکمش کشیدم و به صورتش نگاه کردم

چشمش رو بسته بود آرم ناله می کرد امروز زیادی بهش فشار اومده

دلم برایش سوخت با این حالش اون همه غذا و دسر درست کرده جدای از

خرید کردن اون وقت من بدون هیچ ملاحظه ای این قدر اذیتش کردم

غرق صورتش شده بودم متوجه نفس های منظمش که نشونه خوابیدنشه

نشدم.



آروم روی تخت گذاشتمش روش رو کشیدم چقدر زود خوابش برده بود...

از اتاق خارج شدم به طرف آشپزخونه رفتم با دیدن ظرفای تلمبار شده و

آشپزخونه که فرقی با میدون جنگ نداشت ناله ای سر دادم شروع کردم به

جمع کردن وسایل و بعدش ظرفارو داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم

چقدر ظرف کثیف شده بود....

\*\*\*

ارغوان"

با صدای زنگ گوشیم چشمای سنگین شده از خوابم رو باز می کنم

به سختی از جام بلند میشم.

همونطور چشم بسته گوشه ای از کنار تختم بر میدارم و جواب میدم.

\_جانم.

\_ سلام خوبی مادر؟

\_ سلام مامان تویی؟

\_ آره صدات چرا اینجوریه خواب بودی؟

\_ وای آره.

\_ الان چه وقت خوابه؟

\_ مهمون داشتم از صبح.

\_ کی؟

\_ مادر بردیا فتانه خانم.

\_ خوبه باز مادر شوهرت رو دعوت می کنی مادرت رو که از وقتی عقد کردی

ول کردی به امون خدا یه سر هم بهش نمیزنی.

\_ واع مامان تو که میدونی سرم چقدر شلوغه اصلا فردا با بابا باشید بیاید

خونه مون.

\_من نه شما بيايد.

\_نه ديگه اين سرى نوبت شماس بيايد.

\_بايد با برديا هماهنگ كنم.

\_هماهنگ شده.

چشمم از حيرت درشت شد با تعجب گفتم:

اون وقت كي؟

\_قبل اين كه به تو زنگ بزنم با برديا داشتم راجع به تاريخ عروسي و بقيه

چيزا حرف ميزدم.

\_خوب بقيه چيزا يعنى چي؟

\_راجع به جهيزيه.

\_آهان پس گفت بهتون؟!!

\_آره اما قبول نکردم.

مکت کوتاهی کرد اونور خط بابا داشت چیزایی به مامان میگفت ، حرفش

که تموم شد مامان پشت گوشی گفت:

بابات کارم داره دخترم فردا حتما بیاید خونمون باهات راجع به این موضوع

صحبت می کنیم.

\_باشه کاری نداری؟

\_نه عزیزم خداحافظ.

\_خداحافظ.

گوشیم رو قطع کردم روی میز کناری تخت گذاشتم به سختی نشستم و دستی

به صورتم کشیدم ؛ سرم بد جوری درد می کرد دلم میخواست باز بخوابم اما

با یادآوری ظرف های تلنبار شده آشپزخونه از روی تخت بلند شدم.

به طرف آشپزخونه که رفتم از دیدن ظرف شویی خالی از ظرف انگار یه بار  
از روز شونه هام برداشتن. با دیدن بردیای غرق خواب دلم سوخت از داخل  
اتاق خواب ملافه نازکی برداشتن روش کشیدم کنارش نشستم و به تک تک  
اجزای صورتش نگاه کردم.

یاد دوران جوونیم افتادم اون موقع که برای یه نیم نگاه این پسر هر کاری  
برای جلب توجهش می کردم.

فکر می کردم بردیا رو می تونم راحت به سمت خودم جذب کنم اما با اون  
حرفایی که دایی به مامان زد و من به طور اتفاقی شنیدم همه تصوراتم  
به هم خورد.

فکرشم نمی کردم یه روز کنار پسری که یه زمان عاشقش بودم این جوری  
سرنوشتش بهم سرنوشتم گره خورده باشم.

در حالی که آروم گونه‌ش رو نوازش می‌کردم اسمش رو صدا زدم:

بردیا عزیزم.

تکونی خورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

چیه؟

\_مثل این که قوت رو یادت رفته؟

خمیازه از ته دلی کشید و با همون چشمای بسته گفت:

چه قولی خانم؟

\_بام تهران قرار بود ببریم... .

یه دفعه دستم رو کشید افتادم بغلش دستش رو محکم دورم حلقه کرد

و گفت:

خیلی خسته‌م میشه فردا ببریم؟

\_نه.

\_ چرا؟

\_ چون فردا خونه مامانم دعوتیم.

\_ چی؟

\_ همون که شنیدی.

\_ خوب پس فردا میریم ، الان خیلی خسته م اون همه ظرف شستم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم با صدای مظلومی گفتم:

باشه.

یکی از چشماش رو به سختی باز کرد و بهم نگاه کرد بالا کشیدم صورتم

مماس صورتش بود لبای گرمش رو روی گونه م گذاشت چند ثانیه نگه

داشت کل تنم از بوسه ش داغ شد.

وقتی دیدم بی خیال لپم همیشه صورتم رو جدا کردم و گفتم:

بسه دیگه پاشو به اندازه کافی امروز خوش گذروندی.  
\_چه خوشی امروز همش ضد حال زدی.

\_واع مگه تقصیر منه؟

\_نه پس تقصیر منه لابد!

به حالت قهر بلند شدم خواستم به طرف آشپزخونه برم که بلوزم رو کشید.

صاف توی بغلش افتادم.

\_چرا این قدر زود قهر می کنی جدیداً؟

\_حوصله ندارم بردیا عصابمو خورد نکن.

نگاه عمیقی به عمق چشمام انداخت و گفت:

تاثیر همون ماه قرمزہ؟

گونه هام از شرم سرخ شد مشتتت به بازوش زدم و گفتم:

قرار بود ببریم بیرون یکم حال خوب شه.



\_میخواهی فردا از خونه مامانت اینا بریم بام؟

\_نخیر.

\_چرا اونوقت؟

\_چون مامانم فکر نکنم بذاره دیگه پیام پیشت بمونم...

ابرویی بالا انداخت با جدیت تموم گفت:

اگه قراره از این برنامه ها داشته باشی فردا رو کنسل کن.

\_ا بردیا یعنی چی خوب مامانم دلش تنگ شده برام نزدیک یه ماه و

خورده ایه من و آوردی اینجا نداشتی خونمون برم.

\_اون که تقصیر دایی محترمه.

\_بردیا لطفا بحث سبحان رو نیار وسط اصلا من نمیدونم چرا باهش لجی

مگه چیکارت کرده؟ خوبه از بچگی با هم دوستیدا...

\_جدیدا حس خوبی ندارم نسبت بهش چند وقت پیشا میخواست تو کافه یه

کاری کنه از چشمم افتاد.

چشمم رو ریز کردم با تعجب گفتم:

چه کاری؟

\_دختر آورده بود کافه مثلا میخواست منو تحریک کنه ببینه کاری می کنم

یا نه.

اخمی کردم و جدی گفتم:

چند وقت پیش یعنی کی؟

بینی م رو با دو انگشتش فشار داد ، جیغ خفیفی کشیدم شروع کردم به ماساژ

دادن بینیم.

با خشم گفتم:

خیلی بدی اه.

\_حسودی می کنی خوشگلتر میشی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

زود تعریف کن تا با گردو شکنجه ت نکردم.

اخمی کرد و گفتم:

از این شوخیا نداشتیما اونجوری مجبوری میشی دوباره برام پماد بزنی؟

با این تفاوت که باید پماد زنی جاهای دیگه رو هم تقبل کنی.

با این حرفش به سمتش یورش بردم شروع کردم به مشت زدن اونم انگار

که مشتام مثل قلاق باشه روی اون هیکل درشتش از ته دل میخندید.

\_خیلی بی ادب شدی بردیا.

\_کمال هم نشینی با تونه عزیزم.

\_فکر نکن یادم رفته اعتراف کن ببینم کی سبحان بردت کافه که اگه بعد

عقد با من باشه چشاشو در بیارم.

با هیجان گفت:

اگه بگم بعد عقد بوده واقعا این کارو می کنی؟

مشت دیگه ای روی شونه ش زدم و گفتم:

اول چشای تو رو در میارم و قلم پات رو خورد می کنم بخاطر این که رفتی

اون جا بعد اگه خشمم تخلیه نشد میرم سراغ سبحان.

اخمی کرد با حالت قهر گفت:

مثل این که دایی جونت رو به من ترجیح میدی .

اداش رو در آوردم مثل خودش گفتم:

حسود میشی خوشگل تر میشی.

تو یه حرکت ناگهانی بغلم کرد جای من رو با خودش روی مبل عوض کرد.

حالا من به حالت دراز کش روی مبل بودم اون روی من.

\_ادای منو در میاری سنجد؟

زبونم رو درآوردم با پرروئی گفتم:

دلم میخواد.

\_که دلت میخواد!؟

اومدم بگم آره اما با کاری که کرد صدای قهقهه م بلند شد لباش روی

شکم گذاشته بود.

قلقلکم میومد از تکون لباش روی شکم نمی تونستم جلو خندیدنم رو بگیرم.

نامرد پاهام رو هم قفل کرد ، دستام همینطور دلم درد گرفته بود.

با صدای بلند در حالی که از خنده زیاد نفس نفس میزد گفتم:

بردیا دل درد گرفتم ولم کن آخ.

لبخند خبیثی زد و گفت:

بگو غلط کردم.

\_نمیگم.

دوباره لباش رو روی شکمم حرکت داد در حالی که از ته دل میخندیدم

با صدای جیغ مانندی گفتم:

غلط کردم ولم کن.

با خنده لباش رو جدا کرد و این باز سرش رو روی شکمم گذاشت.

\_خیلی بدی دل درد گرفتم باز.

سرش رو بدون جدا کردن از شکمم بالا گرفت و گفت:

تقصیر خودته بعدم مگه من مردم دل درد انیتت کنه.

روی کاناپه نشست دستای گرمش رو برای بار چندم روی شکمم نوازش وار

کشید.

\*\*\*

بردیا"

به اصرار ارغوان بعد از دانشگاه مستقیم خونه مادرش اومده بودیم کمی

معذب بودم.

چشمم رو به اتاقی که ارغوان برای تعویض لباس رفته بود دوختم.

\_ خوب پسرم چه خبر حالت خوبه سر کار میری؟

عرق نشسته روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

بله فعلا که تو دانشگاه مشغول تدریسم.

\_ خوب خدا رو شکر... .

ارغوان دخترم کجا موندی؟

\_ الان میام مامان.

انتظارم با خارج شدنش از اتاق خاتمه پیدا کرد با چشم ابرو اشاره ای به

کاناپه کناریم کردم.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت ؛ آشپزخونه رفت عصبی لبام رو روی هم

فشار دادم افسانه خانم درست رو بروم نشسته و بهم زل زده بود.

احساس می کردم صورتم قرمز شده از خجالت طاقتم رو از دست دادم

بلند شدم و با لحن آرومی گفتم:

معذرت میخوام الان میام.

لبخندی زد و با نگاه دنبالم کرد در دستشویی رو باز کردن آبی به صورتم

زدم وقتی بیرون اومدم افسانه خانم روی اون جا نبود یواشکی به طرف

آشپزخونه رفتم با دیدنش که در حال ریختن چای بود لبخندی زدم از پشت

دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

ترسیده از جا پرید و جیغ خفیفی کشید ، افسانه خانم ترسیده داخل آشپزخونه

پرید اما با دیدن وضعیت ما صورتش از شرم قرمز شد و سریع بیرون رفت.



عصبی رو به ارغوان گفتم:

آبروم رفت دختر چرا جیغ میزنی الان فکر می کنه کاری کردم.

\_\_ ببخشید مثل این که شما یهو پریدی از پشت بغلم کردی زهر ترک شدم

از ترس.

\_\_ اصلا تو اینجا چیکار می کنی الان باید ور دل من باشی نه اینجا جلو

مادرت معذبم...

\_\_ واع.

\_\_ والا ، حالا میای یا به زور ببرمت.

\_\_ چایی بریزم بریم با هم.

سری تکون دادم بعد از این که فنجون های سفید که گل های ریز دور تا

دورش طراحی شده رو پر چای کرد ؛ با هم از آشپزخونه خارج شدیم.

افسانه خاتم جلوی تلویزیون روی کاناپه نشسته بود خودش رو مشغول نشون میداد ارغوان سینی چایی رو جلوش گرفت و گفت:

مامان چایی.

یکی از فنجون هارو داخل نعلبکی گذاشت جرعه ای از چای رو داخل نعلبکی

ریخت.

نگاه از صورتش گرفتم با چشم ابرو به ارغوان اشاره کردم کنارم بشینه

روی کاناپه بغلیم نشست و دم گوشم با صدای آرومی گفت:

چیه؟

مثل خودش لبام رو به گوشش نزدبک کردم و گفتم:

تا آخر شب از جات تکون نمیخوری.

\_ شرمنده باید به مامانم کمک کنم.

\_ ا پس من میرم خونه تو هم باهام میای.

\_زنگ میزنم سبحان بیاد از این حال و هوا درت بیاره.  
اخم غلیظی کردم با جدیت گفتم:

بی خود ... زنگ بزنی به اون ... استغفرالله....

ببین باز داری عصبیم می کنیا خانم صبر کن حداقل بابات بیاد بعد برو هر

غ.... .

\_چی؟

سریع حرفم رو خوردم و لبخند زورکی روی لبام نشوندم و گفتم:

اشتباه شد.

\_آهان حواست باشه دیگه از این اشتباهها نکنیا.

نگاه چپ چپی بهش کردم و دیگه چیزی نگفتم....

\*\*\*

ارغوان"

پارچ دوغ رو روی میز غذا خوری گذاشتم ، دایی و بابا همراه ارمغان

دور میز نشسته بودن سعید شوهر خواهرم هم کنارش نشسته بود.  
با لذت به دیس سبزی پلو و ماهی نگاه می کردم ، دیس کوکو سبزی رو کنار

دیس ماهی ها جا دادم.

همه مشغول غذا کشیدن بودن بردیا تیکه ای از کوکو سبزی برداشت

یه خورده ازش جدا کرد قبل این که دهنش بذاره جیغ کشیدم.

\_نخور.

همه با تعجب نگاه کردن لبخند زورکی زدم و گفتم:

ببخشید راستش چیزه... بردیا مامانم تو کوکو گردو میریزه نخور.

\_واع دخترم بذار بخوره مگه چیه جوونه با این چیزا که چربی... .

\_نه مامان بردیا کلا به گردو حساسیت داره.

\_کاش زودتر می گفتمی گردو نمی ریختم دختر.

\_آخه فکر نمی کردم کوکو دوست داشته باشه عیب نداره خودم فردا

درست می کنم براش.

سبحان پوزخندی زد و گفت:

آره براش درست کن دستت که نمک نداره میزنه اون یکی دستت

رو هم می شکونه.

با این حرفش رنگم پرید بابا اخم غلیظی کرد رو به سبحان گفت:

چی میگی سبحان؟

\_هیچی ک آقا یه روز قبل فوت عمه بی دلیل زده دست ارغوان و شکونده

اصلا چرا ارغوان باید بره خونه این پسره قبل عروسی هان؟

بردیا چشمش رو بسته بود دستش رو مشت کرده بود تا چیزی نگه دلم

براش سوخت عصبی برگشتم رو به سبحان گفتم:

سبحان تا کی میخوای تو زندگیمون دخالت کنی آمار زندگیم رو داشته باشی؟

شکستن دستم اتفاق بود بعدم این بین من و شوهرمه فکر نکنم به کسی

مربوط باشه.

چشمای سبحان به خون نشست دستش رو بلند کرد تا سیلی شه روی

صورتم که صدای داد بابا متوقفش کرد.

بسه... .

برگشت رو به سبحان عصبی گفت:

مگه صد دفعه به تو نگفتم حق نداری دست رو دختر من بلند کنی هان

حداقل حرمت مهمون رو نگه میداشتی بی چشم و رو خیلی شعور داره که

چیزی بهت نمیگه دیگه حرفی نشنوم.

سبحان عصبی از جا بلند شد و کاپشنش رو پوشید مامان با اشک دنبالش

رفت.

سرم بخاطر دعوا تیر می کشید چشمام یه لحظه سیاهی رفت و روی

صندلی افتادم دستم رو به سر دردناکم گرفتم.  
بردیا صورتش از خشم زیاد سرخ شده با چشم و ابرو اشاره کردم که چیزی  
نیست ؛ آروم باشه اما اون قدر عصبی بود که این چیزا آرومش نمی کرد از  
جاش بلند شد رو بهم گفت:

حاضر شو بریم ارغوان.

بابا انگار که از همه مون عصبی تر بود برای اولین بار به بردیا توپید.

\_ ارغوان جایی نمیره تا موقع عروسی.

\_بابا!

\_ ساکت دختر این چند وقته م من نبودم مامانت بدون اجازه من گذاشته بری

حالا خودم هستم نمیذارم.

سعید و ارمغان از ترسشون جیک هم نمیزدن سرم رو برگردوندم سمت

بردیا صورتش از خشم به کبودی میزد ؛ میترسیدم بهش حمله دست بده

نمی خواستم کسی راجع به بیماریش بدون دستش رو کشیدم بی توجه  
به بقیه اتاق خواب بردمش با دیدن حال بدش استرس گرفته بودم کتش  
رو از دستش گرفتم عصبی جیبش رو گشتم اشک توی چشمام نشسته  
بود.

قوی قرص رو که پیدا کردم دونه ای رو توی دهنش گذاشتم خواستم  
از اتاق خارج شم یه لیوان آب براش بیارم که دستم رو گرفت و گفت:  
نمیخواد.

در و بستم و به طرفش رفتم ؛ دستی به صورتش کشیدم.  
با بغض گفتم:

خوبی؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

بهت گفتم نیایم.



.....

\_\_ باید باهام بیای.

\_\_ بابا حرفی بزنه روش وایمیسته.

عصبی داد زد:

به درک.

ترسیده دستم رو روی دهنش گذاشتم لبام رو روی هم فشار میدادم تا

صدای گریه م بیرون از اتاق نره.

بردیا دستم رو پس زد و گفت:

چرا گریه می کنی همیشه باید این سبحان گند بزنه به روزمون من

بدون تو از این جا نمیرم نمیخوام احترام بشکونم ارغوان هر کاری

می کنی بکن باید امشب بیای خونه من بدون تو دیوونه میشم یه کاری

دست خودم میدم.

\_\_ بردیا تو رو خدا اینطوری نکن اصلا تو بمون اینجا ها؟

\_\_ چی میگی ارغوان من خونه مامانم نمی تونم بمونم حالا اینجا بخوابم

اصلا امروز این جا باشم میدونی تا روز عروسی چقدر مونده؟

مکت طولانی کرد و بعد از چند دقیقه دوباره عصبی گفت:

زهرشو آخر ریخت میدونستم ساکت نیمونه امروز ، میدونستم؛ نباید

میومدیم .

عصبی به سرو صورتش میزد قلبم تند میزد دستاش رو توی دستام

گرفتم بوسه های نرم رو روش نشوندم.

\_\_ بردیا اینجوری کنی حال منم بد میشه ها برو من فردا میام قول میدم

بابام بد دل نیست نمی خواد که جدامون کنه فقط شبا باید برگردم.

عصبی بغلم کرد و در حالی که موهام رو از زیر شال بو می کشید گفت:

دختر بد من بدون تو خوابم نمی بره.

میون گریه با شیطنت خندیدم و گفتم:

قرص خواب بخور.

کمرم رو فشار داد با دیدن چشماش سرخ شده از اشکش آه از نهادم

بلند شد.

دستم رو روی اشکای صورتش کشیدم و گفتم:

بردیا دیوونه شدی؟

\_کارای عروسی رو جلو میندازم فردا میام دنبالت میریم دنبال وسایل

عروسی ، راستی فکر نکنی قولم یادم رفته ها بام حتما میبرمت.

گونه ی خیسش رو عمیق بوسیدم ، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

قطرات اشکش از روی گونه ش سر میخورد روی گونه هام می ریخت.

دستم رو دور گردنش انداختم محکم بغلش کردم قلبم درد می کرد.  
با حرفی که زد دلم آتیش گرفت درست مثل پسر بچه هایی که میخواستن

از مادر جداشون کنن شده بود.

\_بدون تو چجوری بگذروم این چند روز و میمیرم ارغوان بابات رو

راضی کن بریم تو نیای تا صبح نمی تونم بخوابم یادته رفتی شیراز؟

با بغض سرم رو بالا پایین کردم با صدایی که از بغض میلرزید ادامه داد.

\_تا صبح خوابم نبرد منی که یه شب تحمل کردم نبودت رو چطور یه ماه

صبر کنم ارغوان این ظلمه...

با صدای در اتاق حرفش رو نصفه نیمه ول کرد به طرف در رفت بازش

کرد بابا با اخم های درهم جلو اومد و گفت:

شامتون رو نخوردید بیاید سر سفره.

\_آقای یوسفی.

بابا دستی روی شونه ش گذاشت و گفت:

گریه کردی مرد؟

بردیا خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

\_\_ به افسانه میگم فردا بره خرید برای ارغوان کارا رو جلو میندازیم.

\_\_ من نمی تونم بدون ارغوان.

\_\_ فردا صبح میبینیش دیگه فقط شبا میمونه این جا.

\_\_ باشه فقط به خاطر شما بخاطر احترامی که براتون قائلم.

\_\_ میدونم پسرم ، بذار چند روز بمونه اینجا سبحان بهونه نگیره دیگه.

با شنیدن اسم سبحان تنفر رو توی چشمای بردیا به وضوح دیدم خیلی

تلاش میکرد حرف نامربوط از دهنش بیرون نیاد.

اون شب بعد از شام بردیا رو به زور راهی خونه کردم اما تا صبح خوابم

نبرد سبحان اون شب خونه نیومد و از این بابت خوشحالم بودم...

\*\*\*

بردیا"

داخل کلاس شدم نگاه گذرای به ساعت مچی دستم انداختم؛ خبری از ارغوان

نبود با دست اشاره ای به دانشجو ها کردم اجازه نشستن رو صادر کردم

نگام روی جای همیشگیش دوختم "کاش خودم میرفتم دنبالش".

با صدای در و ورودش اخم غلیظی کردم و در حالی که به ساعت مچیم اشاره

میکردم جدی گفتم:

گفته بودم قبل از من وارد نشید خانم یوسفی.

لباش به لبخندی شیرین گشاد شد و با شیطننت گفت:

میخواید برم استاد؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

خیر بفرمایید بشینید.

\_چشم.

ماژیکی برداشتم شروع به نوشتن مطالب رو تخته کردم صدای پیچ پیچ

دانشجوها رو به وضوح میشنیدم نوشته هام که تموم شد همونطور پشت

بهشون گفتم:

اگه مطلب مهمی هست بگید منم بشنوم؟

یکی از پسرای کلاس بلند شد و گفت:

استاد میخواید درس بدید؟

\_مشکلی دارید با درس دادنم؟

\_نه آخه قرار بود امتحان بگیرید.

لبخندم رو که از یاد آوری قولم به ارغوان داشت روی لبام جا خوش

می کرد رو جمع کردم و جدی گفتم:

بمونه برای جلسه بعد.

همه تعجب کردن انگار که معجزه شده بود این چند روز تا نیمه های شب

با ارغوان بودم فرصت درس خواندن رو ازش سلب کرده بودم.

زیر زیرکی ارغوان رو که مشغول صحبت با مهتاب دوستش بود زیر نظر

داشتم.

دلم براش ضعف میرفت وقتی مثل دانشجوها مقنعه سر میکرد و با

مانتوی ساده میومد دانشگاه.

امروز خواستنی تر از همیشه شده دلم میخواست کلاس خالی بود تا حسابی

از خجالت اون لبای سرخ بدون رژش درمیومدم.

اون قدر غرق صورت زیبای ارغوان شده بودم که متوجه نشدم کی



ساعت کلاس گذشت.

پایان تایم کلاس رو اعلام کردم نصف کلاس تقریبا از کلاس خارج شده بودن

پسری که ته کلاس نشسته بود اسپری از کیفش برداشت روی

پیرهنش خالی کرد بهتره بگم دوش گرفت از بوی اسپریش سرفه ای کردم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم انگار ارغوان هم تنفسش مشکل پیدا کرد که مدام

سرفه می کرد.

اخم غلیظی کردم بهش زل زدم مهتاب با نگرانی بهش اشاره می کرد که

چپشده ارغوان کیفش رو زیر و رو کرد تا اسپریش رو پیدا کنه از سرفه

زیاد کبود شده بود با تشر رو به پسره گفتم:

برو بیرون کلاس جای اسپری زدن.

برو به مهتاب گفتم:

خانم ترابی پنجره رو باز کنید.

نزدیکش شدم بدون این که به مهتاب و بقیه دانشجو ها توجه کنم بازوش

رو گرفتم ؛ شونه هاش رو ماساژ دادم همه با تعجب نگام می کردن عصبی

رو بهش داد زدم:

اسپریت کو چرا نیاوردیش؟

سرفه هاش بیشتر شد ترسیده بودم.

\_ عمیق ، نفس عمیق بکش.

یکی بره ببینه کسی اسپری داره بدوئین.

مهتاب ترسیده از کلاس خارج شده و چند دقیقه بعد با یه اسپری

داخل کلاس شد از دستش اسپری و گرفتم به لباش که حالا به سفیدی میزد

چسبوندم ؛ چند بار زدم انگار که جون تازه گرفت عمیق نفس کشید.

دختره احمق چیزی به این مهمی رو همراهش نیاورده بود همه دانشجوها

نگران به ارغوان نگاه می کردن صورت ارغوان پر از اشک شد انگار

خجالت می کشید از این که جلوی بقیه حالش بد شده.

چی رو نگاه می کنید؟ همه بیرون.

همین که او مدن از کلاس خارج شن آقای مصیبی مدیر دانشگاه با اخم داخل

شد.

این جا چه خبره آقای بزرگ نیا؟

چیز خاصی نیست حال خانم یوسفی بد شد داشتم کمکشون می کردم.

بدون لمسشون هم می تونستید این کارو بکنید مثل این که دانشگاه رو با

جای دیگه اشتباه گرفتید.

خون خونم رو میخورد چشم از خشم قرمز شده بود، حالم از این آدم های

خشکی مقدس بهم میخورد عصبی رو بهش گفتم:

فکر نمی‌کنم لمس کردن زخم مشکلی داشته باشد اونم وقتی که حالتش

این قدر بده.

دخترها هینی کشیدن و با حیرت بهمون نگاه کردن مصیبتی متعجب دستی

به ریشش کشید و بدون این که معذرت خواهی کنه برای این که وجهه ش

خراب نشه با غرور گفت:

در هر صورت داخل کلاس جلو دانشجوها درست نیست.

همین که اومدم جواب دهن پر کنی بهش بدم ارغوان بازوم رو کشید با

صدای ضعیفی اسمم رو صدا زد.

سریع به طرفش برگشتم بعد از جمع کردن وسایل بیرون ریخته از کیفش

بازوش رو گرفتم زیر نگاه های حیرت زده بقیه از کلاس خارج شدیم.

با خشم رو بهش گفتم:

چرا اسپریت نباید بیشتر باشه چیز به این مهمی؟

با صدای گرفته از بغضی گفت:

تو اون یکی کیفم بود یادم رفت...

در جلویی ماشین رو باز کردم بعد از بستن کمربندش خودمم توی ماشین

نشستم.

\_بردیا من کلاس دارم.

\_با کی؟

\_محمد آقای.

\_زنگ میزنم بهش میگم.

\_داری شمارشو؟

\_دارم.

\_الان کجا میری؟

**\_جهنم\_**

سرش رو پایین انداخت قطرات اشکش روی صورت صاف و براقش جاری

**شدند\_**

**\_گریه نکن\_**

بی توجه بهم بیشتر از قبل اشک ریخت عصبی داد کشیدم:

میگم گریه نکن برای چی گریه می کنی هی زرت و زرت؟

ماشین رو گوشه ای نگه داشتم محکم بغلش کردم با لحن آروم تری گفتم:

**\_هیس مگه نمیگم گریه نکن اصلا گوش نمیدی به حرف\_**

صدای هق هقش بلند شد از پشت چنگی به پیرهنم زد.

**\_ارغوان الان دوباره حالت بد میشه ها چی شد مگه؟\_**

**\_حالم جلو دوستانم بد شد...\_**

**\_خوب مگه چی میشه؟\_**

\_وای راستی فهمیدن من با تو ازدواج کردم چرا جلو بچه ها گفתי دیوونه؟

\_تو چرا امروز این قدر لوس شدی؟

اشک چشمات رو پاک کرد متعجب سرش رو از سینه م جدا کرد.

\_ها؟

\_بینی ت مثل دماغ دلک ها قرمز شده.

\_هان؟

\_چرا ها ها می کنی نکنه مغزتم مشکل پیدا کرده؟!

مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

بیشعور مغز خودت مشکل دار شده.

خنده از ته دلی کردم با شیطننت گفتم:

نه مثل این که هنوز سر جاشه.

\_چی؟

\_مغزت رو میگم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

نگفتی کدوم جهنم میخوای ببریم.

\_اون موقع میخواستم ببرمت جهنم الان جای دیگه میریم.

\_میخوای ببریم بهشت؟

\_هه آره یه بهشتی ببرمت اون سبحان ابلیس دستش بهت نرسه.

\_بردیا سبحان دوستته دایی منم هست راجع بهش اونجوری حرف نزن.

\_مگه دروغ میگم؟

\_نه.

صدای قهقهه مون بلند شد محکم تر از قبل بغلش کردم و گفتم:

فردا دلم میخواد قیافه ش رو ببینم بعد عروسی دیگه مال خود خودمی کسی



نمی تونه از من جدات کنه.

لپش برق میزد یه دفعه گازی ازش گرفتم که صدای جیغش بین قهقهه م

گم شد.

\_ عاشقتم توله سگ.

\_ ولم کن آخ لپم دیوونه الان قرمز میشه.

جای گازی که روی گونه ش نشونده بودم رو بوسه ای زدم دستش رو

روی گونه ش گذاشت و در حالی که میمالیدش با حرص گفت:

بی ادب نبودی که شدی توله سگ چی بود وسط عاشقم گفتنت؟

\_ دلم میخواست گفتم.

\_ جو گیر.

\_ جوگیر شدنم رو فردا میبینی این فقط یه نمه ش بود.

با کاری که کرد یهو انگار پرواز کردم توی آسمون لباش رو روی  
لبام فشار میداد عمیق میمکید.

\*\*\*

ارغوان"

با لبخند به مهتاب که گوشه ای از باغ مشغول صحبت با پسری جوون

بود نگاه کردم از ته دل خندیدم باورم نمیشد که بردیا موفق بشه عروسی رو

مختلط بگیره سبحان وقتی این خبر رو شنید از حرص زیاد سرخ شده بود.

با نشستن دستش روی دستم سرم رو به طرفش کمی خم کردم و گفتم:

چی شده؟

\_قیافه دابیت رو دیدی.

نگاه کوتاهی به سبحان که با خشم بهمون زل زده بود کردم و از ته دل

خندیدم.

\_بردیا ول کن این کینه ایه ها میزنه عروسیمون رو خراب می کنه سر به

سرش نذار گزرت بگیره آمپول هاری نداریم.

از قصد خنده بلندی کرد تا بیشتر حرص سبحان رو در بیاره.

\_دیوونه.

نگاهی به چشمام کرد و گفت:

دیوونه توام.

با نزدیک شدن سروش و سامان به همراه طاها سبحان لبخندش رو

جمع کرد.

یکی یکی رو به بردیا و من تبریک گفتن سروش با تیکه گفت:

آقا بردیا زیر سر داشتی رو نمی کردی؟ منو باش فکر می کردم پرونده ت

پاک پاکه.

خونسرد جواب داد:

الانم چیزی نشده همونم که بودم با این تفاوت که یه دختر پاک مثل

خودم پیدا کردم ، خدا آخر عاقبت شما رو بخیر کنه که هر روز با یکی

هستید زنتون چی میخواد بشه خدا میدونه.

سروش لبخند پر حرصی زد سامان و سبحان هم همینطور تنها کسی که

بی خیال دست به سینه نگامون می کرد طاها بود.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

چه خبر از دختر خاله گرامی صحرا خانم؟

\_هیچی انشالله ما هم آخر هفته نامزد می کنیم.

حیرت زده نگاش کردم و گفتم:

به این زودی؟

\_آره دیگه ما هم آتیشمون تند بود.

لبخندی زدم و گفتم:

انشالله خوشبخت بشین.

در جوابم تعظیم کوتاهی کرد بعد از دست دادن با بردیا تک تک به طرف

میز پذیرایی رفتن و روش نشستند.

بازوی پهنش رو توی دستام گرفتم و با خستگی گفتم:

کی تموم میشه پس این مراسم؟ دارم میمیرم از خستگی.

\_ عزیزکم یکم دیگه صبر کنی میریم اونوقت به چیزی که میخوای میرسی.

\_ منظورت خوابه دیگه نه؟

با شیطنت گفت:

نه نه نه ، اصل مطلب منظورمه.

\_ اصل مطلب و نمیشه بذاری واسه یه شب دیگه؟

\_ نه نمیشه .

\_خیلی بیشعوری.

\_دستت درد نکنه قربونت برم من.

\_نکبت.

\_لطف داری.

خمیازه عمیقی کشیدم و گفتم:

خوابم میاد.

\_معلومه ، گرسنه نیستی؟

\_چرا اتفاقا؟

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت:

یک ساعت دیگه غذا ها رو میارن.

\_ارغوان پسر خاله هات و پسر داییتام اومدن.

\_ آره ببین چقدر خوشتیپ شده علی وای دلم ضعف رفت براش.

\_ بیخورد.

\_ ا دیوونه اون مثل داداشمه.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

هر کی اصلا به باباتم نباید اینجوری نگاه کنی.

\_ باشه.

\_ ارغوان؟

\_ جونم.

\_ اون جا رو ببین.

نگام رو به سمتی که اشاره کرد چرخوندم با دیدن بابا بغضم گرفتم.

\_ چقدر ناز شده؟

\_ آره.

دستی برای بابا تکون دادم متوجه من که شد نزدیکم اومد محکم بغلم کرد.

اشک توی چشماش نشسته بود.

\_دختر بابا چه ناز شدی!

با بغض گفتم:

چرا این قدر دیر اومدی بابایی؟

\_عزیز دلم میدونی که کارم چجوریه .

از آغوشش جدام کرد به طرف بردیا رفت ، مردونه دست داد بردیا خم

شد و خواست دستش رو ببوسه که سریع دستش رو پس کشید.

\_زشته پسرم.

مامان نزدیکم شد و با عشق بغلم کرد و گفت:

عزیزکم امشب خیلی مواظب خودت باش نمی ترسی که... .



از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم ماما نمیدونست که من

قبلا همه این ترسا رو تجربه کردم ، به بدترین نحو اما الان خوشحال

بودم کنار بردیا دوشش داشتم همیشه از همون دوران نوجوونی

بردیا با سرعت میروند بقیه هم پشت سرمون میومدن بوق میزدن

صدای آهنگ رو زیاد کردم پنجره رو پایین دادم و از خوشی زیاد

جیغ زدم با نشستن دست بردیا روی پام تکون شدیدی خوردم سرم

رو داخل آوردم که گفت:

خانم سرت رو بیار تو خطرناکه.

داخل اومدم دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

وای بردیا خواب کلا از سرم پرید چه هوای خوبیه؟

\_خدا روشکر.

\_واسه چی؟

\_ خوابت پرید دیگه؟

\_ ای منحرف.

\_ منحرف چیه داری میری خونه بختا نمی ترسی که؟

سرم رو پایین انداختم دلشوره داشتم اما سعی می کردم به روی خودم نیارم

دستای یخ کردم رو محکم به هم فشردم دم خونه مشترکمون که رسیدیم

دست تکون دادیم برای مهمون ها بعد از این که رفتن همراه بردیا به سمت

خونمون حرکت کردیم.

کلید رو توی قفل چرخوند و با هم داخل شدیم بردیا روی دستاش بلندم

کرد ، به طرف اتاق خواب رفت ترسیده سرم رو به قفسه سینه ش چسبوندم

چشمام رو محکم به هم فشار دادم.

\_ خانمم.

...\_

\_میترسی از من؟

بازوم رو بیشتر فشرد ، چیزی نگفت دلم نمی خواست به زور باهاش باشم

روی تخت پر از برگ گل گذاشتمش بازوی لختش رو با انگشت شستم

لمس کردم.

بیشتر توی خودش جمع شد اخمی کردم و گفتم:

یه نیم ماه ازم جدا شدی ترسو شدی ها؟

لبخند زورکی زد و چیزی نگفت انگار که روزه سکوت گرفته بود امشب

بوسه ای روی سر شونه ش نشوندم بوسه هام رو تا گردن ظریفش ادامه

دادم ، گاز ریزش از چونه ش گرفتم که صدای آخش بلند شد لبخندی زدم به

چشمای عسلی رنگش زل زدم.

\_اجازه هست؟

با باز و بسته کردن چشماش تایید کرد ، لبام روی روی لبای برجسته ش

گذاشتم عمیق بوسیدم انگار کمی تحریک شده بود دستش رو دور گردنم

حلقه و همراهیم کرد.

تو همون حالت لباس عروسش رو کامل از تنش بیرون کشیدم ازش

جدا شدم.

کتم رو در آوردم گوشه ای پرتش کردم نزدیکش شدم کرواتم رو کشیدم.

صاف افتادم توی بغلش دوباره لبامون چفت هم شد با ناله گفتم:

دوست دارم.

\_منم دوست دارم ، عاشقتم بردیا.

کل تنش رو می بوسیدم و بوی تنش رو نفس می کشیدم سرم رو زیر

گردنش بردم عمیق میک زدم، انگار با این کارم دگرگون شد کمرش رو

بالا برد دستم رو پشت کمرش گذاشتم بدنش منقبض شده بود دستی به

رون پاهاش کشیدم تا خودش رو شل کنه اما بدتر شد.

\_ ارغوان عزیزم خودت رو منقبض نکن خانمم.

\_ نمی تونم دست خودم نیست.

\_ اینجوری که نمی تونم کاری کنم.

پاهاش رو محکم به هم چسبونده بود، چشماش رو به هم فشار میداد

عصبی دستی به صورتم کشیدم دستاش رو بالای سرش نگه داشتم.

شروع به بوسیدن بالا تنه سفیدش کردم، صدای نفساش دیوونه م می کرد.

مدام روی تخت وول می خورد و اجازه نمیداد کاری بکنم رون پاهاش

رو توی دستام گرفتم خواستم پاهاش رو باز کنم که با التماس گفت:

بردیا الان نمی تونم.

عصبی کرواتم رو باز کردم و گفتم:

یعنی چی نمی تونم ؟ به خودت تلقین نکن.

لباسام رو کامل در آوردم انگار ترسش با این کار بیشتر شد.

\_فقط چند لحظه س بهت قول میدم درد نداره عزیزم.

سرش رو آرام تکون داد خواستم بهش نزدیک شم که شروع کرد به هق هق

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم که با وحشت گفت:

نه نه الان نمی تونم حالم بده.

توجهی بهش نکردم با خودم گفتم داره ناز می کنه با کاری که کردم

جیغ خفیفی کشید و به کمرم چنگ زد ، صدای گریه هاش عصبیم می کرد.

حس بدی بهم دست می داد و حال خوشم رو خراب می کرد صدای گریه هاش

یک آن من رو به گذشته برد ، صدای هق هق های بارانا توی سرم

می پیچید.

کارم که تموم شد ازش جدا شدم بدون هیچ محبتی سریع شلووار و تی شرتی

پوشیدم ، از خونه بیرون زدم.

\*\*\*

ارغوان"

با هر بوسه ش روی تنم آتیش می گرفتم ترس توی دلم رخنه کرده بود.

با میک عمیقی که به گردنم زد ، بدنم ناخودآگاه منقبض شد کمرم رو بالا

بردم قبل از این که روی تخت بکوبمش بردیا دستش رو دور کمرم حلقه

کرد دستش رو نوازش وار روی رونم کشید، با این کارش بیشتر ترسیدم.

\_ ارغوان عزیزم خودت رو منقبض نکن خانمم.

\_ نمی تونم دست خودم نیست.

\_ اینجوری که نمی تونم کاری کنم.

پاهام رو محکم به هم چسبونده بودم چشمام رو از زور ترس بهم فشار

میدادم ، دستام رو بالا سرم نگه داشت با حرکت لباس روی بالا تنه آه

غلیظی کشیدم. صدای نفسام بلند شد پاهام رو به هم فشار میدادم بدنم

مثل چوب خشک شده بود ؛ بردیا رون پام رو توی دستش گرفت و خواست

پاهام رو از هم باز کنه که با استرس گفتم:

نه نه الان نمی تونم حالم بده.

توجهی بهم نکرد یه دفعه با کاری که کرد ، جیغی کشیدم کمرش رو چنگ

زدم صدای هق هقم بلند شد بلند گریه می کردم به تن لختش چنگ میزدم.

باورم نمیشد بدون این که من بخوام بهم تجاوز کنه اونم برای دومین

بار.....

با چشمای خیسم به ساعت توی اتاق زل زدم ساعت ۳ شب بود و بردیا

هنوز بر نگشته بود کارش که باهام تموم شد ولم کرد درست مثل رابطه

اولمون اشکام همینطور روی گونه هام میریختن صورت خیسم رو خیس تر



از قبل می کردن چطور تونست بذاره بره مگه نمیدونست چقدر بهش نیاز

دارم؟ نکنه حالش بد شده باشه چرا تا الان نیومده بود؟ داشتم دیوونه میشدم

با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم با ترس و لرز جواب دادم صدای پر از

بغضش که توی گوشی پیچید دلم آتیش گرفت.

\_خوبی؟

\_خوبم کجایی بردیا دارم میمیرم از نگرانی؟

\_حالم بده نمی خواستم ... .

\_برگرد بردیا.

با بغض غلیظی گفت:

نمی تونم ارغوان باید برم.

\_کجا میفهمی چی میگم؟ برگرد خونه بردیا خواهش می کنم من تنهایی

میمیرم از ترس تا الان بیدار بودم.

مجبور بودم بترسونمش برای همین به دروغ گفتم.

\_نیای زنگ میزنم سبحان بیاد بپرتم خونه ش.

با صدای فریادش گوشه‌ی رو از گوشم فاصله دادم.

\_تو غلط می‌کنی دارم میام خونه.

لبخند پیروزمندانه‌ی رو لبام نشوندم.

\*\*\*

بردیا"

کلید انداختم در آپارتمانم رو باز کردم داخل رفتم ، چشمم ناخودآگاه به طرف

اتاق مشترکمون چرخید به طرفش رفتم در رو تا نیمه باز کردم.

ارغوان با چشمایی پف کرده در حالی که روی تخت نشسته و به روبرو خیره

شده بود با دیدنم من از جا پرید.

\_آرغوان.

انگار همین صدا زدن کافی بود ؛ با دو به طرفم اومد با همون تن بدون

لباسش محکم بغلم کرد دستم رو دور شونه ش حلقه کردم و گفتم:

خانم ترسیدی؟

با پرخاش گفت:

فقط خفه شو.

لبخندم رو به زور جمع کردم و گفتم:

نباید تنهات میذاشتم.

\_یه بار دیگه تنهام بذاری مطمئن باش میرم پیش سبحان.

فشار محکمی به پهلوئی لختش آوردم که با داد گفت:

آخ دیوونه پهلوم.

\_دختر بدی شدی تنبیه ت کردم.

اشکاش روی سینه م ریختند با بغض غلیظی گفت:

خیلی عوضیی.

\_میدونم.

با ناز گفت:

\_دلم درد می کنه.

\_دراز بکش ماساژت بدم.

\_لازم نکرده.

\_بگم غلط کردم حله؟

بغضش بار دیگه ترکید و با هق هق گفت:

حالم از خودم به هم میخوره کاش زن نبودم.

با عذاب وجدان نگاش کردم و چیزی نگفتم داشتم از درون میسوختم.

\_ ارغوان.

\_ هیچی نگو برو بیرون..

دستی به صورتم کشیدم خواستم از اتاق خارج شم که ترسیده بازوم رو کشید

و گفت:

کجا؟

\_ مگه نگفتی برم بیرون.

\_ پات رو از اتاق بیرون بذار قلم پات رو میشکونم.

با حیرت نگاش کردم که ادامه داد.

\_ یه بار دیگه قهر کنی تو این جور شرایط تنهام بزنی به خدا قسم بی خیال

همه چیز میشم زنگ میزنم سبحان.

اخم غلیظی کردم سعی کردم رو کنترل کنم.

\_ شما خیلی غلط می کنی حق نداری از حساسیتم سوء استفاده کنی.

\_ بشین ببین استفاده می کنم یا نه.

\_ ارغوان منو سگ نکن به اندازه کافی پرم امروز.

عصبی داد زد:

چه مرگته؟ بگو خوب تو که هر کاری دلت خواست کردی اونی که باید

دلخور باشه منم نه تو.

کلافه دستی به صورتم کشیدم صداش هر لحظه بالا تر میرفت سر دردم

بیشتر از قبل میشد ، عرق کرده بودم نشونه های حمله داشت سراغم میومد

که با حرفی که ضد برای یک لحظه همه چیز از یادم رفت خشکم زد.

\_ فکر کردی منم مثل خواهر هرزتم با داییم هم خواب شم چرا تا اسم

سبحان میاد گُر میگیری؟

من....

احساس می کردم خون با هجوم به مغزم حمله ور شده چشمم سرخ

شده بود کنترل دست خودم نبود به بارانای من گفت هرزه خواهر پاکم

مثل گرگ زخمی شدم تنم داغ داغ نفس نفس میزنم ، ارغوان وحشت زده

دستش رو روی دهنش گذاشته و تنش می لرزه دستم رو دور گردنش

حلقه کردم با خشم گفتم:

چی گفتی؟

فریاد زدم.

\_\_یه بار دیگه بگو چی گفتی ارغوان؟

چشمات از ترس گشاد شدا بود ؛ صورتش رو به کیبودی میرفت عصبی روی

تخت انداختمش به سرفه افتاد بی توجه بهش با صدای نسبتا بلندی داد زدم.

\_\_تقصیر منه همه چیز رو بهت گفتم لیاقتش رو نداری ارغوان با حرفی که

زدی ثابت کردی هیچوقت نمی تونم بهت چیزی بگم.

بلند بلند سرفه می کرد روی تخت خم شده بود با عجز اسمم رو صدا کرد.

\_بردیا بخدا نفهمیدم چی گفتم.

چشمای خسته م رو با انگشت شست و اشاره ماساژ دادم بدون این که حتی

نیم نگاهی بهش بندازم به طرف اتاق مهمان حرکت کردم.

\_تو رو خدا غلط کردم بیا بزن تو دهنم ولی نرو.

\_حتی لیاقت این که بزنیتم نداری.

بلافاصله بعد از خارج شدنم صدای هق هقش بلند شد کلافه و عصبی

وای اتاق شدم درش رو محکم بستم تو یه حرکت تی شرتم و شلووارم

رو از تنم کندم وارد حمام شدم.

\*\*\*

"ارغوان"



بلند هق میزدم خودم رو به خاطر حرفی که نا خواسته از دهنم پرید سرزنش

می کردم به سختی از جام پا شدم با کمک دیوار وارد اتاقی که بردیا

داخلش رفته بود؛ شدم با صدای دوش فهمیدم حموم رفته روی تخت تک

نفره داخل اتاق نشستم عصبی اشکام رو پاک کردم.

باید یه کاری می کردم معذرت خواهی کردم فایده داشت؟ میترسیدم با دیدنم

عصبانی تر بشه اون قدر تو فکر این چیز ها بودم که متوجه بیرون اومدنش

از حموم نشدم.

لب تر کردم به سختی گفتم:

\_من....نمیدونم چطوری اون حرف رو زدم...از دستت عصبانی بودم حال بد

بود میترسیدم تنهام گذاشتی یاد همون موقع ها افتادم....

ترسیدم دیگه برنگردی...

بغضم که ترکید به طرفم اومد محکم بغلم کرد فقط یک حوله دور کمرش بود.  
چنگی به کمر لختش زدم صدای هق هقم بلند شد.

گریه م که تموم شد ازم جدا شد و به طرف اتاقمون حرکت کرد

دنبالش را افتادم...

لباسی از داخل کمد برداشت روی آینه پشت به من ایستاد؛ خواست

حوله ش رو در بیاره که سریع چشمام رو بستم سرم رو برگردوندم.

\_\_چیز تازه ایه برات؟

انگار لال شده بودم چیزی نمی تونستم بگم.

\_\_تموم شد سرت رو برگردون.

سرم رو به طرفش چرخوندم شلوارک و تی شرت سفیدی پوشیده بود که

با رنگ پوستش تضاد قشنگی رو اینجا کرده بود.

\_\_میخوای تا فردا همینجوری نگام کنی چند ساعت پیش که انگار زورت

کرده بودم تکلیفت با خودتم روشن نیست.

سرم رو پایین انداختم مشغول بازی با انگشتم شدم.

\_اتاق بغلی میرم بخوابم کاری داشتی بیدارم کن.

دلم فرو ریخت توی اتاقمون نمی خوابید صدای از درون بهم نهیب زد توقع

داری بیاد کنارت بخوابه با اون تهمتی که به خواهرش زدی "خدایا منو

بیخش".

چشمم از خستگی زیاد می سوخت انگار پلکام رو با تیغ بریده بودن که

اون قدر میسوخت به سختی به طرف تخت رفتم ملافه کثیف روش رو با

انزجار جمع کردم توی سطل لباسای کثیف انداختم ؛ روی تخت دراز کشیدم

طولی نکشید که از خواب زیاد بی هوش شدم .

.

\_بردیای حاضری دیر شد اه.

\_حاضر م بریم.

از اتاق همراه کیف سامسونتش بیرون اومد با اخم نگام کرد و گفت:

این چیه مالیدی به لبات؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

چیزی نزد م.

\_برو رژت و پاک کن بریم دانشگاه عروسی که نمیریم.

\_دیوونه میگم هیچی نزد م.

ابروی بالای انداخت و گفت:

پس چرا این قدر خوشگل شدی؟

خنده از ته دلی کردم دستش رو کشیدم و گفتم:

بیا بریم بچه دیر شد.

نگاه چپ چپی حواله م کرد و دنبالم اومد.

چه معنی داره لبات این قدر خوشگل باشه؟!

خُل.

خودتی دختره نیم وجبی.

مشتی به بازوش زدم و چیزی نگفتم سوار ماشین شدم تا رسیدن به دانشگاه

هر دو سکوت کردیم با صدای زنگ گوشیش کمر بندش رو باز کرد از ماشین

خارج شد منم پیاده شدم همراهش شدم.

سلام دکتر.

....

من شرمندم این هفته به خاطر عروسی سرم حسابی شلوغ بود.

احتمال میدادم دکتر موسوی باشه نمیدونم پشت تلفن چی به بردیا گفت

که بردیا با کف دست ضربه ای به سرش زد و چشماش رو بست انگار

چیزی رو فراموش کرده.

\_ اصلا یادم نبود.

...\_

\_ امروز خوبه؟ آره میام حتما.

...\_

\_ چشم خداحافظ.

تلفنش رو که قطع کرد سوالی نگاش کردم.

\_ خانم موسوی بود.

\_ چی میگفت؟

\_ هیچی.

ابرویی بالا انداختم و کنجکاوی بیش از حد رو جایز ندونستم با هم وارد

وارد دانشگاه شدیم، بردیا به طرف دفتر استاتید رفت من هم داخل کلاس

خودم شدم با ورودم همه دانشجوها یه جور خاصی نگام می کردن ؛ خجالت

زده سرم رو پایین انداختم کنار مهتاب نشستم.

ضربه محکمی به پشتم زد و گفت:

چطوری بی وفا؟

آخ دستت بشکنه کمرمو شکوندی.

\_خوبه حالا چه غربتی بازی هم در میاره شوهر خوشگلنت کجاست؟

اخمی کردم این بار من بودم که با مشت به بازوش زدم.

\_چشاتو درویش کنا.

\_خوبه حالا انگار خوردمش کو؟ کجاست ؟ چرا نمیاد؟

\_همون جایی که باید باشه به وقتش میاد.

با صدای در کلاس سرمون رو همزمان به طرف در چرخوندیم بردیا با

اخم های در هم داخل شد دم گوش مهتاب به آرومی گفتم:

معلوم نیست کی دوباره گزش گرفته.

مهتاب نتونست خودش رو کنترل کنه بلند خندید بردیا با جدیت به

سمتمون برگشت و گفت:

اگه چیزه خنده داریه بگید ما هم بخندیم خانم یوسفی.

گفتنی نیست.

ابرویی بالا انداخت و اومد چیزی بگه که در کلاس به شدت زده شد پسری با

موهای فر ژولیده داخل شد انگار دانشجوی جدید بود.

صورت بردیا بیشتر تو هم رفت و با اخم گفت:

چه وضع داخل اومدنه؟

چه وضعه؟...



آهان چه وضعه؟ وضع خواستی نیست استاد می خواستم قبل شما پیام

ولی انگار تو کلاس بودید دیگه شرمنده.

به طرف صندلیش رفت خواست بشینه که بردیا گفت:

مگه من اجازه دادم بشینید؟

پسره با قیافه آویزون به طرف بردیا برگشت و با مظلومیت گفت:

استاد تو ترافیک بودم بی خیال دیگه.

دلَم برایش سوخت اما بردیا با جدیت گفت:

این به من مربوطه؟

\_\_ نه استاد ولی بخدا از شمال تا اینجا یه راست اومدم ، تازه انتقالی گرفتم.

\_\_ چون قانون کلاس من رو نمیدونستی یه فرصت بهت میدم از سری بعد

قبل از من حق اومدن داخل کلاس رو نداری.

\_\_ دمت گرم.

\_اسمت؟

\_علی محمدی.

اسمش رو نوشت و دیگه چیزی نگفتن و بردیا مشغول درس دادن شد.

اون قدر خسته بودم که چشمام داشت از خستگی رو هم میافتاد؛ با دیدن

قیافه خوابالودم با چشم و ابرو اشاره کرد چی شده منم در جوابش آروم

لب زدم که خوبم بقیه تایم طبق روال همیشه گذشت کلاس که تموم شد

بردیا از کلاس خارج شد بلافاصله بعدش همون پسره علی برگشت و پشت

سرش گفت:

\_این استاده همیشه پاچه میگیره یا شانس من بود.

ابروی بالا انداختم ، با شیطنت برگشتم و گفتم:

فکر کن آره کاری می تونی بکنی؟

همه دانشجوها حواسشون به ما بود لبخند زد ، دستی به چونه ش کشید

و با پروئی گفت:

دوست دخترشی؟

\_گیریم آره.

خنده ای کرد و گستاخ گفت:

با منم دوست میشی؟

\_آره میشه چرا نشه؟

با صدای بردیا نفسم قطع شد مهتاب با چشمای گشاد شده به صورت سرخ

شده ش نگاه می کرد ؛ بقیه دانشجو هام دست کمی از اون نداشتن نزدیک

پسره شد با دقت نگاهی به صورتش کرد ، قلبم از حرکت افتاده بود انگار

که تپیدن رو از یاد برده باشه.

پسره با تخیسی دستی به کمرش زده بود بردیا رو نگاه می کرد.

\_استاد فکر کنم تایم کلاس شما تموم شده باشه.

با خونسردی دستی به پیرهن علی کشید و گفت:

میدونم منم اومدم دنبال زلم.

پسره خنده ای کرد و گفت:

پس چرا اومدین چسبیدین به من نکنه اشتباه گرفتین؟

وای خدا چرا لال نمیشد در مقابل حرف مسخره ش لبخند حرصی زد و گفت:

نه اشتباه نگرفتم ، اومدم یه درس حسابی به کسی که به زلم توی کلاس

پیشنهاد دوستی داده بدم.

این رو گفت بی هوا مشتی به صورتش زد جیغ خفیفی کشیدم با سرعت به

طرفش رفتم ، با زور بازوش رو گرفتم پسره روی زمین افتاده بودم با گیجی

بهمون نگاه می کرد اما بردیا انگار تازه گرم شده واسه زدنش خواست جلو

بره که با التماس رو به پسرای دانشگاه گفتم که جلوشون رو بگیرن.

\_بردیا غلط کرد و لش کن چیزی نگفت که...\_

با همون چشمای سرخ به سمتم برگشت ، ترسیده قدمی به عقب برداشتم

هیچوقت یادم نمیرفت وقتی رو که بخاطر استاد یراحی دستم رو شکوند.

الان هم چشماش مثل اون موقع بود استرس تموم وجودمو گرفته

دستم رو روی قلب پر تپشم گذاشتم.

بازوش رو با خشم از دست پسرها بیرون آورد دستم رو توی دستاش

گرفت بیرون برد از فشار دستش انگشتم در حال خورد شدن بود.

با ترس دنبالش راه افتادم چیزی نمی گفت اما صدای نفس نفس زدناش

به وضوح شنیده میشد از ترس چیزی نگفتم فقط دنبالش میرفتم در جلوی

ماشین رو باز کرد ؛ تقریباً روی صندلی جلویی ماشین پرتم کرد دیگه به

این کاراش عادت کرده بودم.

\_کمر بندتو ببند.

با ترس نگاهی بهش کردم و با دستای لرزون کمر بندم رو بستم.

با گوشیم به مهتاب اس ام اس دادم که وسایلم رو جمع کنه تا بعدا برم

ازش پستون بگیرم.

بردیا بعد از مدتی سکوتش رو شکست و در حالی که ماشین رو راه

می انداخت رو بهم گفت:

\_برای چی دهن به دهن این پسرای هرزه میشی؟

\_زیادی حساس شدی چیز بدی نگفت اون بیچاره.

نمیخواستم عصبانیش کنم اما دیگه باید دست از این گیر دادنای الکی

بر می داشت با خشم نگاهی بهم کرد ، سرعتش رو بیشتر کرد قلبم

بی مهابا توی دیوار سینه م می کوبید با وحشت گفتم:

آروم برو.

\_من حساس شدم؟ آره من؟ تو زیادی ول شدی فکر کردی خونه شوهره

دیگه سبحان نیست مثل عجل بالا سرت باشه؛ منم ولت می کنم به امون

خدا آره؟ به خاک سیاه می نشونم پسره ی...

کنترل رو از دست دادم با صدای بلند جیغ زدم.

\_بسه دیگه دیوونه م کردی.

بغضم ترکید با خشم گفتم:

یه امروزم زهرمارم کردی همیشه باید یه دعوا کنی نه؟ اعصابت از

چیز دیگه خورده چرا سر من خالی می کنی اون پسره آشغال یه چیزی

گفت چرا دست منو مثل چی جلوی اون همه دانشجو کشون کشون میکشی؟

تو اصلا میفهمی احترام یعنی چی حالیت میشه؟

صدای هق هقم بلند شد اخم غلیظی کرده بود به روبروش نگاه می کرد.

اشک میریختم خودم رو بخاطر صحبت با اون پسره سرزنش می کردم.

ماشین رو نگه داشت نگاهی به جایی که ایستاده بود کردم با دیدن

تابلویی که روش نوشته شده بود ؛ مطب دکتر موسوی دستی به سر دردناکم

کشیدم و چیزی نگفتم.

از ماشین پیاده شد صندوق عقب رو باز کرد بطری آبی بیرون آورد.

در ماشین رو برام باز کرد و بطری رو به سمتم گرفت گفت:

دست و صورتت رو بشور میریم مطب.

\_چرا بشورم بذار اتفاقا ببینه به چه روزی انداختیم؟

\_چه روزی افتادی؟ شیطون تر از قبل شدی غیر از اینه؟

\_تو هم هاپو تر شدی پسره راست میگفت امروز پاچه گیر...



سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم بردیا در حالی که سعی در کنترل

خنده ش داشت گفت:

کدوم پسره؟

\_هیچی غلط کردم.

\_خوب کردی.

با صدای جیغ مانندی رو بهش گفتم:

چی؟

\_هیچی غلط کردم.

این بار من با شیطننت گفتم:

کار خوبی کردی.

هر دو خنده ی کوتاهی کردیم، بردیا با چشم ابرو اشاره زد که پیاده شم

از ماشین که پیاده شدم ؛ بطری رو باز کرده مقدای از آب رو توی مشتم

ریختم از سردی آب انرژی گرفتم انرژی رو به صورتم انتقال دادم

حالم بهتر شده بود.

بطری رو به طرفش گرفتم و گفتم:

بیا.

\_چیکارش کنم؟

\_بده بغلی.

\_هان؟

خنده از ته دلی کردم و گفتم:

خیلی خنگی بذارش ماشین دیگه.

بطری رو از دستم گرفت کرد روی صندلی جلویی ماشین و گفت:

بدو دیر شد.

با هم راهی شدیم به در واحد دکتر که رسیدیم زنگ رو زد چند ثانیه

بعد یه دختر جوون قد کوتاه که حدس میزد منشی باشه با لبخند جلوی

در ظاهر شد.

\_ سلام بفرمایید داخل.

بردیا سری تکون داد رفت منم بعد از سلام کوتاهی دنبالش راه افتادم.

جلوی میز منشی توقع کرد سه نفری روی صندلی های کناری منشی

نشسته و هر کدوم مشغول کاری بودند.

\_ نوبت داشتید آقای بزرگ نیا؟

\_ بله با خانم موسوی هماهنگ کردم.

\_ ساعت چند؟

در اتاق باز شد موسوی از اتاق خارج شد با دیدنمون سلام احوال پرسى

گرمی کرد رو به منشی گفت:

چیشده؟

چیزی نیست ساعت مشاوره شون رو میخواستم بنویسم.

ساعت ۴ وقت داشتن بعد از آقای مجتهدی بفرستشون داخل.

بله چشم.

لبخند شیرینی به سمتون زد و گفت:

اشکالی نداره که یکم منتظر بمونید.

نه این چه حرفیه.

پس فعلا.

سری به نشونه احترام تکون دادیم رفت داخل در و بست سرم رو روی

شونه ی بردیا گذاشتم و با خستگی گفتم:

امروزم کلاس محمد آقایی پرید.

\_ عیب نداره.

سرم رو ازش جدا کردم و با صدای آرومی گفتم:

\_ چی چی و عیب نداره من بیافتم تو میخوای جام درس بخونی.

\_ نمیافتی.

بعضی وقت ها از این همه خونسردیش حرصم می گرفت عصبی نگاه

از صورتش گرفتم ؛ چشم دوختم به تابلو فرش آویزون شده روی دیوار

و غرق شدم تو تصویر اسب سفیدی که نفس بسته بود روش...

دفترش رو روی میز تنظیم کرد خودکارش رو دست گرفت ؛ با همون صدای

آروم بخشش گفت:

خوب حاضری دخترم؟

\_ بله.

\_ شروع کن.

\_نمیدونم تا کجای قضیه ما رو میدونید اما میخوام از اول بگم از وقتی چشم

باز کردم توی خونه خودمون به جای بابام یه دایی بالا سرم بود که چهار

چشمی مراقبم بود ، مراقب بودنش غیرتش رنگ تحقیر داشت واسم....

اگه خلاف چیزی که میخواست و انجام میدادم جلو دوستاش کلی حرف

بارم می کرد ، اگر با دوستاش یا هر پسری میدی من رو میزد بدم میزد...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

دفعه اول که کتکم زد بخاطر بردیا بود ؛ فکر می کرد دلم پیشش گیره نه

این که گیر نباشه ها بود بدجوری هم بود.

دکتر موسوی لبخند عمیقی زد و گفت:

ادامه بده...

نگاهی به اتاق انداختم و گفتم:

به بردیا نگیدا پررو میشه.

چشمکی زد و گفت:

خیالت راحت.

\_بابام از ماموریت اومد وقتی دید تو چه وضعیم سبحان و از خونه بیرون

کرد گفت هیچی حقی نداشته برای کتک زدنم؛ گفت مگه من مُردم که تو

بشی آقا بالا سر بچه م به مامانم گفت اگه سری بعد دست سبحانم

اتفاقی بشینه روی صورتم جاش همون بیرونه.

بابام خوب زهر چشم گرفت ازش اما سبحان گیر دادناش هنوز ادامه داشت.

مامانم زورش به اون نره غول نمیرسید منم سعی می کردم به پر و پاش

نیچم ، جرات دوستی که به هیچ عنوان نداشتم چون میدونستم حواسش

بهم هست خودمم زیاد تمایل نداشتم ؛ ولی بردیا رو خیلی دوست داشتم.

رفت و آمد زیاد داشت تو خونه مون چشمام پی ش بود.

یه روز که دایی داشت راجع بهش با مامام حرف میزد یه چیزایی

راجع بهش شنیدم دایی میگفتی مرد نیست ؛ با هیچ دختری نمیپره

مریضه مرد بودن رو تو دختر باز نبودن بردیا میدید.

بگذریم...

یه روز ماه رمضون که حال خوشی نداشتم بی حال از دانشگاه

اومدم بیرون توی پارک محلمون گیر یه آدم مست افتادم ؛ داشتم از دستش

فرار می کردم که ماشین بردیا ترمز رو زد....

\_خوب از این جا به بعدش رو میخوام خوب خوب توضیح بدی تمام

احساساتی که داشتی رو بعد از اتفاقی که برات افتاد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و شروع کردم.

آدم موقعی که به کسی اعتماد داره بهش نارو میزنه بیشتر میسوزه.



مثل چشمام به بردیا اعتماد داشتم بابام رو سرش قسم میخورد با

این همه اون حرفاییم که دایی زده بود ، هیچ جوهره شکی به دلم

راه ندادم به خودم وقتی دنبالش راه افتادم رفتم خونش یه درصدم فکر

نمی کردم اون کار رو باهام بکنه ، وقتی بوسیدم خشکم زد اما به خودم

که اومدم یه سیلی نشوندم رو گونه ش اما انگار وضعیتم رو بدتر کرد

همون یه سیلی...

بغض غلیظی به گلوم فشار میاورد نفس عمیقی کشیدم در حالی که

هق میزدم به سختی ادامه دادم.

اصلا یه حال دیگه بود انگار بردیا نبود یه آدم دیگه شده بود رحم

نمی کرد صدام رو نمی شنید.

صدای گریه هام اوج گرفت دکتر موسوی لیوانی آب به سمتم گرفت و گفت:

آروم باش عزیزم.

اشکام رو با کف دست پاک کردم جرعه ای از آب یخ خوردم.

در یه دفعه باز شد ؛ بردیا هراسون داخل شد و گفت:

چیشد ارغوان؟

دکتر اخم غلیظی کرد و با جدیت گفت:

مگه من به شما نگفتم بیرون باش؟

\_\_ببخشید نگران شدم.

\_\_برو بیرون یه دوری بزن با ماشینت تا مشاوره ارغوان تموم شه بعدشم

با خودت میخوام صحبت کنم.

سرش رو پایین انداخت و با مظلومیت گفت:

چشم پس زنگ بزنید.

دکتر چشماش رو به نشونه قبول حرفش باز و بسته کرد و گفت:

چشم.

وقتی از رفتن بردیا مطمئن شد در حالی که دستاش رو توی هم قفل

می کرد برگشت رو بهم همزمان گفت:

ادامه بده عزیزم.

\_بردیا اون روز خودش نبود حالش بد بود ، مدام عرق میکرد چشماش

قرمز شده بود میترسیدم ازش لباسام رو در آورد ترسیده بود خیلی...  
.

دو ساعت کامل به حرفام گوش کرد و گه گاهی چیزایی روی کاغذ می نوشت

چشمام از گریه زیاد میسوخت ؛ همه حرفام رو گفته بودم احساس سبکی

می کردم.

دکتر موسوی گفت کارایی رو که باید موقع عصبی شدنش انجام بدم.

نباید باهانش بحث کنم ، حاضر جوابی اونم درست موقعی که روی

عصابت تسلط نداره کاملا اشتباهه.

راجع به تکنیک های قبل و بعد رابطه هم گفت ؛ اگه دوست نداشتم از

قبل به بردیا اعلام کنم اجازه ندم جلو بره و خیلی چیزای دیگه ذهنم

بد جوری درگیر حرفاش شده بود.

کارم که تموم شد بیرون اتاق نشستم تا بردیا هم مشاوره ش رو انجام بده

تا با هم راهی خونه بشیم.

\*\*\*

بردیا"

وارد خونه شدیم دکمه های پیرهنم رو باز کردم؛ به طرف حموم رفتم

رو به ارغوان گفتم:

خاتم من میرم حموم کاری داشتی صدام کن.

\_برو لباسات رو حاضر می کنم.

\_قربونت بیام از خجالتت در میام.

لبخند عمیقی زد ؛ با شیطنت گفتم:

خوشت اومدا.

خنده ش آنی از بین رفت پاپوشش رو از کنار در برداشت و به طرفم

پرت کرد سریع وارد حموم شدم در رو پشت سرم بستم.

صدای داد ارغوان درست پشت در شنیدم.

\_بالاخره میای بیرون دیگه.

\_تا اون موقع یادت میره.

از سکوت ناگهانش شک کردم؛ اما بی توجه بهش رفتم دوش رو باز

کردم قطرات گرم آب از روی موهام سر میخورد روی تنم می نشست.

چشمام رو بستم سرم رو بالا گرفتم از خیزی صورتم حال خوبی بهم

دست میداد.

یکم شامپو کف دستم ریخت روی سرم کشیدم ؛ آروم ماساژ دادم تا

سر دردم رو که ناشی از بی خوابی بود التیام بده.

توی حال و هوای خودم بودم که با صدای جیغ ارغوان ترسید چشمم رو باز

کردم بعد از شستن سرم با سرعت خودم رو به در رسوندم بازش کرد.

سریع حوله ای پیچیدم با دیدن ارغوان که روی مبل رفته بود.

نگرانی توی صورتش موج میزد با جدیت گفتم:

چی شده دختر جن دیدی؟

\_سوسک روی سقف آشپزخونه س.

ابرویی بالا انداختم تو این چند سال من تو این خونه یه دونه

سوسک هم ندیده بودم ؛ اما چیزی نگفتم به طرفش رفتم از شونه هاش

گرفتم به طرف آشپزخونه بردمش که ترسیده خودش رو به عقب روند

و گفت:

نکن من میترسم منو کجا میبری دیگه؟

از پشت بغلش کردم دم گوشش گفتم:

تو این ده سالی که این جا زندگی کردم یدونه سوسک هم تو این خونه

نیومده میخوام با خودت برم آشپزخونه ببینم چه آشی برام پختی؟!!

\_نه هیچ آشی نپختم ولم کن دیوونه.

خنده از ته دلی کردم مچ هر دو تا دستش رو گرفتم به طرفش

آشپزخونه هلش دادم.

\_بردیا بی خیال.

\_برو ببینم.

داخل آشپزخونه شد هیچ اتفاقی نیافتاد؛ نگاه مشکوکی بهش انداختم به

محضه این که پام رو روی کاشی گذاشتم خودم رو بین زمین و هوا  
حس کردم.

بعدش درد شدید که پشتم نشست ؛ نیش باز ارغوان رو مخم بود با

حرص رو بهش گفتم:

کینه ای بدبخت.

لبخند عمیقی زد و از دور نگام کرد.

تو یه لحظه غافلگیرش کردم سریع از جام بلند شدم اجازه هیچ حرکتی

بهش ندادم از پشت سفت گرفتمش و دم گوشش گفتم:

هر کار بدی یه تاوانی داره.

لبام رو محکم روی لباش گذاشتم و عمیق بوسیدمش ارغوان غافلگیر شده

بود تنها کاری که کرد دستش رو روی سینه لختم گذاشت ؛ دستش رو گرفتم

لبام رو از لباش جدا کردم بوسه ای به کف دستش زدم.



\_باز یادم رفت اجازه بگیرم.

بینیش رو مماس بینیم قرار داد نوکش رو روی بینیم مالید با عشق گفت:

\_اجازه صادر شد.

دستش رو روی پاش کشیدم یه شرک لی پوشیده بود دستم رو بند دکمه ش

کرده و بازش کردم....

صورتش توی نور ماه میدرخشید گونه ش رو نوازش کردم روی صورتش

دقیق شدم صورت گرد مژه های پر و بلند لبای برجسته زیبا ترین قسمت

صورتش بود؛ بینی کوچیک و کاملاً طبیعی دلم براش لحظه ای سوخت

به خاطر من توی این سن کم مجبور به تحمل زندگی مشترک شده بود.

عذاب وجدان می گرفتم وقتی باهاش بودم تک تک لحظه هایی که درد

می کشید ته ته همه لذت هام یه حس گناه همیشه پیشم هست.

بغض بدی به گلوم نشست بارانا هم درست مثل ارغوان ظریف بود، خواهر

بی گناهم با صدای زنگ تلفن سریع گوشیم رو جواب دادم تا بیدار نشه.

\_ الو.

صدای نگران مامان پشت گوشی پیچید.

\_ بردیا می تونی بیای اینجا دنبالم؟

\_ چیشده مامان؟

\_ بیا دنبالم بهت میگم داییت رو گرفتن باید بریم اداره پلیس.

اخم غلیظی کردم و با جدیت پرسیدم.

\_ واسه چی؟

\_ بیا میگم بهت بدو من منتظرتم.

\_ باشه خداحافظ.

کاغذی برداشتم روش نوشتم "میرم خونه مادرم زود برمی گردم شامت

رو بخور منتظرم نباش عزیزم".

سریع لباسام رو پوشیدم ؛ کتم رو برداشتم از خونه خارج و به طرف

خونه مون حرکت کردم.

طولی نکشید که به دم خونه ای که زمانی توش زندگی می کردم رسیدم.

با دیدن فتانه که رنگ به رو نداشت و مدام طول و عرض کوچه رو با قدماش

متر می کرد ؛ هنوز متوجه من نشده بود ، بوقی زدم تا توجه ش بهم جلب

شه با صدای بوق ماشین از جا پرید ؛ ماشینم رو که دید سریع دربش رو

باز کرد اخمام حسابی تو هم رفته بود.

\_کجا برم کدوم کلانتری بردنش؟

در حالی که به شدت اشک میریخت گفت:

کلانتری 102 پاسداران فقط سریع برو.

با حرص گفتم:

باشه آرام باش.

با سرعت به طرف مقصد حرکت کرد همزمان گفتم:

نگفتی واسه چی گرفتنش؟

سکوتش به شک انداختم اخمی کردم عصبی گفتم:

نمیشنوی صدامو؟

ترسیده دستش رو روی گوشاش گذاشت بیشتر گریه کرد با حیرت نگاهش

کردم ؛ باورم نمیشد با خودم گفتم چیکار کرده که فتانه رو به این حال و

روز انداخته؟

سعی کردم بیشتر از این پیگیر نشم حال خوبی نداشت به کلانتری که رسیدیم

قبل این که ترمز کنم در ماشین رو باز کرد ؛ سریع رو ترمز زدم پیاده شد رو

بهم گفت:

تو دیگه برو.

مشکوک نگاهی بهش انداختم و گفتم:

خواستی برگردی زنگ بزنی بهم سری به نشونه باشه تکون داد و داخل

کلانتری شد.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم از ماشین سریع پیاده شدم دورا دور

به دنبالش رفتم توی راهروی کلانتری مقابل محراب ایستاده بود سربازی

دست موجود نفرت انگیز زندگیم رو گرفته بود ؛ فتانه هم به سر و صورتش

می کوبید چیزایی می گفت.

با هم وارد اتاقی شدند دنبالشون رفتم پشت در ایستادم صدای زجه های

مادرم خط مینداخت رو عصابم.

\_ آقا بخدا اشتباه شده برادر من چشمش هرز نمیره چه برسه به این

چیزی که میگید؟

اخم غلیظی کردم معلوم نیست باز چه غلطی کرده.

\_خاتم ایشون رو حین اون کاری که کرده دستگیر می کنن.

\_دروغه برایش پاپوش درست کردن.

\_در هر صورت باید برایشون وکیل بگیرید این چیزا به ما مربوط نمیشه.

\_آخه به چه جرمی؟

مرد کنترل عصابش رو از دست داد عصبی گفت:

جرم تعرض به دختر بچه ۷ ساله درکش سخته براتون خاتم؟

\_آخه از کجا مطمئنید؟

بی معطلی در و باز کردم ؛ با خشم رو بهش گفتم:

از اونجایی که وقتی بارانا ۱۲ سال داشت جلوی چشمای من بهش رحم

نکرد ؛ ازون جایی که خودت رو زده بودی به نفهمی مثل الان.

مامان و محراب همینطور سرگرد با حیرت نگام می کردن سرگرد زودتر

از اون ها به خودش اومد و گفت:

شما کی هستید؟

مغزم به شدت تیر می کشید و احساس می کردم سرم به تنم سنگینی می کنه.

عرق از گوشه پیشونیم راه افتاده بود ؛ چشمم رو ریز کردم در حالی که

به فتانه زل زده بودم گفتم:

من پسره این خانمم و از این آقا شکایت دارم.

با کینه نگاهی به محراب کردم و گفتم:

دیگه اون پسر بچه ساده ترسویی که تهدیدش کردی ؛ نیستم این چند سال هم

بخاطر مامان دهنم رو بستم ، اما حالا که میبینم هنوز همون آشغالی هستی

که بودی میخوام دهن باز کنم و همه چیز رو بگم.

سرگرد با دست اشاره کرد که روی صندلی بنشینم روی صندلی روبرویش

نشستم و شروع کردم به حرف زدن رنگ از رخ فتانه پریده بود ، تمام جریان

رو تعریف کردم هر چی بیشتر جلو میرفتم صورت مامان بیشتر سفید

میشد و محراب قرمز تر میشد از رسوایی ، کینه بخاطر این که جلو تنها

کسی که آدم حسابش می کرد خورد شده بود.

احساس سبکی می کردم انگار بار این راز چند ساله رو از روی

دوشم ، برداشتن از جام بلند شدم رو به فتانه با جدیت گفتم:

نمیخوای بری خونه؟

دیگه گریه نمی کرد و به دیوار روبروش زل زده و چیزی نمی گفت جلو

رفتم دستش رو گرفتم ؛ کل تنش یخ بسته بود.

آروم صداش کردم دستش رو تکون دادم.

\_\_مامان.



چشم از دیوار گرفت و به سبحان زل زد و با ناتوانی گفت:

با دخترم چیکار کردی سبحان؟ چیکار کردی؟

از جاش بلند شد به طرف دایی حمله ور شد به سر و صورتش مشت میزد.

بازوش رو گرفتم کشیدمش عقب سرگرد عصبی گفت:

بسه خانم سرباز احمدی.

\_\_بله قربان؟

\_\_ببرش بازداشگاه.

محراب رو بردن مامان بی حال دستش رو روی قلبش گذاشت بهم تکیه داد

ترسیده روی صندلی نشوندمش.

سرگرد شماره ای گرفت رو به شخص مورد نظر گفت:

الو موسی یه آب قند بیار اتاق من.

تلفن و سر جاش گذاشت برگشت رو بهم گفت:

میخوای زنگ بزنی اورژانس؟

نه ماشین آوردم یکم حالش جا بیاد میبرمش درمانگاه.

شکایت نمی کنید؟

پوزخندی زدم و بی تفاوت گفتم:

مگه حالی به فرق خواهر من می کنه؟ با شکایت کردن ما بارانای من زنده

نمیشه.

اما خیلی از دخترای دیگه نجات پیدا می کنن.

همون خانواده ای که ازش شکایت کردن واسش بسته.

با اخم سری تکون داد و تو فکر فرو رفت؛ لابد با خودش می گفت یه آدم

چقدر می تونه کثیف باشه که با خواهر زاده خودش رابطه برقرار کنه.

عرق پیاپی روی صورتم می نشست سرم تیر می کشید ؛ استرس حال مامان

حالم رو بدتر می کرد.

در اتاق زده شد و مردی تقریباً مسن با سینی حاوی آب قند داخل شد.

با اشاره سرگرد به طرفم خم شد و لیوان رو از سینی برداشتم تشکر کردم.

لبه ش رو به لبای برجسته مامان چسبوندم و با جدیت گفتم:

یکم بخور حالت بهتر شه.

با ناله و اشک گفتم:

وای خدا دخترم ، چطوری تونست اون کارو بکنه؟

\_\_چطوری نداره آدم لجن لجن میمونه.

جوابی نداد بعد از خوردن مقداری آب قند بازوش رو گرفتم بلندش کردم حال

درستی نداشت سنگینیش رو روی دوشم انداختم و گفتم:

باید ببرمت بیمارستان.

برگشتم رو به سرگرد با احترام گفتم:

با اجازه.

سری تکون داد و چیزی نگفت به طرف در حرکت کردم بازش کردم به این

فکر کردم که کاش این راز رو برای همیشه دفن می کردم تا فتنه رو به

این روز ننذارم ، اما واقعا لازم بود زیادی طرفدار محراب شده و از تنها

برادرش الهه ای تو ذهنش ساخته بود که هیچ جوهره نمی تونست باور

کنه شیطان درونش رو... .

\*\*\*

ارغوان"

با صدای در از خواب بلند شدم دستی به جای خالی بردیا کشیدم دلم ریخت

از نبودش.

به سختی یکی از چشمام رو باز کردم ؛ اطرافم رو دید زدم با دیدن کاغذی

که کنار تخت بود ، برش داشتم و شروع به خوندنش کردم خیالم کمی راحت

شد ، از جام بلند شدم بعد از مرتب کردن تخت و جمع کردن لباسام که

هر کدوم گوشه ای افتاده بود ؛ هر تیکه از اون بهم اتفاقات چند ساعت

پیش رو یاد آوری می کرد گونه هام رو گل میانداخت.

.

گرسنه بودم دلم بد جوری استامبولی می خواست، پیاز و سیب زمینی و گوجه

برداشتم پوست کندم بعد از خورد کردنشون گاز رو روشن کردم مقدای روغن

داخل ماهیتابه ریختم؛ پیاز رو بهش اضافه کردن بعد از تفت دادنش

سیب زمینی گوجه رو هم بهش اضافه کردم دو پیمانه برنج رو داخل قابلمه

ریختم ۴ لیوان آب ریختم صبر کردم تا بجوشه زیر گاز رو کم کردم وسایل

سالاد شیرازی رو از یخچال برداشتم و بعد از شستنشون شروع به درست

کردنش کردم.

.

به ساعت نگاه کردم حدود ساعت ۱۰ بود اما بردیا هنوز برنگشته بود غذا

آماده بود اما تنهایی نمی تونستم چیزی بخورم.

با صدای در از جا پریدم به طرفش رفتم با دیدن صورتش رنگ از رخم

پرید.

بردیا خوبی؟

جوابی نداد نزدیکش شدم دستش رو توی دستام گرفتم داغ داغ بود.

دستی به پیشونی خیس از عرقش کشیدم و با محبت گفتم:

تب داری؟

دستش رو کشیدم به طرف اتاق خواب بردم تی شرتش رو از تنش

در آوردم یه دفعه با خیسی دستم چشمام رو به سمت چشاش سوق

دادم از دیدن چشمای سرخ شده از گریه ش خشکم زد.

داری گریه می کنی چی شده؟

سوالم رو دوباره بی جواب گذاشت روی تخت دراز کشش کردم بعد از

تعویض شلوار جینش با یک شلوار راحتی کنارش نشستم یکی از دستاش

رو گرفتم دست دیگه م رو روی پیشونی تب دارش گذاشتم با غم گفتم:

نمیخوای چیزی بگی؟

چشمش با اشک پر و خالی میشد و چیزی نمی گفت.

\_نمیخوای چیزی بگی؟

وقتی دیدم جوابی نمیده از بی توجهیش خسته شدم به طرف آشپزخونه رفتم.

دستمالی تمیز برداشتم، شیر آب رو باز کردم شستمش آب اضافیش رو

چلوندم شیر آب رو بستم سریع به طرف اتاق برگشتم.

کنارش روی تخت نشستم ؛ موهای ریخته شده پیشونیش و کنار زدم دستمال

رو روی سرش گذاشتم.

\_چیزی میخوری برات بیارم استامبولی گذاشتم؟

بالاخره لب باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

شام خوردی؟

\_منتظر تو بودم.

\_مگه نگفتم نیام تو غذات رو بخور؟

\_مهم نیست.

\_برو شامت رو بخور.

\_تب داری.

\_ارغوان پرو غذات رو بخور حوصله بحث کردن ندارم.

\_بیارم اینجا با هم بخوریم؟

\_من میل ندارم.

\_پس منم نمیخورم.

\_الان وقت بچه بازی نیست.



نگران نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

آخه چیزی نخوردی بذار بیارم اصلا کاری می‌کنم میلِت باز شه باشه؟

عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

بیار من که هر چی بگم کار خودت رو می‌کنی.

خوشحال از جام بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم توی سینی بزرگی

دو بشقاب برنج ، سالاد ، دوغ گذاشتم داروهاش رو هم از یخچال

برداشتم به طرف اتاق مشترکمون حرکت کردم به سقف زل زده بود و

بی دلیل اشک میریخت شاید هم دلیل داشتم من نمیدونستم.

\_غذا رو آوردم.

توی جاش نیم خیز شد و گفت:

شروع کن.

بشقابم رو برداشتم با ولع شروع به خوردن غذای مورد علاقه م کردم.

از گرسنگی رو به موت بودم بردیا با بی میلی قاشقی توی دهنش

گذاشت ؛ حالش خوب نبود نمیدونستم چیکار کنم.

\_ بردیا چیزی شده به من نمیگی؟

\_ آره.

با تعجب نگاهش کردم:

\_ خوب چرا نمیگی؟

\_ مرض دارم.

\_ دیوونه.

\_ مامانم و بیمارستان بردم.

با صدای جیغ ماندی گفتم:

چی؟

\_\_ بخور غذاتو حرف نزن.

\_\_ یعنی چی خوب بگو چی شده حالش خوبه الان؟

\_\_ خوبه.

\_\_ دیوونه چرا زنگ نزدی به من؟

\_\_ چقدر سوال می پرسی ارغوان حال ندارم بخدا خسته م.

دیگه چیزی نگفتم بعد از این که کل غذاش رو به زور به خوردش دادم.

بشقاب ها رو جمع کردم شروع به شستن ظرفا کردم.

کارم که تموم شد به اتاق خواب برگشتم و با دیدن چشمای غرق

خوابش لبخندی زدم.

پتو رو روش بالاتر کشیدم ؛ خودمم کنارش دراز کشیدم به صورتش

خوشگوش خیره شدم ؛ مژه های بلند و پر مشکی ابرو های کلفت، لبای

بزرگ و برجسته گونه های استخوانی دماغ کوچیکش دل هر دختری

رو میبرد ، زیباییش رو از فتانه به ارث برده بود اولین بار که دیدمش

اون قدر محو صورتش شده بودم که دایی صورتش از خشم قرمز

شده و سقلمه ای از پهلوام گرفت.

روز سختی داشتم چشمام بخاطر گریه های صبح میسوخت؛ بهش نزدیک

شدم دستم رو دورش حلقه کردم چشمام رو بستم خیلی زود خوابم برد.

.

لباسم رو پوشیدم ؛ جلوی آینه ایستادم فرچه ریپمل رو روی مژه های

بلندم کشیدم ، حالا مژه های بلند بیشتر تو چشم بود رژ تیره زرشکی

هم روی لبام زدم لبام رو روی هم مالیدم بعد از زدن رژگونه که

آرایشم رو تکمیل می کرد گوشیم رو برداشتم شماره بردیا رو گرفتم

بعد از سه بوق آزاد جواب داد و با انرژی گفت:

خانم الان میرسم حاضری؟

\_آره عزیزم.

\_باشه ده دقیقه دیگه دم درم.

\_حله.

\_خداحافظ.

لبخندی زدم گوشی رو قطع کردم روی کاناپه نشستم به ساعت زل زدم.

۳ ظهر بود من منتظر بردیا بودم تا بیاد و با هم بریم ملاقات فتانه تو این

دو روز اصلا وقت نکرده بودم به دیدنش برم.

ده دقیقه ای که بردیا ازش حرف زده بود گذشت و هنوز هیچ خبری ازش

نیست دلم شور افتاد از تلفن خونه چند بار تماس گرفتم هر بار صدای

زنی که میگفت "تلفن مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" توی

گوشم می پیچید.

از استرس دستام به شدت شروع به لرزیدن کرد ؛ عقربه های ساعت

بهم نیشخند میزدن با جلو رفتنشون عصابم رو بیشتر از قبل متشنج

می کردن.

با صدای در ترسیده از جا بلند شدم با دیدن چشمای قرمز پر از اشک

بردیا خشکم زد با سرعت نزدیکش شدم صورتش رو قاب گرفتم.

\_چیشده چرا دیر کردی؟

با بغض گفت:

برو لباس سیاه تنت کن باید بریم.

وار رفته روی زمین افتادم و با بغض گفتم:

وای خدا.

\_ پاشو خانمم دردت به جونم باید بریم.

در حالی که گوله گوله اشک میریختم از جا بلند شدم به طرف اتاق خواب

رفتم مانتوی سفیدم رو با یه مانتوی بلند مشکی تعویض کردم دستمالی

از میز آرایشی برداشتم روی لب کشیدم از اتاق بیرون رفتم، بردیا رو

محکم در آغوش کشیدم ؛ اون هم لباساش رو با کت و شلواری مشکی

تعویض کرده بود ؛ با هم سوار ماشین شدیم توی مسیر مدام اشک

میریختم دلم هم برای بردیا میسوخت هم برای فتانه خانم که سن زیادی

نداشت.

دستهای میلرزید میترسیدم از این که دوباره حالش بد بشه با استرس گفتم:

قرصات رو برداشتی؟

سرش رو آرام تکون داد و گفت:

اسپریتم برداشتم.

با دیدن مسیری که به خونمون ختم میشد با تعجب گفتم:

بردیا داری اشتباه میری؟

\_\_درسته.

\_\_آهان نکنه میخوایم بریم دنبال مامان راستی باباهم امروز میخواست

بیاد از ماموریت.

با این حرفم بغضش بیشتر شد اشکاش بیرون ریختن ؛ با غم نگاهش کردم

کاش حرفی از خانواده م نمیزدم نکنه یاد فتانه خاتم افتاده.

\_\_ارغوان پرو خونه.

\_\_باشه میرم صداشون می کنم زود میام.

از ماشین پیاده شدم زنگ خونه رو زدم مامان درو باز کرد با دیدن

من بلند زد زیر گریه ضربه ای به سرش زد با چیزی که گفت سر جام

خشکم زد.



بد بخت شدیم ارغوان.

با گنجی گفتم:

مامان گریه نکن خوب نیست برات عزیزم اشکال نداره فتانه خانمم

عمرش همین قدر بوده دیگه.

با تعجب نگام کرد و گفت:

مگه فتانه خانمم مرده؟

چشمام رو ریز کردم با تعجب گفتم:

مگه واسه همون حاضر نشدی؟

با جیغ ارمغان زانو هام سست شد به دیوار تکیه دادم.

بابام خدا یتیم شدم.

کل تنم میلرزید چشمام درشت شده بود ؛ باورش برام سخت بود بابام.

امروز میخواستم به دیدنش برم میخواستم ببینمش هممون دعوت بودیم

چیشد یه دفعه صدای باز و بستن ماشین بردیا همزمان شد، با گیج رفتن

سرم توی آغوشش گرفتم ؛ از روی زمین بلندم کرد.

صدا ها ناواضح به گوشم میرسید ؛ روی دستاش بلندم کرد و داخل خونه

بردم.

\_ارغوان خانمم ؟

چشمام داشت بسته میشد نایی برای جواب دادن نداشتم مغزم دیگه

جوابگوی این مقدار از مصیبت نبود ، بردیا تلفنش رو برداشت صدای

گنگش رو میشنیدم انگار داشت با اورژانس صحبت می کرد.

صدای گریه های مامان و ارمغان بالا سرم حالم رو بدتر از قبل می کرد.

مرد این روزهام اشک میریخت و با وحشت نگام می کرد دایی نبود چرا؟

حتما الان خوشحاله حالا که یتیم شده بودم حالا که بابام نبود راحت

می تونست بزنه تو صورتم می تونست کتکم بزنه ، هیچ بابا یوسفی هم

نبود که تهدیدش کنه و بترسونتش ؛ بابام کم پیشمون بود اما وقتی بود

هیچ چیز رو از مون دریغ نمی کرد ؛ همیشه عاشقش بودم ، حتی بیشتر از

مامان سرم تیر می کشید، چشمام سیاهی میرفت ؛ کم کم پلکام روی هم افتادن

دیگه چیزی نفهمیدم تنها چیزی که توی ذهنم تکرار میشد یک کلمه بود

"یتیمی .

.

با احساس درد توی سرم چشمای خسته م رو باز می کنم تصویر

تار مردی که بالا سرم نشسته رو می بینم ، چند بار پلک میزنم تا واضح تر

بینم ، تصویر بردیا با چشمای سرخ از گریه جلو دیدم ظاهر میشه.

دستم رو روی زمین میذارم از جا بلند میشم سرم گیج میره ، متوجه م

میشه با صدای گرفته ای میگه:

چی میخوای دراز بکش؟

سرم روی روی سینه ش میذارم با خستگی میگم:

خوابم میاد.

نوازش وار دستش رو روی سرم می کشه چشمام رو میبندم همین که

میخوام برای یه لحظه آرامش بگیرم صدای جیغ و داد زنی خط میندازه

روی اعصابم با داداش گفتنش می فهمم که عمه یلداست.

چقدر داد میزنه.

اخمی می کنه و با محبت میگه:

می خوای بریم خونه خودمون؟

نه فقط...

چی میخوای؟

نمیدونم...

ارغوان.

\_ چیه؟

\_ حالت خوبه؟

\_ آره فقط یکم سرم درد می کنه.

\_ بخاطر داروهاست!

\_ چه دارویی؟

\_ آرام بخش.

\_ بابام مُرد؟

با بغض نگام می کنه چیزی نمیگه نمیدونم دقیقا چه حسی دارم.

\_ بردیا؟

\_ جانم.

\_ بابام رو خیلی دوست داشتم.

میدونمی میگه همزمان بغضش میتزکه و از اتاق بیرون میره.

نفس عمیقی می کشم به ساق دست چپم که پنبه ای روش چسبیده شده

نگاه می کنم ، مانتوم و که کنارم روی تخت پهن شده بر میدارم ؛ میپوشمش

در اتاق رو باز می کنم سرم کمی گیج میره به در تکیه میدم دستی به سر

دردناکم می کشم ، بردیا هراسون نزدیکم میشه با کمی خشم رو بهم با

صدای کنترل شده ای میگه:

چرا اومدی بیرون؟

همه نگاه ها به طرف من کشیده میشه با آرامش بر می گردم رو بهش

میگم:

میخوام بیرون باشم.

دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و من به این فکر می کنم که هنوز

یک ماه هم از عروس شدنم نگذشته رخت عزا به تن کردم.

عمه بلند گریه می کنه روی سر و صورتش میزنه از مامان و ارمغان

خبری نیست مهمون ها آروم اشک میریزن دو تا از دختراش سعی

می کنن یه دونه خواهر پدرم رو آروم کنن اما چندان موفق نیستن.

عمه با دیدن چشمای بی روح من داد میزنه:

الهی بمیرم برات ارغوان بمیرم که بی پدر شدنت رو نبینم.

چیزی نمیگم سرد نگاش می کنم، اون لحظه هیچ چیزی برام مهم نبود

انگار که توی این دنیا نبودم تکیه مو به بردیا دادم با کمکش راه رفتم.

عمه محکم بغلم کرد ؛ هق زد کمرش رو آروم نوازش کردم و چیزی

نگفتم ازم جدا شد کنارش روی کاناپه نشستم ، بردیا هم سمت راستم

جا گیر شد.

نفس عمیقی کشیدم در گوشش گفتم:

مامانم و ارمغان کجان؟

\_قرص های قلب مامانت رو دادم خوابیده ارمغانم پیششه.

\_سبحان کو؟

با صدای در و ورود دایی جواب سوالم رو گرفتم با دیدن من دستی به

چشمای سرخ از گریه ش کشید ، به طرفم اومد محکم بغلم کرد مردونه

هق زد منم بغلش کرده و سرم رو روی سینه ش گذاشتم.

\_دایی غصه نخوریا خودم پشتتم تا آخر.

لبخند زورکی زدم از آغوشش جدا شدم ، سر جام نشستم دایی به طرف

اتاق مهمان که مامان داخلش بود رفت با یاد آوری بابا چشم از سبحان

گرفتم و سرم رو به طرف بردیا کج کردم و با صدای ارومی رو

بهش گفتم:

چجوری بابام... .



\_موقع برگشت اتوبوس چپ کرده.

دستش رو فشردم و با غم گفتم:

کی...قراره...دفنش کنن؟

\_احتمالا جسد رو فردا یا پس فردا تحویل بدن تو نمی خواد نگران این

چیزا باشی من خودم آشنا دارم.

با صدای مرثیه خونی عمه با لهجه اهوازی نگاهش کردم ؛ خودم رو توی

بغلش بردیا بیشتر فشردم احساس تنهایی و بی کسی توی وجودم رخنه

می کرد....

.

با اصرارهای من قرار شد امروز رو خونه پدریم بمونیم پدری که دیگه

هیچوقت نمی تونستم ببینمش مگر توی دنیای دیگه روی تخت مشترک

مامان و بابا کنار هم دراز کشیدیم هر دومون خسته بودیم بخاطر پذیرایی

و کار های دیگه برای همین خیلی زود خوابمون برد.

با برخورد نور مستقیم خورشید دستم رو روی صورتم گذاشتم چشمام رو

به سختی باز کردم به اطرافم نگاه کردم ، با دیدن پنجره سمت راست تخت

و پرده های کرم قهوه ای متوجه شدم که توی اتاق مشترک پدر مادرم

هستم ولی چرا...؟

نگام رو به سمت قاب عکس خانوادگیمون که سوق دادم ، تازه همه

اتفاقات توی سرم هجوم آوردن با بغض قاب رو برداشتم به عکسی

که همراه با سبحان و ارمغان پدر مادرم گرفته بودیم ؛ نگاه کردم.

دستی روی صورت خندون بابا کشیدم ؛ اشک ریختم گریه هام کم کم به

شدید شد از ته دل گریه می کردم و هق میزدم.

\_بابا چرا تنهام گذاشتی؟

بردیا از صدای گریه هام بلند شد اون قدر گریه کرده بودم نفسم

بالا نمیومد از ته دل زجه میزدم ، مشت های بی جونم رو به سینه  
میزدم اسمش رو صدا می کردم ؛ بردیا هراسون بغلم کرد بوسه ای  
روی موهام زد و با اشکاش همراهیم کرد.

\_بابا من بدون تو چیکار کنم؟

\_هیش آرام خانمم آرام باش.

دایی و مامان به همراه ارمغان داخل اتاق شدن با دیدن وضعیت من  
اون ها هم شروع به گریه کردن ؛ این کارشون حالم رو بدتر می کرد.  
بیشتر از همه توی خانوادمون من به بابا وابسته بودم خیلی دوسش  
داشتم ؛ باورم نمیشد این قدر یهویی از پیشم بره.

بردیا دم گوشم با صدای آرومی گفت:

ارغوان خانمم ببین گریه کنی حال مامانتم بد میشه ها آرام باش عزیزم.

با نگرانی نگاهش کردم و دستی به صورتش کشیدم نمودونستم چیکار

کنم رو به مامان با صدای گرفته ای گفتم:

مامان گریه نکن خواهش می کنم حالت بد میشه.

\_ارمغان بسه دیگه دایی ببرشون بیرون.

باشه ای گفت با هم از اتاق خارج شدم کنار بردیا نشستم با ترس گفتم:

تو قرصات رو خوردی؟

\_نه بریم بیرون میخورم.

با بغض گفتم:

بردیا من بدون بابام چیکار کنم؟

موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و سرم رو توی بغلش گرفت.

\_هیش آرام .

\_آخ الهی بمیرم برایش کاش من به جای اون میمردم این روز و

نمی دیدم.

اِ کفر نگو دختر.

دوباره شروع کردم به گریه کردن ؛ اون قدر هق زدم که به نفس نفس

افتادم بلند سرفه می کردم تا راهی برای نفس کشیدن ، پیدا کنم بردیا

هول زده از جا پرید سریع اسپری م رو از کیف سانسونتش بیرون آورد.

سمتم خیز برداشت به دهنم نزدیکش کرد؛ چند بار زد نفس عمیقی کشیدم

از دستش گرفتم با دستای لرزوم چند بار دیگه فشارش دادم.

صورت بردیا از خشم به قرمزی میزد وقتی دید حالم بهتره محکم بغلم

کرد و عصبی گفت:

دیوونه مگه نمی بینی حالت بده با این حالت گریه می کنی فکر کردی با

گریه چیزی درست میشه؟

بی حال سرم رو روی سینه ش گذاشتم ؛ عصبی بازوم رو کشید به صورتم

نگاه کرد و گفت:

اگه بخوای اینجوری گریه کنی نه سر مزار میبرمت نه میذارم بیای این

جا دختره خنگ تو مریضی چرا فکر خودت نیستی؟ اگه چیزیت بشه من چه

خاکی باید تو سرم بریزم هان؟

\_بردیا بس کن خواهش می کنم.

\_باشه ، باشه بس می کنم ولی تو هم تمومش کن.

سرم رو توی سینه ش مخفی کرد و بی صدا شروع به گریه کردم عصبی

دستی لای موهاش کشید و دیگه چیزی نگفت.

.

با دیدن جنازه بابا که روی دوش دایی و چند تا از پسر داییام بود از ته

دل زجه زدم ؛ بازوی بردیا رو فشار دادم از ته دل هق میزدم نزدیک

قبر بردنش دایی داخل قبر رفت جنازه رو گرفت اشکاش صورتش رو

پوشونده بود.

روی زمین نشستم نزدیک قبر رفتم مامان به سرو صورتش

میزد و ارمغان بی حال روی صندلی نشسته بود ، سعید نگران شونه هاش

رو میمالید ؛ عمه از ته دل اسم بابا رو صدا میزد دل هممون رو میلرزوند.

از گریه زیاد انرژیم رفت و بی حال به بردیا تکیه دادم با دیدن وضعیتم

ترسیده سرش رو به طرفم چرخوند ؛ چند سیلی آرام به صورتم زد معده م

به شدت درد می کرد با هر تکونم دردش بیشتر میشد بردیا کمی

آب روی صورتم پاشید ، بلند صدام میزد بازوش رو ضعیف فشار

دادم تا بفهمه اون قدر ها هم حالم بد نیست اما انگار ترسیده بود.

رنگ و روی پریدم تو ذوق میز از روی زمین بلندم کرد ، به طرف ماشین

میخواست بره که با التماس گفتم:

بردیا تو رو خدا من رو نبر.

\_هیس هیچی نگو ارغوان داری میمیری.

با صدای گرفته و بی حالی گفتم:

حالم خوبه تو رو خدا ولم کن بذار به درد خودم بمیرم.

بازوم رو محکم فشار داد؛ آخ خفیفی از بین لبام خارج شد بردیا

برم گردوند و گفت:

یک قطره دیگه اشک بریزی یه راست میریم خونه الانم میشینی

روی صندلی تا برم ماشین رو بیارم ببرمت خونه.

با دیدن دستم که روی معده م مشت شده بود مکث کوتاهی کرد با نگرانی

پرسید:

دستت رو چرا روی معده ت گذاشتی؟

سریع دستم رو برداشتم و گفتم:



هیچی.

عصبی گفت:

\_ارغوان دروغ نگو به من ، درد داری؟

\_په ذره.

دندوناش رو با خشم روی هم فشار داد.

\_پس چرا نمیگی هان؟

\_بردیا خواهش میکنم.

جدی رو بهم گفت:

ماشین رو میرم بیارم زود بیا.

\_باشه.

با بغض به خاکی که روی قبر بابا میریختن نگاه کردم سرم گیج میرفت.

گرمای هوا حالم رو بدتر می کرد چشمم به فتانه خانم و آقای بزرگمهر

افتاد با خودم گفتم کاش همه اتفاق های اونروز همونطوری میشد که

من فکرش رو می کردم این که فتانه خانم سخته کرده و....

چقدر بی رحم شده بودم مردن عزیزترین آدم زندگیم چه آدمی ازم

ساخته بود.

\_ ارغوان.

با بغض رو به ارمغان که صدام زده بود گفتم:

\_ بله؟

\_ حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم من بدون بابا چیکار کنم؟

سکوت تنها جوابی بود که می تونستم بهش بدم درد معده م شدت پیدا

کرده و این بار میسوخت دسته صندلی رو محکم فشار دادم لب پایینم رو

گاز گرفتم ، تا صدام در نیاد صورتم داغ کرده و مطمئن قرمز شده بود .

ارمغان نگران گفت:

چیشد آجی؟

\_هیچی.

با درد وحشتناکی که توی معده م پیچید جیغ خفیفی کشیدم خم شدم بردیا که

انگار تازه رسیده بود ؛ با دیدن وضعیتم به طرفم خیز برداشت و اسمم

رو فریاد زد.

تهوع داشتم بدنم تب دارم رو به درختی که درست پشت صندلی قرار

داشت رسوندم ؛ بالا آوردم مزه شوری خون رو توی دهنم احساس

کردم همه با ترس نگام می کردند؛ چشمای بردیا از وحشت گشاد شده بود.

مامان ارمغان ترسیده به طرفم اومدن بازوم رو گرفتن چشمام سیاهی

میرفت بردیا با وحشت گفت:

بیاریدش سمت ماشین باید ببرمش بیمارستان.

دستاش بدتر از من میلرزید دایی وقتی وضعیتش رو دید گفت:

سوئیچ و بده من با این حالت هیچکدوم به بیمارستان نمیرسید.

بردیا سری تکون داد سوئیچ رو کف دست سبحان گذاشت روی صندلی

عقب نشست منو رو توی بغلش گرفت بوسه ای به شقیقه م زد و گفت:

قربونت برم خوب میشی الهی من بمیرم برات.

نگاهی به چشماش کردم بی حال دستش رو فشردم مامان و ارمغان

بخاطر مهمون ها نتونستن دنبالمون بیان سبحان با سرعت میروند

و مدام بر می گشت ، به صورت رنگ پریده م نگاه مینداخت تا

وضعیتم رو چک کنه هر لحظه دردم افزایش پیدا میکرد و تاوان دردم

رو دستای بی گناه بردیا با ناخن های بلندم میدادن صدای ناله م بردیا

بلند شد بردیا دم گوشم با صدای آرومی گفت:

\_آروم باش عزیزم الان می رسیم.

ماشین که متوقف شد سبحان سریع داخل بیمارستان شد چند دقیقه بعد

چند تا پرستار همراه تخت روان کنار ماشین اومدن من رو روش گذاشتن

از شدت درد توی خودم مچاله شده بودم ؛ آروم ناله میکردم مزه خون هنوز

توی دهنم بود.

دست بردیا هنوز توی دستم بود، دنبالم نیومد داخل اتاق که شدید دستش

رو رها کردم بردیا بیرون اتاق موند و از پشت شیشه با نگرانی نگاه کرد

و من اون لحظه به فکر این بودم که قرصاش رو خورده یا نه؟

\*\*\*

بردیا"

روی صندلی نشسته بودم با بغض به اتاقی که ارغوان داخلش بود نگاه

می کردم.

\_ خوب همیشه داداش نگران نباش.

چشمای قرمزم رو دوختم به چشماش با بغض گفتم:

اگه چیزیش بشه چه خاکی تو سرم بریزم؟ سبحان من بدون اون هیچم

نباشه نیستم.

\_ این حرفا چیه میزنی؟

هنوز که چیزی نشده.

با صدای دکتر که من رو مخاطب قرار داده بود سریع از جام خیز

برداشتم و گفتم:

چی شد؟

وضعیتشون خوب نیست انگار قبلا هم معده ش دچار خونریزی شده درسته؟

با عجز گفتم:

بله.

یاد روزی افتادم که ناخواسته ارغوان رو آزردم ؛ وقتی دنبالش رفتم  
اون نایستاد بهش سیلی زدم لب جوب با بی حالی خون بالا آورد.

با صدای دکتر از فکر گذشته بیرون اومدم.

\_نباید استرس بهش وارد شه اصلا غذای شور تند اصلا نباید بخوره.

همین الان که روی تخت دراز کشیده نگران دارو خوردن نخوردن

شماست.

کلافه دستی به صورتم می کشم ؛ انگشت اشاره م رو عصبی روی لبم

میدارم.

\_حالا چیکار باید بکنیم دکتر؟

\_باید ببینم میشه با دارو مشککش رو رفع کرد یا باید جراحی بشه.

انشالله که خیره پسر جان نگران نباش.

دستی روی شونه م میذاره و از اونجا میره قلبم به شدت میزنه عمل

یعنی این قدر وضعیتش بده وای خدا ارغوان رو از خودت میخوام

با صدای ضعیفی برمی گردم رو به سبحان میگم:

بد بخت شدم سبحان.

چیزی نیست بردیا خوب میشه نگران نباش پسر.

بازوم رو فشار میده و میگه:

راستی چه قرصی مصرف می کنی ارغوان چی رو میگفته؟

چیزی نیست بی خیال.

بی توجه بهم میگه:

نیاوری با خودت؟

دستم رو توی جیب کتم میبرم قوطی قرصام رو بیرون میارم دونه ای

رو توی دهنم میذارم سبحان اخمی می کنه و با جدیت میگه:

تو دیگه چرا آرام بخش میخوری؟



بی خیال سبحان تو هم تو این وضعیت وقت گیر آوردی؟

چیزی نگفت بی تفاوت سرش رو برگردوند ، با اخم زل زد به اتاق

ارغوان عرق سردی گوشه شقیقه م جاری شد نفسم برای لحظه ای

قطع شد نمی تونستم درست نفس بکشم از روی صندلی با زانو روی

زمین افتادم برای ذره ای هوا زمین رو چنگ زدم قلبم به شدت میزد

مرگ رو جلوی چشمم میدیدم؛ انگار که نفس کشیدن رو از یادم برده

باشم سبحان ترسیده به طرفم هجوم آورد بازوم رو گرفت و داد زد.

یکی کمک کنه پرستار.

کل تنم داغ شده بود و بدنم گز گز می کرد؛ بیمارستان دور سرم میچرخید

چشمم از ترس گشاد شده بود ، نفس نفس میزدم دستم رو روی قلبم

گذاشته بودم به سختی تنفس می کردم. سبحان بدجوری ترسیده بود.

رنگش به سفیدی میزد ؛ چشمم داشت سیاهی میرفت چیزی تا بیهوش  
شدنم نموده بود.

پرستار را به طرفم او مدن بازوم رو گرفتن سعی کردم تمرکز کنم حرفای  
دکتر موقعی که حالم بد میشد رو به خاطر آوردم.

"همه چیز خیاله حالت خوبه این حالت ها واقعی نیست مغزت داره  
فریبت میده".

آروم آروم شروع کردم به دم و بازدم پرستاری که بالای سرم بود  
هم همین رو ازم میخواست ، کل هیکنم میلرزید حالم که کمی بهتر شد  
بازوم رو گرفتن به طرف اتاقی بردن بعد از دراز کش کردنم سرمی به  
دستم زدند.

سبحان در حالی که اشکاش رو پاک می کرد گوشه تختم نشست  
و گفت:

تو چه مرگت شد داشتی سگته می کردم مرتیکه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

نترس من صد تا جون دارم به این راحتیا نمی میرم.

مکث طولانی کرد بعد از چند دقیقه با بغض گفت:

چه مریضی داری بردیا؟

\_گفتم که بی خیال.

\_بیشعور خر لااقل بگو اینجور موقع ها که حالت بد میشه بفهمم چیکارت

کنم.

\_پانیک اتک راحت شدی ، حالا ببند میخوام بخوابم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

خوب بقیه ش.

\_\_بقیه نداره که.

\_\_بردیا حوصله تو ندارم کامل بگو ببینم چرا اینطوری شدی؟

عصبی نیم خیز شدم و رو بهش گفتم:

وقت گیر آوردی سبحان؟

\_\_باشه الان بی خیالت میشم ولی بعدا باید کامل بهم بگی.

\_\_جلو ارغوان نگو حالم بد شد ، به کس دیگه ایم نبینم گفتمی بین

خودمونه.

دستی روی شونه م گذاشت و جدی گفت:

حله.

\_\_آفرین حالا برو یه سر بزن به زن من ببین حالش چطوره.

\_\_چشم.

از اتاق که خارج شد مچ دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به

سقف زل زدم به زندگی که آرامش رو همیشه برام زیاد میدونست

تا همه چیز یکم روی روال میافتاد، اتفاقاتی برام پیش میومد که همه

چیز رو خراب می کرد.

با ورود پرستار جوون نگام رو به سرم توی دستش دوختم نزدیکم شد

کشی دور دستم بست.

پنبه ی آغشته به الکل رو روش کشید ، سوزن رو توش فرو کرد.

از سوزشش ناخودآگاه دستم مشت شد، با دیدن سرنگ دستش جدی گفتم:

این چیه دیگه؟

\_ آرام بخش.

\_ لازم نیست.

\_ اما دکتر گفتن باید...

\_گفتم لازم نیست خانمم بهم احتیاج داره.

\_خانمت به یه آدم زنده نیاز داره.

با صدای دکتر فلاحی با تعجب به در نگاه کردم.

\_دکتر شما اینجا...؟

\_اومده بودم واسه یه کاری این بیمارستان یه دفعه دیدم آقا بردیا افتاده

زمین و...

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

نگفتم که خجالت بکشی پسر.

اشاره ای به پرستار کرد که کارش رو ادامه بده ، آرامبخش رو توی سرم

ریخت ؛ کارش تموم شد کش رو از دستم باز کرد و بعد از جمع کردن وسایل

من رو با دکتر تنها گذاشت.

\_چرا خودت رو این قدر عذاب میدی؟

سکوتم رو که دید سری به نشونه تاسف تکون داد.

\_اون همه تمرین کردی با دکتر موسوی همه ش یادت رفت.

\_دست خودم نیست.

\_این پنج سالی که حالت بد نشد ، دست کی بود؟

\_ارغوان حالش بده.

\_یعنی هر وقت که حال اون دختر بد باشه تو باید به این روز بیافتی؟

حوصله هیچ چیز رو نداشتم دارو ها داشت اثر می کرد و چشمام

رو به زور باز نگه داشته بودم به سختی گفتم:

بدون اون هیچی نیستم شاید باورت نشه دکتر اما حس می کنم خدا بارانا

رو دوباره بهم داده بدون بارانا من صد بار میمیرم.

دستی روی پیشونیم کشید و گفت:

بخواب نمیخواه دیگه چیزی بگی.

چشمام رو روی هم گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم خوابی که تو

این چند روز به سختی به چشمم اومده بود.

توی حیاط خونه روی چمن ها نشسته بودیم ؛ بارانا بهم لبخند میزد

نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم لبخند زدم و پرسیدم.

\_حالت خوبه؟

\_آره ببین چه لباس قشنگی پوشیدم.

قطره اشکی از چشمام جاری شد اشکم رو با دستش گرفت و گفت:

بردیا گریه نکن وقتی گریه می کنی من این جا میسوزم تو رو خدا گریه

نکن گریه کنی درد می کشم باشه؟

\_باشه.

اشکام رو پاک کردم خواستم دستش رو بگیرم که از خواب پریدم.



با دیدن ارغوان که روی تخت خم شده خوابش برده بود اخم غلیظی

کردم و با خودم گفتم ای سبحان دهن لق.

با همون اخم به صورت غرق خوابش نگاه کردم سرمش رو کنار

همراه خودش آورده بالا سرم درست کنار سرم خودم گذاشته بود یک

آن خنده م گرفت از وضعیتمون اما با دیدن صورت رنگ پریده ش

عذاب وجدان گرفتم.

از تخت پایین اومدم حدس میزدم سرم رو عوض کرده باشن چون

پر پر بود. ارغوان رو آرام بغلش کردم جوری که بیدار نشه روی

تخت دراز کشش کردم ، هوا تقریبا تاریک شده با یاد آوری بارانا کلافه

دستی به صورت خیسم می کشم و کنارش روی تخت میشینم بوسه ای

روی گونه ش میزنم سرم رو بر میدارم از اتاق خارج میشم سبحان

بیرون اتاق خوابش برده بود ، سمت دستشویی بیمارستان قدم بر می دارم

توی آینه روشویی به صورت رنگ پریده م نگاه می کنم.

شیر آب رو باز می کنم آب خنک رو روی سر و صورتم می کشم تن

تب دارم با این کار خنک میشه حالم رو نسبتا بهتر می کنه از دستشویی

که بیرون میام با دیدن ارغوان سرم به دست که با چشمای هیرون

و ترسیده جلوی اتاقمه به سمتش میرم و با وحشت میگم:

\_\_چیشده چرا از جات بلند شدی درد داری؟

با بغض بهم نگاهی انداخت و گفت:

نه.

\_\_پس چی شده خانم؟

\_\_تو نبودی ترسیدم.

به طرف اتاق هدایتش کردم و گفتم:

مگه دڪتر نڱفته استرس سمه برات چرا الكى نگران مېشى رفته بودم

دستشويى.

\_\_ حالت بد شده بود؟

\_\_ مهم نيست ارغوان تو به فكر خودت باش معده ت خونريزي كرده.

اصلا تو چجورى اومدى تا اینجا با اين حالت دختره سرتق.

\_\_ با دايى اومدم يواشكى.

با لحن عصبى گفتم:

\_\_ آفرين كار خيلى خوبى كردى.

سرش رو پايين انداخت و خنديد.

\_\_ الحق كه سرتقى.

\_\_ خودتى.

\_\_ باشه منم حالا سرمت رو بردار بريم اتاقت.

لباش رو مثل بچه ها آویزون کرد.

\_ نمیخوام

\_ لطفا نصف شبی اعصابم رو خط خطی نکن.

\_ این جا بخوابم صبح برم.

\_ حالت بده بفهم.

\_ پیش تو خوب خوبم برم استرس حالت رو میگیرم بدتر میشما....

چشم غره ای بهش رفتم و جدی گفتم:

سوء استفاده نکنا از حال بدت ارغی.

چشماش درشت شد و با حیرت گفت:

ارغی چیه؟

با خنده گفتم:

مخفف کردم دیگه.

\_دیوونه تو خوشت میاد من بهت بگم بردی.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خنده م بیرون نره خودشم

خنده ش گرفته بود نزدیکش شدم آروم بغلش گرفتم:

\_از این جا بریم یه دختر میخوام ازت ... اسمش رو بذاریم بارانا.

سرش رو روی سینه م فشرد و با محبت گفت:

سخته.

\_چی سخته؟

غمگین نگام کرد و گفت:

مسئولیتش اگه بچه مون مثل خودمون...

دستم رو روی لباس گذاشتم تا بیشتر از این دلم رو آتیش نزنه پیشونیم

رو به سرش چسبوندم دستم رو از روی لباس برداشتم گونه ش رو

آروم نوازش کردم.

\_هیچوقت نمیذارم.

عمیق توی فکر رفته بود از فرصت استفاده کردم و دستم رو زیر

پاهاش انداختم بلندش کردم جیغ خفیفی کشید دستش رو دور گردنم

حلقه کرد روی تخت گذاشتمش موهای روی پیشونیش رو کنار زدم

به چشماش که غم اون رو به تملک گرفته بود زل زدم.

\_درد داری؟

خیره چشمام شد با اطمینان گفت:

نه.

\_دوستم داری؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

این چه سوالیه ؟ معلومه.

امروز بچه شده بودم بچگی می کردم برای ارغوان با غم گفتم:

اگه دوستم داری زود خوب شو باشه؟

ارغوان سری به نشونه مثبت تکون داد و با محبت نگام کرد....

\*\*\*

ارغوان"

سه ماه از مرگ ناگهانی بابا میگذره و تو این مدت حالمون نسبت به

روزهای اول کمی بهتر شده بردیا حواسش چهار چشمی به منه و نمیذاره

کارای سنگین بکنم دیگه کم کم از این کارهایش کلافه شدم ماهی یه بار

پیش دکتر موسوی میبرتم تا مطمئن شه حال روحیم خوبه.

با بوسه عمیق و نرمی که روی گونه م میشینه از فکر بیرون میام.

\_به چی فکر می کنی؟

لبخندی زدم و با محبت گفتم:

هیچی.

\_ آهان اونوقت واسه هیچی یه ساعته صدات می کنم و نمیشنوی؟

\_ بی خیال.

روی کانپه کنارم نشست دستش رو دور گردنم انداخت سرش رو به

سرم چسبوند با خباثت گفت:

فردا امتحان داریا؟

لبام رو جمع کردم با حالت لوسی گفتم:

میدونم.

به لبام زل زد و گفت:

خوندی؟

نچی کردم به چشماش خیره شدم.

\_ اینجوری نگام می کنی باید فکر عواقبش هم باشیا.



از قصد مژه هام رو تند تند تکون دادم که با خنده محکم بغلم کرد  
گونه م رو محکم بوسید.

همونطور روی کاناپه دراز کشید ، من رو هم توی بغلش گرفت ؛ روی

شکمش نشستم و با لبخند شیطنت آمیزی گفتم:

استاد حالا همیشه یکم ارفاق کنی سوالات امتحان رو از آقای صابری

بگیری برام.

\_بستگی داره.

\_به چی؟

وقتی جوابی نداد بی خیال همه چیز چشمکی زدم دستم رو زیر پیرهنش بردم

تی شرتش رو از تنش بیرون کشیدم.

سرم رو قاب گرفت به طرفش خودش کشیدم لباش رو تو کسری از ثانیه

به لبام چسبوند.

میوسیدم و دستش رو نوازش وار روی جای جای بدنم می کشید، جسم و  
روحم رو از محبت بی نیاز می کرد ؛ بوسه هاش که روی تنم می نشست

هزار بار بیشتر از قبل عاشقم می کرد من رو به وجودش وابسته تر بعد

از سه ماه هر دومون به این آرامش نیاز داشتیم با دیدن چهره غرق خوابش

بوسه ای نرم روی سینه صاف و بی نقصش کاشتم.

از جام بلند شدم تی شرتش رو سریع تن کردم خواستم از اون جا برم که

صداش توی گوشم پیچید.

\_\_کجا؟

لبخند مصنوعی زدم و گوشه لبم رو دندون گرفتم.

میرم درس بخونم.

\_\_مگه سوالا رو نمیخواستی؟

با ذوق به طرفش رفتم.

\_ راست میگی میگیری برام؟

با همون چشمای سرخ شده از خواب توی جاش نیم خیز شد.

\_ آره برو گوشیم رو بیار زنگ بزنم بهش.

\_ زشت نیست؟

\_ خودت میدونی من برام فرقی نداره ، اصلا می خوام پا شم کمکت

کنم بخونی؟

\_ آره اینجوری بهتره.

از روی کاناپه بلند شد همون طور بی لباس به طرفم اومد دستی روی

چشمام گذاشتم با اعتراض گفتم:

یه چیزی بپوش بی حیا.

از ته دل قهقهه زد و گفت:

چیکار کنم لباسمو تو پوشیدی بعدم زنی دلم میخوای اینجوری باشم.

تا لباس نپوشی من نگات نمی کنم.

باشه الان می پوشم.

تموم شد بگو.

باز کن.

چشمم رو که باز کردم با دیدن دامنم که تنش کرده بود چشمم از حیرت

گشاد شد با خنده گفتم:

دیوونه چرا دامن پوشیدی؟  
برو اتاقت یه لباس درست حسابی بپوش.

نه همین عالیه باد میخوره.

به چی باد میخوره؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

نگو که نفهمیدی!

گیج نگاهش کردم وقتی متوجه شدم چی می‌گه صورتم از خجالت سرخ شد.

احساس می‌کردم گونه هام دارن از شرم اتیش می‌گیرن نزدیکم شد لپم رو

کشید و گفت:

خجالت نکش خانم برو کتابت رو بیار تا دیر نشده بخونیم منم برم یه دوش

بگیرم و بیام.

به اتاقم رفتم تا کتاب میراث فرهنگی رو پیدا کنم بعد از یک ربع گشتن

بالاخره لابلائی قفسه کتابها پیدااش کردم.

از اتاق که بیرون اومدم بردیا رو که مثل همیشه مرتب بود رو روی کاناپه

دیدم بهم اشاره کرد که برم روی پاهاش بشینم ، لبخندی زدم به طرفش

رفتم کاری که گفته بود رو انجام دادم دستاش رو از زیر بغلم رد کرد

همونطور کتاب رو باز کرد شروع کرد به توضیح دادن بعد از

توضیحاتش ازم میخواست تا براش تعریف کنم درسی که همیشه توی

۳ ساعت میخوندم رو با بردیا توی ۱ ساعت تموم کردم وقتی آخرین

صفحه هم تموم شد کتاب رو بستم بردیا گفت:

فردا آخرین امتحان اینم بدی راحت میشی.

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

خدا کنه نمره م بد نشه.

\_نمره مهمه برات.

دستش رو همزمان با این حرفش روی پاهام کشید ته دلم خالی شد دستم

رو روی دستش گذاشتم به سختی گفتم:

آره یکم بریم بخوابیم دیگه دیر شد.

\_کجا هنوز ساعت نه؟

دستش رو از زیر بلوزی که پوشیده بودم رد کرد دستش رو نوازش وار

تکون داد مچش رو چنگ زدم سرم رو به طرفش چرخوندم لباش رو

اسیر کردم بین لبام عمیق بوسیدم حرکت دستش داشت دیوونه م

میکرد کامل به طرفش چرخیدم روی پاهاش نشستم و...

زیر دوش آب گرم ایستاده بودم از برخورد قطرات آب روی تن دردناکم

آرامش عجیبی توی تنم حس میشد تو آینه حمام که بخاطر گرفته بودش

خودم رو نگاه کردم همه جای گردنم کبود شده و لبام باد کرده بود.

زیر لب دیوونه ای نثار بردیا کردم بعد از سه ماه هر دومون به این

رابطه نیاز داشتیم.

خودم رو که کامل شستم از حموم بیرون اومدم رمبدوشامبر رو پوشیدم

با اخمی ساختگی نگاهش کردم روی تخت رو پهلو دراز کشیده و منتظرم

بود.

\_چیشد رفتی حموم بد اخلاقی شدی؟

گردنم کبودم رو نشونش داد.

\_ببین چه گلی کاشتی فردا مثلا امتحان دارم؟

لبخند از ته دلی زد.

\_خوبه دیگه تازه اون موقع میفهمن صاحب داری.

کنارش نشستم و گفتم:

\_جور دیگه ای نمیشد بفهمن؟

نوازش وار دستش رو روی کبودی هام کشید غمی توی چشماش

نشست از غم ناگهانش شوکه شدم سریع گفتم:

حرف بدی زدم؟

\_نه نه اصلا.

\_چیشد؟



لبخند تلخی زد.

هیچی خانمم دلم نمیخواست اینجوری کبود شه.

من شوخی کردم بردیا.

دستش رو روی سرم گذاشت.

موهات رو خشک نکردی سرما میخوری حداقل یه چیزی ببند.

حال ندارم الان فقط خوابیدن رو میفهمم.

تنبل نشو دختر پاشو ببینم.

دستم رو کشید بیحال سرم رو به شونه ش تکیه دادم لباس خواب بلند

برداشت تنم کرد و دم گوشم گفت:

خوابت میاد؟

خیلی.

به طرف تخت بردم و دراز کشم کرد روی تخت با محبت گفت:

بخواب ستاره کوچولوی من.

لبخندی زدم و چشمام رو بستم خیلی زود با نوازش هاش خوابم برد.

\*\*\*

بردیا"

سر جلسه امتحان ایستاده بودم با جدیت تمام به دانشجوها نگاه می کردم

از شانس خوب یا بدم ارغوان توی کلاس من بود اجازه هیچ تقلبی رو

نمی تونستم بهش بدم.

سخت مشغول نوشتن بود ، نگام رو ازش گرفتم به پسری چشم دوختم

که کاغذ کوچیکی رو روی پاهاش گذاشته و مشغول نوشتن بود.

نزدیکش شدم خودکار قرمز رو خواستم روی برگه ش بکشم که شروع به

التماس کرد.

\_آقا تو رو خدا غلط کرد خط نزن.

دستم رو محکم گرفته بود عصبی چشمام رو بستم و گفتم:  
برگه ت رو بده.

\_\_به خدا همین یه سوال رو از برگه نوشتم.

اخمی کردم و جدی گفتم:

یه سوال ارزشش رو داشت؟

برگه کوچیک رو از دستش گرفتم نمیدونم چرا دلم براش سوخت هیچوقت

این جور مواقع رحم نمی کردم اما... .

برگه تقلب رو مچاله کردم داخل سطل زباله انداختم رو به پسر سری تکون

دادم تا به نوشتن ادامه بده با خوشحالی نگام کرد و دستی به صورت

عرق کرده ش کشید ، دوباره نگام رو به سمت ارغوان کشیدم از غفلتم

سو استفاده کرده بود و نگاش رو روی برگه های بقیه می چرخوند.

\_\_خانم یوسفی مشکلی دارید؟

با صدام از جا پرید و با خشم نگاه کرد خنده م گرفت ؛ با پروئی گفت:  
نه چه مشکلی؟!

پس بهتره سرتون تو برگه خودتون باشه.

ایشی گفت دستم رو روی لبای خندونم گذاشتم و برگشتم تا کسی نبینه

خندیدم رو سری تکون دادم و به ساعت توی دستم نگاه کردم پنج دقیقه

دیگه تا پایان وقت امتحان نمونده بود.

بجز ارغوان دو نفر دیگه داخل کلاس بودن وقتی مطمئن شدن کسی قرار

نیست کمکشون کنه برگه شون رو تحویل دادن از کلاس بیرون رفتن.

برگه ت رو نمی خوای بدی؟

جدی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

پنج دقیقه وقت دارم.

اگه فکر می کنی تو اون پنج دقیقه قراره کمکت کنم سخت در اشتباهی.

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

استاد آگه میخواید حواسم رو پرت کنید یه مراقب دیگه بگیرد بیاد.

بعدم کسی کمک نخواست.

خنده م رو جمع کردم نزدیکش شدم دستم رو بدون تماس بدنی

پشتش حلقه کردم به صندلی کف دستم رو تکیه دادم سوال ۳ رو

کامل خالی گذاشته بود ، به چشمم که نگاه کرد توی چشمش خواهش

موج میزد.

\_کی بود میگفت کمک نمیخواد.

با حالت قهر روش رو برگردوند.

\_بنویس..

شروع کردم به گفتن جواب دیشب که با هم درس میخوندیم این قسمت

رو کامل حفظ کرده بودم وقتی تموم شد لبخند رضایت بخشی زد و

بوسه ای روی گونه م نشوند شوکه دستم رو روی گونه م گذاشتم.

\_\_رشوه به مامور دولت؟

\_\_رشوه نبود که استاد پاداش بود.

\_\_آها.

\_\_برگه رو از دستش گرفتم.

در حالی که از کلاس بیرون میرفتم گفتم:

بیرون وایسا برگه ها رو بدم بریم خونه چمدونت رو ببند میخوایم

بریم شمال.

لباش رو جمع کرد و با تعجب گفت:

شمال چرا یهوایی؟

\_\_سبحان زنگ زد گفت میخوان برن ما هم بریم تنها نباشن مادرت اینا.

ابرویی بالا انداخت انگار خوشش اومد از این سفر ناگهانی لبخندی زدم

به طرف دفتر رفتم بعد از تحویل دادن برگه های امتحانی کنار هم از

اون جا خارج شدیم.

صدای ذکر گفتن افسانه خانم سکوت داخل ماشین رو می شکست.

نگاهی به ارغوان که با مظلومیت تمام به خوابی عمیق فرو رفته بود

کردم.

پسرم یکم یواش تر بره هوا تاریکه خدایی نکرده تصادف می کنیم.

چشم.

سرعتم رو کاهش دادم سبحان همراه ارمغان و سعید پشت سرمون

میومدن.

افسانه خانم.

جانم مادر؟

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

یه جا نگه دارم واسه شام؟

با جدیت گفتم:

نه مادر برسیم ویلا یه چیزی درست می کنم.

گوشه لبم رو بین دندون گرفتم با خجالت گفتم:

آخه میت رسم ارغوان غذا به موقع نخوره باز معده ش بریزه به هم

شما زنگ بزنی سبحان اگه زحمتی نیست بگید نگه میدارم یه جا

اونام وایسن با هم همینجا یه چیزی بخوریم غذا درست کردن بمونه

واسه فردا.

\_باشه پسرم خوبه تو حواست به این بچه هست.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.



ماشین رو جلوی یه رستوران که به ظاهر خوب بود نگه داشتم

از ماشین بیرون اومدم افسانه خانم هم بیرون اومد با هم به جاده

چشم دوختیم منتظر ماشین سعید شدیم چند دقیقه درست کنار ماشینم

توقف کردن از ماشین بیرون اومدن خستگی از صورت هر سه تاشون

میبارید لبخندی زدم با سعید و سبحان دست دادم به تکون دادن سر برای

ارمغان اکتفا کردم.

\_سبحان شما برید من ارغوان رو بیدار کنم بیارمش.\_

\_باشه زودتر بیدارش می کردی دیگه.\_

\_خسته بود تو چیکار به زن من داری برید الان میایم ما هم.\_

لبخند شیطونی زد و چیزی دم گوش سعید گفت و هر دو خندیدند ، با هم

وارد رستوران شدند سری به نشونه تاسف تکون دادم.

خندیدم این آدم درست بشو نیست در سمت ارغوان رو باز کردم و

آروم صداش زدم.

\_ عشقم ارغوان خانم.

\_ هوم؟

\_ بیدار شو اومدیم رستوران.

با صدای خواب آلودی گفت:

\_ چیزی نمیخورم تو برو بخور.

\_ پاشو دیگه همه منتظر تون.

....\_

خانمی... .

عصبی یکی از چشماش رو باز کرد.

\_ اه ول نمی کنی که... .

از ماشین بیرون اومد نمی تونست درست راه بره در ماشین رو بستم

نزدیکش شدم دستی زیر بازوش انداختم تا کمکش کنم با خنده گفتم:

دیوونه نخوری زمین.

\_ خوابم میاد.

\_ بغلت کنم؟

چشماش رو سریع باز کرد و صاف ایستاد.

\_ باز خُل شدی مامانم ببینه چی میگه؟!

بوسه محکمی روی گونه ش کاشتم شونه هاش رو فشردم.

\_ چی میخوان بگن؟ زنی ، عشقمی.

لبخندی زد سرش رو روی بازوم تکیه داد با هم وارد رستوران شدیم.

سبحان با شیطننت نگامون می کرد ، صندلی برای ارغوان بیرون کشیدم

با محبت رو بهش گفتم:

بشین خانم گل.

روی صندلی نشست منم کنارش جا گیر شدم و به چهره غرق خوابش زل

زدم .

سبحان با شیطنت نگامون کرد و گفت:

چقدر دیر کردید چیکار می کردی تو ماشین.

عوضی زیر لب نثارش کردم و با خنده گفتم:

مشغول بیدار کردن خانم.

\_ غذا سفارش دادی سبحان؟

\_ برای خودمون آره داداش ولی برای شما نه نمیدونستم چی دوست دارید.

باشه ای گفتم خم شدم دم گوش ارغوان با صدای آرومی پرسیدم:

\_ چی میخوری زندگیم؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

کباب لقمه سالاد نوشابه ماست و خیارم داشت بگیر.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چیز دیگه نمیخوای؟

ابرویی بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت:

نه.

\_خوبه آوردمت خانم میخواستی نیای.

از جا بلند شدم به طرف صندوق رفتم تمام سفارشات ارغوان رو تمام

کمال انجام دادم واسه خودمم جوجه گرفتم.

شام در سکوت صرف شد و بعد از شام دوباره راه افتادیم این بار سبحان

با ما همراه شد ، افسانه خانم هم با سعید و ارمغان پشت سرمون راه افتادن

به ویلای تقریبا بزرگم که رسیدیم همه وسایل رو داخل بردیم از خستگی

زیاد بدون لحظه ای تغل خوابمون برد.

\*\*\*

ارغوان"

با صدای برخورد موج به صخره که طنین گوش نوازی رو ایجاد

می کرد چشم باز می کنم بردیا کنارم دراز کشیده و به خواب عمیقی

فرو رفته سرم کمی درد می کنه از پشت پنجره چسبیده به تختمون به

دریا زل میزنم از دیدنش کل وجودم پر از انرژی میشه.

دلم نمیاد بردیای غرق خواب رو بیدار کنم لباس خوابم رو با لباس

راحتی عوض می کنم از اتاق خارج میشم، همه خوابن خیلی نامحسوس

طوری که کسی رو بیدار نکنم از خونه خارج میشم به طرف دریا که

چند قدمی تا خونه فاصله داره میرم نسیم خنکی صورتم رو نوازش میده

چشمام رو می بندم به دریا رسیدم پاهام رو توی آب میبرم جلو میرم هر

چی بیشتر قدم بر میدارم دلم بیشتر جلو رفتن میخواد اما با صدای داد

بردیا که از دور شنیده میشه توقف می کنم عصبی با سرعت توی دریا راه

میره بهم میرسه لبخندی بهش میزنم.

\_\_چیشده؟

اخمی کرد چشماش رو بخاطر نور شدید خورشید روی هم می فشرد.

با صدای کنترل شده ای رو بهم گفت:

سر صبحی بدون خبر پا شدی اومدی شنا نمیگی بلایی سرت اومد من

چه خاکی تو سرم بریزم؟

بی تفاوت گفتم:

واع چه بلایی داشتم راه میرفتم دیگه؟

مچ دستم رو محکم گرفت جوری که صدای آخ م بلند شد.

\_\_چیکار می کنی دیوونه؟

\_ از این به بعد خواستی بیای من خر رو بیدار کن باهات پیام که بدونم

وقتی از خواب بیدار میشم و خانم بغلم نیست اینجوری سخته نکنم.

ابرویی بالا انداختم و با پررویی گفتم:

برو بابا گریم که بیدارت کردم با این چشمای یکی در میون بازت

میخوای مواظبم باشی کچل.

با حیرت نگام کرد و متعجب دستی به موهای پر پشتش کشید صدای

قهقهه م بلند شد.

\_وای بردیا خیلی خلی.

روی دستاش بلندم کرد با حرص و خنده به طرفم دریا بردم صدای جیغم

بلند شد با ترس بازوش رو چسبیدم.

\_بذارم زمین روانی.



لبخند شیطونی زد ابرویی بالا انداخت و گفت:  
با کمال میل.

یه دفعه ولم کرد با ضرب روی آب افتادم توی آب دست و پا میزدم.

شروع کردم به ناسزا گفتن با هر زور و ضربی که بود خودم رو جمع

و جور کردم.

\_خیلی عوضی.

خنده از ته دلی کرد دستم رو گرفت کشید ، روبروش ایستادم جلو اومدم.

همونطور عقب عقب رفتم اون قدر که آب تا بالای سینه م اومده

بردیا چون از من بلند تره آب تقریبا تا بالای شکمشه.

\_بردیا دیگه جلو نرو میترسم.

\_چرا عشقم من اینجا از هیچی نترس؟

\_خیلی دور شدیم از ویلا.

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:  
باشه خانمی.

لبام رو روی لباش گذاشتم و گفتم:

ممنون.

در آغوشش کشیدم محکم فشارش دادم.

\_آخ چقدر دوست دارم.

\_من بیشتر دوست دارم.

با لبخند به چشماش نگاه کردم.

لبام رو روی لباش چسبوندم دستش رو دور کمرم حلقه کرد محکم فشار داد

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و موهای لخت و پر پشتش رو چنگ زدم.

روی دستش بلندم کرد سرش رو توی گردنم فرو کرد بوسه های ریزی روی

گردنم کاشت قلقلکم میومد به خنده افتاده بودم بلند بلند قهقهه میزدم بردیا

به کارش ادامه میداد.

سرش رو بلند کرد و با عشق به چشمام نگاه کرد به سمت خشکی

رفتیم روی سنگ بزرگی نشست و من رو توی آغوشش درست مثل

بچه ای که توی بغل مادرشه گرفت.

\_بردیا هیچ فکرش رو می کردی انقدر خوشبخت بشیم؟

لبخندی زد و در جوابم گفت:

بعد اون کاری که باهات کردم حتی فکر اینم نمی کردم که یه روز

باهات ازدواج کنم ارغوان من مریض بودم حتی نمی تونستم با یه

دختر راحت زیر یه سقف باشم نمیدونم اونروز بعد این که از کافه

بیرون اومدم و اون دختر رو رسوندم ؛ چه بلایی سرم اومد اصلا انگار کنترلم

دست خودم نبود همون روز که از دست اون مرتیکه هرزه ای که دنبالت

افتاده بود نجاتت دادم، بردمت خونه م اصلا قصدم این نبود که بهت

دست درازی کنم حتی بهتم گفتم به یکی زنگ بزنی بیاد دنبالت  
مکت طولانی کرد و ادامه داد.

\_ تو رو که تو اون وضعیت دیدم دلم میخواست بمیرم حس می کردم

درست مثل محرابی که یه عمر قضاوتش می کردم شدم واسه همون

از تهران خارج شدم.

بینیم رو کشید و با خنده ادامه داد.

\_ بعدش ارغوان خانم شیطون زنگ زد به دروغ گفت حامله اس اگه

بدونی با چه وضعیتی خودم و تهران رسوندم.

\_ خیلی نامردی چرا پای کاری که کرده بودی میخواستی نمونی؟

با غم عمیقی به چشمم زل زد.

\_ چون که نمی خواستم بیشتر بهت ظلم کنم خانم.

\_ من دوست داشتم بردیا از همون روز اولی که دیدمت نه شایدم قبل تر

همون موقع که دایی میومد خونه مدام اسمت رو میاورد.  
کف دستش رو روی گونه م گذاشت بوسه ای روش کاشتم اون موقع

نمیدونستیم که چه اتفاقی قراره برامون بیافته کاش بردیا هیچوقت

گذشته رو باز نمی کرد کاش هیچوقت چیزی از اون تجاوز نمیگفت

کاش هیچوقت به اون سفر نمیرفتیم...

زیر آلاچیق نشسته بودیم مامان برامون چایی آورد سعید و ارمغان

در گوش هم پچ پچ می کردن چیزی می گفتن سبحان روی صندلی

رو به دریا نشسته و بی خبر از دنیای اطرافش به فکر رفته بود.

بازوی بردیا رو توی دستام گرفتم و سرم رو بهش تکیه دادم.

\_بچه ها سبحان بیاید چایی ریختم بخورید تا سرد نشده.

\_آخ من قربون مامان زحمت کشم برم.

خدا نکنه زیر لبی بردیا رو فقط من شنیدم لبخند از ته دلی به صورتش

زدم.

ارمغان لبخندی زد و گفت

یه خبر خوش قراره بهتون بدم.

ابرویی بالا انداختم کنجاو نگاش کردم؛ مامان که انگار خبر داشت

چیزی نگفت سبحان که حالش گرفته بود بی حوصله گفت:

بگو ببینم!

ارمغان با لحن بچگانه ای گفت:

نی نی مون قرار بشه.

با هیجان از جام بلند شدم دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

راستی میگی؟

\_\_بله.

\_\_وای خدا چند ماهشه.

\_به ماه نرسیده ۳ هفته\_

\_وای عزیزم\_

به طرفش رفتم از روی صندلیش بلند شد محکم بغلش کردم.

\_تبریک میگم خواهری مبارکه آقا سعید\_

\_ممنون ارغوان خانم\_

سبحان هم با لبخند در آغوشش کشید و تبریک گفت سر جام روی صندلی

نشستم داشتم به خواهرم دوست داشتیم نگاه می کردم که بردیا گفت:

ما هم دیگه باید اقدام کنیم.

\_زوده دیوونه من تازه ۲۱ سالمه\_

\_چه ربطی داره؟\_

چپ چپ نگاهش کردم و دم گوشش گفتم:

درس تموم نشده هنوز کلی کار انجام نشده دارم .

\_من نمیدونم دیگه بچه میخوام ازت رسیدیم تهران میرم تو کارش.  
مشتی به بازوش زدم و با حیرت نگاهش کردم.

\_خیلی پروئی .

\_چی پچ پچ می کنید در گوش هم ؟

با صدای سبحان ابرویی بالا میندازم و میگم:

\_حرفای زن و شوهر به درد مجردا نمیخوره.

\_من که مجرد نیستم این همه دوست دختر دارم.

بردیا خنده از ته دلی کرد و گفت:

اونا به درد نمیخورن برو مثل آدم یه زن زندگی بگیر ببرش زیر یه

سقف.

پوزخندی زد و با لحن بدی گفت:

آخه میتروم دختر خوب بگیرم نیاد همه که مثل تو خوش شانس نیستن.



بردیا بی خیال خندید و گفتم:

آخ این یکی رو راست گفتمی اصلا آگه همه چیز دست من بود ازدواج

نمی کردم.

سبحان پوزخندی زد و دیگه چیزی نگفت "وا این چه مرگشه یه روز

شاده یه روز تیکه میندازه دوباره خوب میشه".

با صدای زنگ گوشیم چشم ازش میگیرم و بدون وقفه جواب میدم .

\_ الو مهتاب.

\_ سلام چطوری تو دختر خوبی؟

\_ عالی جات خالی اینجا هوا فوق العاده س.

صدای خواب آلودش توی گوشم میچید.

\_ خوشبختانه من که فقط این چند روز رو خوابیدم.

\_ چه خبر؟

\_ سلامتی .

\_ کیه؟

با صدای بردیا دستم رو روی گوشی گذاشتم و آروم لب زدم که

مهتابه.

\_ چه خبر از نمره ها؟

\_ واسه همون زنگ زدم دیگه این استاد یراحی عقده ای بازی در آورده

بهم ۱۲ داده.

\_ ا من چی من رو ببین؟

\_ تو هیچی خیالت راحت ۱۹ به پایین نمره ای نداری.

\_ آخ جون.

\_ زهرمار انگار میخواد این نمره هارو تو.... .

از ته دل خندیدم و گفتم:

حسود.

در حالی که به صدای گوشنواز دریا دل سپرده بودم ادامه دادم.

بی خیال مهتاب دنیا دو روزه.

\_ آره حالا اگه کمتر میشد نمرت مخم رو میخواستی بخوری با غرغرات.

\_ حالا که نشده ، خوب بگو ببینم چیکارا می کنی؟

\_ دعا به جونت می کنم.

با صدای بردیا که مدام اسمم رو صدا میزد و داخل ویلا میرفت رو به

مهتاب گفتم:

عزیزم من دیگه باید برم بردیا صدام میزنه.

\_ برو هوای منم داشته باش.

\_ باش عزیزم خداحافظ.

\_ خداحافظ.

لبخندی زد و دکمه قطع تماس رو زد ، همه داخل رفته بودند بجز سبحان

همین که خواستم داخل خونه برم با صدایش توقف کردم.

\_شوهر داری خوبه؟خوش میگذره بهت؟

ابروی بالای انداختم بهش نگاه کردم بی تفاوت به سوالش خواستم

داخل شم که گفت:

همه حرفاتون رو شنیدم.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

کدوم حرف؟

سبحان پوزخندی زد و سری تکان داد خواستم بپرسم چه چیزی

شنیدی اما بی توجه به من از کنارم گذشت.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم وارد شدم، بردیا با اخم غلیظی به ما که

با هم وارد شدیم کرد و نزدیکم شد دستی دور بازوم حلقه کرد و گفت:  
چرا آنقدر دیر کردی؟

\_دایی به حرفم گرفته بود.

\_زیاد باهاش نباش نزدیکش که میشی حس می کنم میخواد تو رو

ازم بدزده.

\_اوه حالا انگار تحفه م.

خنده از ته دلی کرد و گفت:

تحفه خودمی.

\_قرصات رو خوردی؟

\_چرا همه چیز رو ربط میدی به قرصا خانم من میگم از این پسره دوری

کن بگو چشم.

\_بردیا پسره چیه داییمه ها مثلاً.

\_ هر کی میخواد باش میگم نگرد نگرد .

ابرویی بالا انداختم و با اخم گفتم:

دیوونه شدی باز.

نزدیکم شد روی دستاش بلندم کرد ؛ دستم رو جلوی دهنم گذاشتن تا

صدای جیغم بلند نشه از هیجان به خنده افتاده بودم.

\_ دیوونه الان مامانم میبینتمون.

دور خودش چرخید با خنده دستم رو دور گردنش حلقه کردم از ته دل

خوشحال بودم سرم رو خم کردم و بوسه ای عمیق روی لباش کاشتم.

\_ به به خوش میگذره.

با صدای سبحان از بغل بردیا سریع بیرون پریدم زیر لب طوری که

فقط من بشنوم گفتم:

ای تو روح خروس بی محل.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا خندم رو نبینه.

\_تو مگه کار زندگی نداری سبحان بپای ما شدی.

لبخند خبیثی زد و گفت:

چرا الانم سر کارم دیگه.

بردیا دستم رو گرفت در حالی که به طرف اتاق میبرد گفت:

\_آفرین تو کار شریف فصولی موفق باشی.

بلافاصله بعد از داخل شدنمون در و بست و قفل کرد به طرف لبام

هجوم آورد ؛ صدای قهقهه م میون لبای خوش فرمش دفن شد.

لباش رو فاصله داد و با شیطنت مخصوص خودش گفت:

میخوام همین جا یه بچه خوشگل بهت بدم.

\_دیوونه میگم من بچه نمیخوام.

شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

مشکل خودته.

یه دفعه از روی زمین بلندم کرد و به طرف تخت دونفره برد دستام

رو توی دستاش قفل کرد حس بدی از این کارش بهم دست داد

اما توجهی نکردم جواب بوسه هاش رو میدادم .

\*\*\*

بردیا"

با کلافگی به ارغوان که از حموم اومده و داشت لباساش رو می پوشید ،

نگاه کردم و گفتم:

مطمئنی حالت خوبه؟

خنده مصنوعی کرد و گفت:

معلومه که خوبم دیوونه یه لحظه فقط ضعف کردم اونم رفتم حموم

حالم خوب شد.



نتونستم نگاه نگرانم رو ازش بگیرم نزدیکش شدم شونه های لختش

رو توی دست گرفتم.

اخم غلیظی کردم و با جدیت گفتم:

بریم بیرون یه چیزی برات بخرم بخور.

\_نمیخواد عزیزم مامان ناهار گذاشته.

چشماش رو بست نفس عمیقی کشید و گفت:

بوش رو ببین هوم به به قرمه سبزی که دوست داری دیگه انشالله؟

خوب بلد بود حواسم رو پرت کنه لبخند عمیقی زدم و گفتم:

چرا که نه من عاشق قرمه م.

بوسه عمیقی روی گونه م کاشت ازم دور شد چشمکی بهش زدم و

گفتم:

زود حاضر شو بیا پایین منتظرتم .

لبخند آرامش بخشی به روش زدم.

\_برو میام خانم.

دستی به صورتم کشیدم شلواری که برام آماده کرده بود رو پوشیدم.

همین که درو باز کردم با صدای کوبیده شدن چیزی روی زمین با

وحشت به پایین پله ها نگاه کردم ارغوان از حال رفته بود به سمتش

هجوم بردم.

ارمغان از ترس جیغی زد و بالا سرش ایستاد سبحان با بدبینی نگام

کرد و عصبی داد زد.

چیکارش کردی؟

\_من کاری نکردم.

افسانه خانم با استرس نزدیکش شد سرش رو روی پاهاش گذاشت.

ارغوان چشمش رو باز کرد ، با کمک مادرش از جاش بلند شد و گفت:

چیزی نیست فشارم افتاده نگران نباشید.

\_چی چی و نگران نباشیم چی رو از ما قایم می کنی دایی؟ از کی

می ترسی ؟ آگه بردیا هولت داده بگو من خودم... .

ارغوان با گیجی نگاهش کرد ، اخم غلیظی کردم به طرف سبحان رفتم.

یقه لباسش رو گرفتم و با خشونت رو بهش داد زدم.

\_چرا دنبال یه آتویی؟ زندگی ما به تو مربوط نمی شه هر کاریم که

کرده باشیم بین من و ارغوان دست از سر زندگیم بردار پسر اون

قدر خودت رو از چشممون ننداز.

عصبی دستم رو پس زد و با چشمای قرمز شده از خشم هلم داد.

خواستم واسه زدنش پیش قدم شم که صدای افسانه خانم مانع شد.

\_\_بسه چتونه شماها خجالت بکشید.

سبحان پوزخند عصبی زد و از ویلا خارج شد نزدیک ارغوان شدم

و دستی زیر بازوش انداختم بلندش کردم روی صندلی نشوندمش.

حسابی از دستش عصبی بودم دستم رو روی زانوهایش فشار دادم

و بدون ملاحظه با صدای بلندی گفتم:

چرا وقتی حالت بده میگی خوبم راه میافتی رو پله هان؟

افسانه خاتم که در حال ماساژ دادن شونه های ارمغان ترسیده بود

نگاه اخم آلودش رو به طرفم گردوند و هیچی نگفت.

\_\_حالم خوبه بخدا یه لحظه سرم گیج رفت.

عصبی دستم رو مشت کردم سرم به شدت درد می کرد.

\_\_تقصیر منه تقصیر منه خره سبحان راست میگه.

صورتتم رو قاب گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

بردیا چی داری میگی من فقط فشارم افتاده بعدم مگه خودت نمیگی سبحان

دنیاال بهونه س واسه بهم زدن رابطه ما پس آروم باش نذار به هدفش

برسه.

\_شب راه میافتیم میریم تهران.

\_مامانم ناراحت میشه بردیا تو رو خدا بی خیال شو.

\_همین که گفتم باید ببرمت پیش دکترت این بی حالیت طبیعی نیست.

با بغض نگام کرد وگفت:

همیشه باید کوفتم کنید یه روز خوب رو آره؟

خواست از جاش بلند شه که بازوش رو گرفتم اجازه ندادم بوسه ای

روی پیرهن بلندی که پوشیده بود زدم و گفتم:

بغض نکن ببینم تا چیزی میشه اون چشمای درشتت و پر اشک می کنی

لبخندی زد اشکاش از روی گونه هاش پایین افتادن.

بوسه ای روی گونه خیسش نشوندم و با محبت گفتم:

بریم ناهار بخور میخوام ببرمتون یه جای قشنگ.

افسانه خانم با غم نگاهمون کرد و به همراه ارمغان طرف میز

حرکت کردند.

.

یک هفته از سفرمون میگذره تو این مدت حواسم بیشتر از قبل

جمع ارغوان برایش انواع خوراکی های تقویتی و قرص های

ویتامین میخرم امروز قرار بود غافلگیرش کنم.

دم دانشگاه منتظرش نشسته بودم با باز شدن ماشین سوار شدنش اخمی

می کنم و با اخم ساختگی میگم:

چرا این قدر دیر کردی؟

لبخندی زد و با هیجان گفت:

ببخشید داشتم با استاد یراحی حرف میزدم.

اخم غلیظی کرده و این بار با جدیت گفتم:

با اون مرتیکه چیکار داری؟

\_هیچی بخدا فقط میخواستم بگم یکی از نمره هام رو درست کنه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

برسیم خونه من میدونم و تو خانم مثل این که کار سری قبل درس

عبرت نشده برات.

ترسیده نگام کرد ، خنده م گرفته بود اما جلوی خودم رو نگه داشتم

با اخمی ساختگی به طرف خونه حرکت کردم.

جلو در خونه که رسیدیم مچ دستش رو محکم گرفتم در و باز کردم

و گفتم:

حسابت رو میرسم دختره... .

کمی فکر کردم تا دنبال کلمه مناسب بگردم.

دختره بد.

با ترس داخل خونه رفت یه دفعه با ترکیدن بمب رنگ جیغ خفیفی کشید

و عقب رفت صدای تولدت مبارک بلند شد ؛ با حیرت دستش رو روی

دهنش گذاشت ، لبخند از ته دلی زدم جلو رفتم محکم بغلش گرفتم.

صورتش رو عمیق بوسیدم.

قربون خانم برم که ترسید.

اشکایی که بخاطر شوق روی گونه ش جاری شد رو با دستش پاک

کرد و با لبخند گفت:

خیلی دیوونه ای سخته کردم.

لبخند از ته دلی زدم و گفتم:



قرار نبود اینجوری بشه وقتی گفتم پیش استاد محترم پراحى هستى گفتم  
يكم بترسونمت.

\_چى پچ پچ مى كنيد شما دوتا بذار يه آهنگ توپ بذارم همه بيابى وسط  
سبحان به طرف ضبط رفت و دكمه پلى رو زد از صداب آهنگى كه پخش  
شد از ته دل خنديد.

هم نامهربونه  
هم افت جونه  
هم با ديگرونه  
هم قدرم ندونه ندونه ندونه  
هم دور دورنگه  
هم خيلى زرينگه  
هم دلش چه سنگه  
هم با من بجنگه بجنگه بجنگه

از اين چيزاش خبر دارم اما چ كنم دوشش دارم  
از اين كاراش خبر دارم اما چ كنم دوشش دارم

خداوندا عجب دلداری دارم  
عجب یار ندونم کاری دارم

ولی دوست و خود سوز خداییم  
خیال کردم منم غم خواری دارم  
خیال کردم منم غم خواری دارم

سبحان جلو اومد دستم رو گرفت از بردیا جدا کرد دستام رو تکون

میداد تا برقصم از خنده زیاد نمیتونستم صاف بیایستم اما بالاخره

با کارای دایی من هم مشغول شدم.

\_ عشق دایی برقصم قربون اون چشمای خوشگلت برم.

با لبخند نگاهش کردم آهنگ که تموم شد محکم بغلم کرد ترسیده نگاهی

به بردیا کردم که با آرامش خنده داشت نگام می کرد انداختم خیالم راحت

شد و دستم رو دور گردن سبحان حلقه کردم.

از هم که جدا شدیم بردیا به طرفم اومد دستم رو بوسید و گفت:

به منم افتخار رقص میدی ماه پیشونی.

از ته دل خندیدم و گفتم:

اون دیگه کیه؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت در حالی که دستم رو می‌گرفت گفت:

داستانش رو نشنیدی؟

نه.

سبحان آهنگ ملایمی گذاشت بردیا دست دیگه شو دور کمرم انداخت و

شروع کرد به رقصیدن همزمان گفت:

امشب داستانش رو برات می‌گم.

چشماش رنگ غم گرفت با لحن غمگینی گفت:

بچه که بودیم مامانم قبل خواب برای من و بارانا تعریف می کرد.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم و چشمام رو بستم .

\_ تو هم برای دخترمون تعریف می کنی.

با شیطنت خندید و گفت:

تو که میگفتی زوده؟

\_ وقتی دلت میخواد کاری دیگه نمی تونم بکنم.

صورتش رو روی صورتم چسبوند و دم گوشم با لحن آرومی گفت:

یه دختر شبیه تو داشته باشم دیگه هیچ غمی ندارم.

با عشق به چشماش زل زدم و خواستم چیزی بگم که صدای اعتراض

دایی بلند شد.

\_ بسه دیگه بیا بعدا هم می تونید با هم حرف بزنید .

بوسه ای روی گونه بردیا کاشتم و دم گوشش گفتم:

ممنون بخاطر امروز.

در جواب بوسه ای روی پیشونیم نشوند دستش رو پشت کمرم

گذاشت به طرف کانایه ی کنار تلویزیون هدایت کرد، کنار هم که

نشستیم اهورا همراه با کیک که شمع ۲۱ روش بود داخل اومد

باورم نمیشد همه چیز چه زود گذشت با خودم گفتم یعنی رفتم

توی ۲۲ سالگی با حلقه شدن دست بردیا دور شونه م نگاهم رو بهش

دوختم بازوم رو گرم فشرد.

\_اول آرزو کن بعد فوت کن.

چشمم رو بستم آرزو کردم یه دختر خوشگل خواستم همون چیزی که

بردیا میخواست بی خبر از آینده ای که روبرومه بی خیال بدون هیچ

نگرانی آرزو کردم ، کاش هیچوقت این کار رو نمی کردم کاش بودن در

کنار بردیا تا آخر عمرم رو آرزو می کردم اما... .

.

ادکلنی رو که سبحان برام گرفته بود رو به طرف بردیا گرفتم و با لحن

شادی گفتم:

وای بردیا من عاشق این مارک ادکلنم.

\_نمیخوای کادو من رو ببینی؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

نگو که باور کردی برات چیزی حاضر نکردم!؟

با شوق نگاهش کردم که دستم رو گرفت به طرف اتاق خواب برد از دیدن

چیزی شبیه به تابلو که پارچه ای مشکی روش کشیده بود نگاه خاصی

بهش کردم جلو رفت و پارچه رو از روش برداشت از دیدن تصویر

خودم که توی باغی شبیه به باغ خاله سهیلا نشسته بودم و به روبرو

خیره شدم دهنم باز موند، واقعا نقاشش این کار رو با مهارت کشیده

و مطمئن کلی زحمت واسه چنین تصویری کشیده بود ؛ دهنم برای چند

لحظه باز موند با حیرت نگاهم رو بین بردیا و تابلو بزرگ رد و بدل

می کردم.

\_ این رو کی کشیده بردیا؟

نزدیکم شد بوسه ای روی شقیقه م کاشت و با لبخند گفت:

مگه فرقی م می کنه برات خانم؟

چشمکی زدم و گفتم:

آره میخوام برم دست بوسی.

دستش رو جلوم گرفت و گفت:

بیا.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

خودت کشیدی؟

\_ نه عمه نداشتم کشیده.

مشتی به شکمش زدم توی خودش جمع شد با خنده گفتم:

بچه پر رو چه دستتم جلو میاره خجالت بکش.

از ته دل خندید.

\_اگه دوشش داری بزخم اتاق خودمون؟

\_دوشش دارم دیوونه من عاشقشم چجوری انقدر خوب کشیدیش اصلا

باغ خاله اینا رو از کجا یادته.

لبخندی زد عکس از داخل جیبش بیرون کشید با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

این رو کی از من گرفتی؟

\_اون روزی که بالا درخت خانم شکمو رفته بود گردو بچینه، دعوا من و

سبحان رو یادته؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

آره.



رفتی توی باغ نشستنی آنقدر خوشگل و ناز شده بودی که دلم نیومد

ازت با دوربینم عکس نندازم.

پریدم بغلش محکم توی آغوشم فشردمش.

\_خیلی دوست دارم بردیا خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

دستش رو پشتم نوازش وار کشید و گفت:

منم دوست دارم ماه پیشونی من دیدی نداشتی داستانش رو برات بگم.

\_الان میرم تو اتاق میگی برام.

تابلو رو به سختی و با کمک بردیا برداشتم به طرف اتاق مشترکمون

رفتیم تابلو فرش ساده ای که بالای تختمون بود رو برداشت به جاش

نقاشی که از من کشیده بود رو به دیوار چسبوند از دور نگاهی بهش

کردم ، وقتی از صاف شدنش مطمئن شدم دست از غر غر کردن

سر برددیا که مبنی بر کج و کوله بودن تابلو بود؛ برداشتم.

دستش رو گرفتم روی تخت کشوندمش سرم رو روی سینه ش گذاشتم

و با عشق گفتم:

حالا تعریف کن.

زبونی تر کرد و در حالی که دست لای موهای لختم می کشید شروع به

تعریف کرد.

یکی بود یکی نبود .... زیر گنبد کبود تو یه شهر دور دختری با پدرش

زندگی می کرد... دختر قصه ما مادرش رو تو بچگی از دست داده بود.

تا اینکه پدرش ازدواج کرد... اون خانوم یه دختر درست هم سن و سال دختر

قصه ما داشت ... وقتی دختر تو خونه بود این مادر و دختر خیلی ادیتش می

کردن و هر وقت دختر به پدرش شکایت می کرد پدر اونو دلداری میداد... تا

از بد روزگار پدر در یک حادثه از بین رفت و دختر بی نوا خیلی تنها شد

...دختر از صبح مجبور بود همه کارهای خونه رو انجام بده ولی خواهر

ناتیش همش مشغول بازی بود...یه روز نامادری یه مقدار پنبه به دختر داد

و گفت اینها رو ببر و بریس...

دختر هم رفت تو صحرا و برای خودش مشغول ریسیدن بود که یه دفعه یه

باد شدید اومد و پنبه ها رو با خودش برد دختر گریه کنان دنبال باد دوید تا

اینکه باد پنبه را داخل یه چاه انداخت...دختر رفت سرچاه و تصمیم گرفت که

بره پایین و پنبه را بیاره...یه طناب پیدا کرد و از چاه پایین رفت و دید

اونجا یه دیو با سر و رویی آشفته نشسته و یه دفعه جا خورد و سلام کرد

...دیو گفت : دختر اینجا چیکار می کنی؟؟ ببخشید باد زد و پنبه ام افتاد اینجا

..دیو گفت خوب حالا که دختر مودبی هستی بیا اینجا و سر من را بگرد و

ببین چی توش می بینی...دختر رفت و تو موهای بلند و به هم ریخته دیو

کلی عنکبوت و عقرب و مار دید با خودش فکر کرد و گفت :اینجا چیزی

نیست خیلی تمیزه...

دیو که از زیرکی دختر خوشش اومده بود گفت خوب برو دم او چشمه یه آب

سیاه میاد نزن به صورتت ..یه آب قرمز میاد نزن به صورتت...یه آب سفید

میاد بزن به صورتت..دختر هم رفت و همون کاری که دیو گفته بود رو انجام

داد و یه دفعه یه ماه زیبا و نقره ای روی پیشونیش دراومد و زیبایی دختر را

صد چندان کرد....از اینجا بود که اسم دختر قصه ما شد ماه پیشونی ... دیو

پنبه ها رو رسید و داد به ماه پیشونی و ماه پیشونی هم تشکر رفت.

وقتی به خونه رسید نامادریش با تعجب نگاهش کرد و گفت چه اتفاقی

افتاده؟؟ ماه پیشونی هم داستان را تعریف کرد... فردای اون روز نامادری به

دختر خودش هم پنبه داد و دختر به صحرا رفت و یه باد اومد و پنبه را برد و

به چاه انداخت....دختر از چاه رفت پایین... دیو گفت چیکار داری؟؟ دختر با

بی ادبی گفت که پنبه ام افتاده اینجا ...دیو گفت بیا سرم را بگرد ببین چی

می بینی؟؟؟ دختر تا نزدیک دیو رفت گفت اه اه چه بوی بدی می دین... چقدر

مار و عقرب تو سرتونه... من دست نمی زنم... دیو که از بی ادبی دختر

دلخور شده بود گفت برو اونور یه آب سفید میاد نزن به صورتت... یه آب

قرمز میاد نزن به صورتت... یه آب سیاه میاد بزن به صورتت... دختر هم

رفت و آب سیاه رو زد به صورتش و یه خال گوشتی سیاه بزرگ روی

پیشونیش دراومد و دیو پنبه را به دختر داد و دختر گریه کنان به خونه

برگشت ... مادر دختر وقتی که اونو به اون شکل دید خیلی ناراحت شد و با

ماه پیشونی دعوا کرد ...

\*\*\*

بردیا"

با دیدن ارغوان که غرق خواب شده بود لبخندی زدم سرش رو روی بالش

گذاشتم خواستم از جام بلند شم که یه دفعه دستم رو گرفت و با صدای

خواب آلودی گفت:

بقیه ش چی؟

دوباره کنارش روی تخت نشستم و در حالی که سرش رو نوازش میدادم

گفتم:

بخواب خانم کوچولو بیدار شدی برات بقیه ش رو میگم دیگه چیزی

نگفت به خواب عمیقی فرو رفت خیالم که از بابتش راحت شد بیرون

رفتم و درو بستم.

\*\*\*

ارغوان"

با چشمای خیس از اشک به جواب آزمایشی که برای چندمین بار منفی

بود ، نگاه کردم مامان شونه هام رو آروم ماساژ داد و با تشر گفت:

دختر مگه تو چند سالته که غصه حامله نشدنت رو میخوری میدونی

چقدر وقت داری؟

با بغض گفتم:

مامان بردیا این سری هم ببینه حامله نشدم خیلی ناراحت میشه.

\_ناراحت بشه اصلا برید یه آزمایش بدید شاید یه کدومتون مشکل

داره.

با این حرفش بغضم بیشتر شد و با غم گفتم:

وای مامان اونجوری نگو.

با تاسف سری تکون داد.

\_داری خودت رو الکی انیت می کنی دخترم.

سرم رو با غم تکون دادم.

همراه مامان با تاکسی به خونه برگشتیم.

بردیا منتظر توی خونه ایستگاه بود چونه ش رو فشار میداد اضطرابش

حالم رو بدتر کرد نزدیکش شدم و بغلش کردم با دیدت چشمای گریونم

دستی به صورتم کشید و گفت:

چیشد خانم؟

با بغض و گریه گفتم:

منفی بود.

\_ا گریه دیگه واسه چی؟

\_من بچه میخوام بردیا.

\_خوب اونو که منم میخوام.

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

من میترسم.

کلافه نگاهی خسته به چشمام کرد و گفت:

از چی؟

\_از این که یه کدومون مشکل داشته باشیم.



اخمی کرد و جدی گفت:

اولا که هیچکدوم ما مشکل نداریم بعدشم اگه اینطور باشه همدیگر و

ول نمی کنیم می کنیم؟

\_نه من دوست دارم.

\_منم خانم نگران هیچی چیز نباش همه چیز درست میشه بهت قول میدم

چند ماه دیگه یه دختر خوشگل مثل خودت پیشمونه.

لبخند تلخی زدم و محکمتر از قبل در آغوش گرفتمش.

\_امیدوارم.

.

یک ماه از روزی که آزمایش دادم میگذره تو این مدت کم حوصله تر از

قبل شدم با صدای بردیا نگاهی به صورت غم گرفته ش میندازم و میگم:

جانم؟

\_ همیشه یه لیوان نوشابه برام بریزی؟

بطری نوشابه زرد رو برمیدارم توی لیوان براش مقداری از مایع نارنجی

رنگ میریزم به این فکر می کنم که چرا به نوشابه ای که نارنجیه

زرد میگن.

\_ ارغوان میخوام راجع به یه چیز مهم باهات حرف بزنم.

بی حوصله سری تکون میدم و میگم:

\_ همیشه بعدا بگی الان سرم خیلی درد می کنه میخوام بخوابم.

عصبی چشمات رو میبند و با آرامشی ساختگی میگه:

\_ باشه.

بدون این که میز رو جمع کنم به طرف اتاق خواب مشترکمون میرم روی

تخت دراز می کشم خیلی زود خوابم میبره.

با صدای زنگ تلفن از خواب میپریم و برش میدارم و با همون چشمای بسته

جواب میدم.

بله؟

سلام مادر خواب بودی؟

مامان تویی؟

دختر ساعت ۱۰ صبحه چرا تا الان خوابی؟

خیلی خسته م مامان گیرنده.

واه واه آدم با مادرش اینطوری صحبت می کنه؟

عصبی دستی به صورت داغم می کشم.

ببخشید.

حاضر شو میام دنبالت.

مامان بی خیال حوصله ندارم.

انگار اون هم صبرش تموم شد با خشم گفت:

دختر تا کی میخوای غمباد بگیری بیا بریم آزمایش بدیم خدا رو چه دیدی

شاید جواب مثبت بود.

کلافه روی تخت نشستم و گفتم:

فقط این بار.

\_\_باشه دخترم من مطمئنم این سری جواب مثبته چون بعد عکس رنگی

همه جواب گرفتن.

\_\_ ۱۰ دقیقه دیگه منتظرتم.

\_\_باشه دخترم.

تلفن رو بدون خداحافظی قطع کردم و به طرف روشویی رفتم بعد از شستن

دست و صورتم مانتو ساده و گشادی پوشیدم.

مامان نزدیک استیشن شد و به نرمی رو به یکی از کارکنان آزمایشگاه گفت:

خانم جواب آزمایش این دختر اورژانسیه یکم زودتر اگه میشه حاضرش

کنید.

چشمام رو بستم با حرص سری تکون دادم بر عکس چیزی که نشون میدادم

دل تو دلم نبود از اضطراب داشتم می‌ردم بعد از حدود نیم ساعت که اسممون

رو صدا زدن مامان با دو به طرفشون رفت ،چیز هایی پرسید چشمام رو بستم

نمی خواستم دوباره جواب منفی بشنوم سرم رو پایین انداختم با صدای مامان

که با خوشحالی به سمتم می اومد متعجب نگاش کردم که با صدای بلند گفت:

مثبت دخترکم جواب مثبته حامله ای.

با حیرت جواب آزمایش رو از دستش تقریبا قاپیدم و نگاهم رو روی برگه

چرخوندم با دیدن جواب اشک توی چشمام جمع شد با دستای لرزون توی

دستم فشردمش و مامان رو بغل کردم.

\_وای مامان حامله باورم نمیشه؟

صورتتم رو غرق بوسه کرد و با مهربونی گفت:

آره عزیزم حامله ای به بردیا زنگ بزن خبر خوش رو بده.

با هیجان سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه نه میخوام جشن بگیرم باید سوپرایزش کنم.

لبخندش عریض تر شد ، دستی به شونه م زد و گفت:

باشه دخترم برو خونت فردا هم با شوهرت بیاید خونه ما یه جشن کوچیک

اونجا بگیریم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم اشکام همینطور می چکیدن و از روی

گونه هام پایین میریختن دستی به صورت خیسم کشیدم و به طرف خونه

راهی شدم.

.

با صدای زنگ در سریع کبریت رو روشن کردم شمعهای روی میز رو روشن

کردم و بعد از نگاه کوتاهی که به خودم داخل آینه انداختم در رو باز کردم

بردیا با صورتی گرفته و رنگ پریده داخل شد با دیدن وضعیت من اخمی

کرد و گفت:

خبریه؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختم با ناز گفتم:

شاید.

بی حوصله نفسش رو رها کرد دستش رو گرفتم به طرف میز بردم جواب

آزمایش رو در حالی که روی میز غذا خوری تکیه داده بودم به طرفش

گرفتم روی صندلی نشست و نگاهی بهش انداخت کم کم اخماش بیشتر توی

هم رفت.

ناخواگاه رنگم پرید از این واکنشش مگه خودش بچه نمیخواست پس

این اخمی که هر لحظه گره اش بیشتر و بیشتر میشد برای چیه؟

\_ ارغوان این آزمایش اشتباهه.

با خنده گفتم:

دیوونه نشون دکتر دادمش خودمم بیبی چک گرفتم مطمئن مطمئنم.

رنگ صورتش پریده بود شونه م رو توی دستاش گرفت و گفت:

چی داری میگی ارغوان این امکان نداره.

رنگ صورتم بیشتر از قبل پرید بغضم گرفت با غم گفتم:

چی میگی بردیا بخدا درسته مامانم باهام اومد ببین نگاه کن جوابش مثبته.

صورتش از خشم قرمز شده بود لیوانی از روز میز برداشت مقداری آب

داخلش ریخت دستش به شدت میلرزید دستم رو روی شونه لرزونش

گذاشتم و ترسیده گفتم:

بردیا خوبی؟



با حالت عصبی به عقب هلم داد و لیوان رو با ضرب روی زمین زد.

با ترس عقب رفتم دستی روی قلبم گذاشتم.

\_یعنی چی حامله شدم از کی حامله شدی من خر هر چی فکر می کنم

به نتیجه نمیرسم مگه میشه من عقیم باشم و حامله بشی؟

با وحشت نگاهش کردم و ناباور سرم رو تکون دادم با صدای لرزونی گفتم:

حتما اشتباه می کنی.

کل تنش میلرزید عصبی به طرفم اومد و از روی زمین بلندم کرد.

\_ارغوان بچه مال کیه نکنه بخاطر بچه دار شدن رفتی...\_

صدای سیلی م توی فضای خالی خونه پیچید با بغض رو بهش گفتم:

ببند دهنه رو خفه شو هر چیزی میخوای بگو ولی نمیدارم به من و این بچه

انگ بزنی خیلی کثیفی قبل این که یه حرفی رو بزنی خوبه که تو دهنه

مزه ش کنی.

بازو هام رو از دستش بیرون کشیدم که عصبی فریاد زد.

کجا؟

به طرف اتاق خواب رفتم از حرص زیاد کل تنم میلرزید، چمدون کوچیکم

رو برداشتم لباسام رو با سرعت توش چیدم بردیا دستش رو روی بازوم

گذاشت با خشم به عقب هلش دادم چند قدم عقب رفت زیپ چمدون رو با

چشمای پر اشکم بستم و از اتاق خارج شدم پشت سرم اومد دسته چمدون

رو گرفت.

کنترل دست خودم نبود عصبی بودم چیزی نمی فهمیدم فقط میخواستم از

اون خونه بیرون برم بردیا شونه هام رو گرفت و با خشم گفت:

ارغوان بهم حق بده عصبی بشم؟

پوزخندی زدم سینه م بخاطر گریه زیاد سنگین شده بود و نفسم

بالا نمیومد با حق گفتم:

حق بدم چرا باید این کارو کنم اصلا گریم که تو نابارور باشی چرا بهم

نگفتی؟ اصلا راست میگی این بچه که از زیر بته عمل نیومده لابد با

کسی خوابیدم این فکرا کی میخواد دست از سر زندگیمون برداره بردیا

لابد فکر می کنی بچه م از سبحانه نه؟

با این حرفم کنترلش رو از دست داد و ضربه سنگینی زیر گوشم زد روی

زمین افتادم شکمم با پله برخورد کرد درد شدیدی توی شکمم پیچید.

همون یه ذره نفسی هم که برام مونده بود از بین رفت اما بردیا آرام

نگرفته بود عصبی یقه لباسم رو گرفت با خشم گفت:

ارغوان دعا کن اون چیزی که فکر می کنم درست نباشه بعد از به دنیا

اومدن بچه دی ان ای ازش میگیرم اگه...

\_خیلی پستی.

دستی به بین پاهام کشیدم خونریزی کرده بودم دستم میلرزید با دیدن

خون ترسیده ازم جدا شد به سختی نفس می کشیدم.

\_ارغوان چیشد؟

پاهام رو بخاطر درد زیاد رو هم فشار دادم کل تنم میلرزید تنم سرد

شده بود با بغض رو بهش گفتم:

زنگ بزن اورژانس تو رو خدا.

سری تکون داد و با ترس گفت:

نه بذار بمیره.

با وحشت نگاهش کردم و بغض دار گفتم:

بردیا خواهش می کنم این بچه مونه.

\_بچه من نیست بچه سبحانه میدونم میدونم میدونم.

حالت جنون بهش دست داده بود ناباور سرش رو تکون میداد این

جمله رو تکرار می کرد ، با التماس نگاهش کردم خونریزیم هر لحظه

بیشتر میشد با خروجش از خونه تنها امیدم رو هم از دست دادم

با چشمای یخی م به در زل زدم.

\*\*\*

بردیا"

توی خیابون راه میرفتم و مدام سرم رو با ناباوری تون میدادم نه

باورم همیشه ارغوان چطور تونست چنین کاری رو باهام بکنه؟

نباید ولش می کردم وای خدا اگه بمیره چی شاید اشتباه می کنم؟

چشماش که دروغ نمیگفت پس مشکل از کجاست اون آزمایش

رو من برای اطمینان سه بار امتحان کرده بودم.

با یادآوری صورت رنگ پریده ارغوان دستی به صورت خیس

از اشکم می کشم و با دو به طرف خونه میرم با دیدن در باز  
ساختمون اخم کرده نگاهم رو به بالا پله ها میندازم قطرات خون

همه جا رو برداشته بود ؛ بالا میرم فرش غرق خونِ اما خبری

از ارغوان نیست.

با وحشت اسمش رو صدای میزنم اما هیچکس جوابم رو

نمیده .

صدایی توی ذهنم گفت:

این بار دیگه نمی بخشه.

با شک جوابش رو میدم.

\_ اما اما من که خطایی ازم سر نزده.

\_ مطمئنی تو بچه تون رو کشتی.

\_ اما اون که بچه من نیست بچه سبحانه آره بچه سبحانه.

با تیر کشیدن قلبم دستم رو روش میذارم و روی زمین سر میخورم.

\_یعنی کجا رفته با کی رفته خدا دارم دیوونه میشم؟

تلفن رو سریع از روی اپن بر می دارم شماره خونشون رو میگیرم.

افسانه خاتم با صدای پر انرژی سلام میده و تبریک میگه من از صدایش

مطمئن میشم که ارغوان اونجا نرفته با وحشت دستی به صورتم می کشم

سونیچم رو بر میذارم بلافاصله راه میفتم به طرف نزدیکترین بیمارستان.

\*\*\*

ارغوان"

صدای ضربان قلب بچه اشک به چشمام میاره بعد از ۷ ماه برای چندمین

بار اومده بودم برای سونوگرافی دستم رو کنار شکمم گذاشتم و با بغض

گفتم:

سالمی مامانی عزیزک من.

دکتر با ترحم نگام کرد و گفت:

خوبه وضعیتش عزیزم قلبش منظم میزنه جنسیتش رو نمیخوای بدونی؟

\_نه نمیخوام برام مهم نیست بچه چی باشه همین که سالمه خودش خیلیه.

چشماش رو با آرامش بست و گفت:

باشه هر چی تو بخوای.

به سختی از جام بلند شدم و یه دستم رو به تخت گرفتم و از اتاق بیرون

اومدم کسی رو نداشتم مجبور بودم به تنها اومدن و رفتن.

لبخند تلخی روی لبهام نشست سوار تاکسی شدم و آدرس مقصد رو بهش

گفتم ده دقیقه هم طول نکشید که جلوی درب خونه نگه داشت از ماشین بعد

حساب کردن کرایه پایین اومدم.

از دیدن حال روزم توی آینه لبخندی زدم دردم شروع شده بود دکتر گفت



هفته بعد باید برم برای زایمان طبیعی اما از صبح دل درد و کمر درد شدید به سراغم اومده مانتوم رو تن می کنم دستی به شیکم بر جسته م میکشم.

که یه دفعه شکم منقبض میشه با خیس شدن شلوارم وحشت زده در

و باز می کنم ، جیغی می کشم از صدای دادم شمسی خاتم پله ها رو پایین

میاد با دیدن من که روی پارکت زانو زدم جلو میاد با وحشت میگه:

چیشده دخترم؟

با لکنت رو بهش میگم:

کیسه... آبم.. پاره... شده... زنگ بزنید... اورژانس.

با استرس گوشیش رو برمیداره شماره میگیره بعد از توضیح وضعیتم به

شخص پشت تلفن بازوم رو میگیره.

پاشو عزیزم زنگ زدم آژانس الان میرسه.

کمکم کرد از روی زمین بلند شم شکم به شدت منقبض شده بود و درد

شدیدی توی لگنم میپیچید ، دستش رو با قدرت فشار دادم از ته دل جیغ

زدم دردم اونقدر زیاد بود که به سختی می تونستم راه برم.

با صدای بوق ماشین من رو به بیرون برد ؛ سوار پرایدی که حدس میزدم

همون آژانسِ باش کردم و دستم رو گرفت.

\_دخترم میخوای به مادرت زنگ بزنی؟

با وحشت سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه خواهش می کنم به هیچکس نباید بگید من کجام!

\_باشه عزیزم آرام باش.

دستم رو روی لباسم مشت کردم لبام رو محکم روی هم فشار می دادم تا

دردم کمتر شه اما نمیشد دردم بزرگتر از اینا بود.

به بیمارستان که رسیدیم روی تخت خوابوندم بعد از چک کردن وضعیتم

و کارای معمول برای بستری کردنم به طرف اتاق عمل بردنم.

با وحشت به دکترا و پرستارایی که دورم جمع شده بودم نگاه کردم یکی از

زنا با محبت دستی روی سرم کشید و گفت:

آروم باش نترس هر چی قدرت داری جمع کن.

سری تکون دادم با تموم وجود فشار آوردم درد لگنم اونقدر زیاد بود که

میخواستم همون موقع جون بدم احساس می کردم استخون پاهام رو دارن

ذره ذره خوردن می کنن از ته دل جیغ میزدم از خدا کمک می خواستم

درد توی تک تک اعضای بدنم می پیچید.

\_آفرین دختر زود باش بچه ممکنه خفه بشه یکم دیگه...\_

تمام جونم رو جمع کردم ، آخرین انرژی رو به کار گرفتم یه دفعه با احساس

سبکی که توی جونم نشست نفس راحتی کشیدم و چشمام رو بستم.

انگار از هوش رفتم.

.

با صدای تق توقی چشمم رو باز کردم با دیدن پرستاری که در حال تنظیم

سرم بود ، قطره اشکی ریختم بچه کنارم نبود با بدبختی به صورت زن نگاه

کردم و گفتم:

بچه م مرد؟

لبخندی بهم زد و گفت:

نه عزیزم این چه حرفیه!

لبخند تلخی زدم و با لبای لرزون گفتم:

پس چرا بغلم نیست نکنه مریضه؟!

\_نه عزیزم بچه ت سالمه سالمه یه دختر خوشگل مثل خودت الان میارم

بهش شیر بدی.

\_ممنونم.

شمسی خانم چند دقیقه بعد همراه پرستار و بچه داخل شدن با دیدن نوزاد  
کوچولوم که دستاش میون دستکش گم شده بود از ته دل هق زدم و بغلش  
کردم بوسه ای روی لبای برجسته کوچولوش کاشتم.

\_دخترم عزیزکم .

\_گریه نکن دیگه بچه ت خداروشکر سالمه بهش شیر بده.

لباسم رو باز کردم پرستار کنارم ایستاد و کمک کرد بهش شیر بدم با اولین

میکی که زد انگار محبت رو به جونم تزریق کردند ، چشماش رو بسته

بود و با ولع شیر میخورد.

صورتش رو نوازش کردم و با بغض گفتم:

مواظبتم خودم تنهایی بزرگت می کنم از هیچی نترس.

انگار این حرفا رو بهش میگم تا خودم آرام بگیرم از بی کسی و تنهایی که

مردی که عاشقش بودن بهم هدیه داده بود.

\*\*\*

بردیا"

برگه آزمایش توی دستم خشک شده بود اصلا باورم نمیشد حرفای دکتر

توی سرم میپیچید، سردردم رو افزایش میداد "شما مشکل باروری ندارید

نمیدونم دکتر قبلی چطور همچین چیزی رو گفته احتمالاً مدرکش قلبی

بوده؟"

سرم به شدت گیج میرفت نمی تونستم درست راه برم با تنه به مردی

زدم که عصبی رو بهم داد زد.

\_ هوی یارو چیکار می کنی مستی.

هیچ جوابی بهش ندادم و ناباور با خودم زمزمه کردم کار کی بود اون

دکتر چه دشمنی با من داشت ؟ چرا بهم دروغ گفت؟ با یاد آوری اصرار های

سبحان زیر لب لعنتی بهش فرستادم و با خشم شماره ش رو گرفتم بعد از

چند بوق آزاد جواب داد.

\_ الو.

کنترل رو از دست دادم با خشم داد زدم:

\_ الو و زهر مار سبحان این دکتر خری که بهم معرفی کردی رو پیداش

می کنم دو تاتون رو با هم تو یه قبر میذارم ح\*رو\*م\*ز\*اده من زنم رو چند

شب پیش وقتی خونریزی داشت ولش کردم آشغال بخاطر آزمایشی که اون

مرتیکه بی وجدان بهم داد، ارغوانم من و ول کرده رفته ؛ نمیدونم زنده اس

یا مرده عوضی...

صدای هق هق مردونه م بلند شد بلند زجه میزدم و لعنتش می کردم روی

زانو روی زمین افتاده بودم، چند مرد سعی داشتن کمکم کنن سبحان چیزی

نمی گفت و فقط به حرفام گوش می کرد.

\_جواب بده بی ناموس بدبختم کردی به من جواب بده حالا از کجا پیداش کنم

ارغوان رو....

\*\*\*

ارغوان"

بچه رو توی بغلم گرفته بودم آروم تکونش میدادم خوابش برده بود نگران

نگاهش کردم ، امروز کمی حالش بد بود فکر میکنم مریض شده باید ببرمش

دخترم و روی تخت گذاشتم ، به طرف آشپزخونه رفتم زیر غدام رو کم

کردم؛نشستم روی میز تا کمی سالاد شیرازی برای خودم درست کنم کارم

که تموم شد به طرف دخترم که حالا یک سالش شده بود رفتم و بوسه ای

روی گونه نرمش کاشتم یه دفعه از داغی صورتش اخم غلیظی کردم ازش

جدا شدم این بار نگران کف دستم رو روی سرش گذاشتم با وحشت دستم رو

پس کشیدم زیر لب گفتم:

چرا این قدر داغی!؟



سریع به طرف اتاقم رفتم سرسری لباسی پوشیدم بعد از خاموش کردن گاز  
و برداشتن مقداری پول از خونه بیرون رفتم تاکسی گرفتم.

\_کجا میرید خانم؟

با ترس رو بهش گفتم:

آقا برید نزدیکترین بیمارستان.

باشه ای گفت و سرش رو تکون داد ده دقیقه بعد جلوی بیمارستانی نگه

داشت سریع از ماشین پیاده شدم و با دو به طرف بیمارستان رفتم که

مرد راننده با داد گفتم:

خانم کرایه ت.

عصبی قدم های رفته رو برگشتم با خشم کرایه رو حساب کردم دوباره

به طرف بیمارستان قدم برداشتم.

به پرستاری که پشت استیشن ایستاده بود با بغض گفتم:

خانم بچه م تب کرده.

\_بشینید تا دکتر متخصص بیاد.

حالم اصلا خوب نبود احساس می کردم هر لحظه ممکنه بارانا رو از

دست بدم برای همین عصبی رو بهش داد زدم.

\_خانم چرا نمیفهمی میگم بچه م حالش بده؟

\_صداتون رو بیارید پایین خانم این جا بیمارستانه.

با حق رو بهش گفتم:

\_چرا حرف من رو نمی فهمی بچه م حالش خوب نیست تب کرده.

صدای گریه بارانا بلند شد با ترس توی بغلم تکونش دادم صورتش از

گریه زیاد کبود شد با وحشت نگاش کرد و جیغ هیستریکی زدم.

\_بچه م دخترم داره میمیره کمک کنید.

پرستار ترسیده جلو او مد بچه رو خواست از دستم بگیره که محکم

نگه ش دادم.

\_\_چیشده خانم غفاری؟

\_\_گفتم منتظر بمونن متخصص بیاد داد و بیداد کردن الانم بچه رو نمیده.

با صدای مردی که درست روبروم ایستاده بود بارانا رو کمی از خودم

جدا کردم و نگام رو به نگاه قهوه ای رنگش دوختم.

\_\_خانم من دکتر شاهین فدایی هستم اجازه میدید دخترتون رو ببینم اگه نذارید

معاینه ش کنم حالش بدتر میشه ها!

بچه رو با دستای لرزون به طرفش گرفتم دخترم هنوز هق هق می کرد.

دکتر کمی توی آغوشش تکونش داد و به طرف اتاقی رفت روی تخت

گذاشتش بلوزش رو در آورد و با گوشی ضربانش رو چک کرد ، دما سنجی

زیر بغلش گذاشت.

یکم تب داره.

نه حالش بده تبش بالاست.

حال شما که بدتره خانم بفرمایید بشینید تا بگم یه سرم وصل کنن براش.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

چی سرم اما دستش اذیت میشه خیلی کوچولوئه.

لبخند مهربونی زد و گفت:

میخواید خوب بشه؟

تند تند سرم رو بالا پایین کردم که گفت:

بسپاریدش به من دختر خودتونه؟

با صدای گرفته از بغضی گفتم:

بله.

\_خیلی جوونید اصلا بهتون نمیاد در هر صورت نیازی به استرس

نیست خیالتون راحت برای اطمینان میگم یه آزمایش خون و عکس

برداریم بکنن.

\_ممنون.

\_خواهش.

نگاه خاصی بهم انداخت ؛ اتاق رو ترک کرد نزدیک بارانا شدم و دستای

کوچیکش رو توی دستم گرفتم بوسیدمش کمی آرومتر شده بود اما گرمای

تنش هنوز بالا بود گونه ش رو با انگشت اشاره ام نوازش دادم و گفتم:

مامان پیشته دخترم بابا نیست اما من هستم بابات میخواست نباشی اما

من دوست دارم بدون تو نمی تونم... زود خوب شو باشه دختر نازم.

لبخند شیرینی زد و زبونش رو بیرون آورد چشمام رو بستم دستای نرمش

و لطیفش رو روی گونه م کشیدم.

\*\*\*

بردیا"

۳سال بعد

به آدرس توی دستم نگاه کردم دست روبروی بیمارستان میلاد ایستادم

دندون هام رو عصبی روی هم فشار دادم قرصی که زیر دندونام گذاشتم

با غضب به هم فشارشون دادم.

به بخش که رسیدم گوشه ای قایم شدم و به افسانه خاتم که تنها روی صندلی

نشسته بود و اشک میریخت نگاه می انداختم.

وقتی مطمئن شدم خبری از ارغوان نیست نزدیکش شدم و کنارش نشستم با

دیدن من اخمی کرد و روش رو برگردوند.

خیلی تلاش کردم تا به عصابم مسلط باشم با لحنی که سعی در کنترلش

داشتم رو بهش گفتم:

گفتید بهش؟

\_گفتم.

\_میاد؟

آه از ته دلی کشید و با غم گفت:

نمیدونم.

\_یعنی چی؟

\_چیزی نگفت راجع به اومدن یا نیومدنش.

\_اگه نیاد...

\_اون موقع که اون بلا رو سرش آوردی با اون وضعیت و نش کردی

باید فکر اینجا رو هم می کردی.

\_مثل این که شما متوجه نیستید همه این بلاهایی که سر من و ارغوان

اومده....

حرفم رو قطع کرد و با تاسف گفت:

اگه بهش اعتماد می کردی اگه قبولش داشتی هیچ چیزی نمی تونست

رابطه تون رو خراب کنه مشکل از توئه، در ضمن با اومدنش هم چیزی

عوض نمیشه...

کلافه دستی روی ریشم می کشم و از جام بلند میشم.

\_راجع به اون قضیه چیزی گفتید بهش؟

\_نه سبحان میخواد خودش تعریف کنه.

سری تکون میدم و رو بهش میگم.

\_چیزی میخورید براتون بگیرم؟

\_نه.

باشه ای میگم و از درب بیمارستان خارج میشم بیرون محوطه با دیدنش

خشکم میزنه بعد از این همه سال ، پلکم چپم میپره گوشه ای پناه میگیرم.



دست دختر بچه ی تقریباً ۳ساله ای رو توی دستش گرفته و به طرف

بخشی که سبحان بستری بود میره صد برابر زیباتر از قبل شده مانتو

بلندی تا مچ پاش پوشیده ، دلم برای بغلش کردنش بعد از این همه

سال ضعف رفت اما گناه بزرگی انجام داده بودم خودم هم نمی تونستم

خودم رو ببخشیم چه برسه به ارغوان من با اعتماد به سبحان زندگی

رو جهنم کردم برای خودم و اون.

افسانه خاتم رو از دور دیدم که با دو به طرف ارغوان رفت و محکم

بغلش کرد برای چند لحظه آرزو کردم که کاش جای اون بودم بچه ای که

کنار ارغوان ایستاده بود رو بلند کرد محکم بغلش گرفت از فکر ازدواج

کردنش داشتم دیوونه میشدم اما اگه اون کار رو هم کرده باشه حق داره.

قلبم از درد تیر می کشید، دستم رو روش فشار دادم چطور تونستم به خودم

این همه ظلم کنم؟

یاد زمانی که دادخواست طلاق رو برام همراه نامه فرستاد، افتادم توی نامه

نوشته بود که موقع طلاق ادیتش نکنم و توافقی غیابی ازش جدا بشم چون

حقم بود حق منی که بچه مون رو کشتم ؛ درست یادمه یک سال بعد از روزی

که با اون حال و لش کرد بودم و از خونه بیرون زدم ؛ جدا شدیم.

قطره اشکی که داشت از چشمام بیرون میریخت رو قبل از سرازیر شدن

پاکش کردم تازه متوجه غیبتش شدم بدون ذره ای توقف به طرف طبقه دوم

که سبحان توش بستری بود ؛ رفتم.

وقتی رسیدم همون لحظه ارغوان وارد اتاق شد افسانه خانم و اون دختر

نبودن احتمال میدادم پایین نگه شون داشته باشن از پشت پنجره دیدمش که

داشتن با هم صحبت می کردن ارغوان اشک میریخت و پیشونی سبحان رو

میوسید، دستم رو مشت کردم با حرص نگاهشون کردم نه بخاطر این که

بهشون شک داشته باشم نه تو این چند سال یاد گرفتم که به پاکیش مشکوک  
نشم فقط از این عصبانی بودم که کسی رو می بوسید که باعث تمام بدبختیای  
خودش و من بود.

سبحان با کمک کپسول اکسیژن شروع به حرف زدن کرد این رو از حرکت  
لبه‌اش میتونستم تشخیص بدم ، رنگ صورت ارغوان به مرور سفید میشد.  
سبحان هق میزد و مدام التماس می کرد این رو از حرکاتش به خوبی  
می فهمیدم.

از جاش پا شد به طرف بیرون اومد حالش اصلا خوب نبود داخل اتاق  
شدم با دیدن من شوک زده چند قدم عقب رفت.

در حالی که سعی می کردم اشکام رو کنترل کنم جلو رفتم با ناباوری بهم  
زل زد و سر رو تکون داد توی چند ثانیه با دو اتاق رو ترک کرد دستی  
به چشمای خیسم کشیدم و با تنفر به سبحان نگاه کردم.

\_ خوشحالی الان ببین به چه روزی انداختیم؟ حتی نگاهم نکرد عوضی.

عصبی فریاد زدم.

\_ دلت خنک شد زندگیم رو به گند کشیدی؟

چند تا از پرستارای مرد داخل اومدن سعی می کردن از اتاق بیرونم کنن.

\_ بی شرف آخه من چیکارت کردم؟ جرمم فقط دوستی با تو بود.

بغض مردونه م ترکید.

\_ فقط ارغوان رو داشتم اونم ازم گرفتی به چشمت زیادی اومد برای من

منه بی غیرت.

چند تا از مامورای حراست نزدیکم شدن و بازوم رو گرفتن سعی داشتن

بیرونم کنن با خشم فریاد زدم.

\_ ولم کنید برای چی دستم رو گرفتید بذارید این سگ صفت رو بکشم.

شونه های سبحان از گریه میلرزید چشمای بی جونش سرخ سرخ بود.

\_\_ بسه دیگه ببند دهنتم رو شاید سبحان بهت دروغ گفته باشه ولی باعث

جدایمون تویی.

با صدای ارغوان با بهت مامورین رو پس زدم به طرفش برگشتم همراه با

مردی که بازوش رو گرفته بود نزدیکم شد با جدیت گفت:

اگه اون موقع قبولم داشتی هیچ چیز نمی تونست ما رو از هم جدا کنه.

چشمم فقط روی مردی که بازوش رو توی دست گرفته زوم شد.

با صدای دادش چشم از بازوش میگیرم و میگم.

\_\_ ازدواج کردی؟

عصبی خندید و با حرص گفت:

به تو باید جواب پس بدم ها؟ تویی که تمام عمر فقط برام عذاب بودی.

ناباور سرم رو تکون دادم قلبم تیر کشید دستم رو روش فشار دادم آخی

گفتم چشماش ترسیدن اما خیلی زود خودش رو جمع کرد و اخم غلیظی

کرد دنیا بدون اون برام هیچ معنی نداشت حاضر بودن بمیرم اما به این که

هیچ امیدی برای بدست آوردن دوباره ش ندارم ؛ این رو مطمئن بودم.

مطمئن از این که دیگه بر نمیگردی با احساس درد شدید تری که به قلبم

وارد شد روی زانو خم شدم.

مرده از ارغوان جدا شد به طرفم اومد روی زمین افتادم سرم به دوران افتاده

و نفس کشیدن برام سخت شده بود ، ارغوان با وحشت بهم زل زده و

چشماش رو هاله ای از اشک گرفته چشمم فقط روی صورت نگرانشه درد

تا عمق وجودم نفوذ کرده من فقط به اون نگاه می کنم دیگه نمی تونه

خودش رو کنترل کنه کنارم میشینه با سستی اسمم رو صدا میزنه.

\_\_بردیَا.

\_دورش رو خلوت کنید.

\_شاهین خواهش می کنم یه کاری کن.

دیدم تار میشه آخرین چیزی که حس می کنم حرکت دست های مردی که

حالا میدونستم اسمش شاهین روی سینمه.

\*\*\*

ارغوان"

با دیدن بردیا تو اون حال نمیدونستم چیکار کنم ، دستام به شدت میلرزیدن

روی تخت روان گذاشتنش و به طرف اتاقی بردن با وحشت دنبالشون رفتم.

اشکام روی صورتم جاری شده بودن با استرس نگاهی به مسیری که برده

بودنش نگاه کردم و از ته دل اشک ریختم شاهین دم در اتاق بازوم رو گرفت

و گفت:

نمی تونی بری؟

\_ولم کن حالش خوب نیست تقصیر منه.

\_\_ نه ارغوان بذار دکترا کارشون رو بکنن.

با بغض غلیظی رو بهش گفتم:

\_\_ اگه چیزیش بشه؟

\_\_ همیشه دختر مطمئن باش بهت قول میدم.

پرده اتاقش رو که کشید وحشت زده دستم رو روی شیشه گذاشتم بغضم

ترکید ؛ از ته دل هق زدم اسمش رو به زبون آوردم.

\_\_ بردیا.

\_\_ ارغوان خودت رو اذیت نکن.

با غم سرم رو تکون دادم و گفتم:

همه چی زیر سر سبحان بوده چطور تونست با زندگیم این کارو کنه؟ باورم

\_\_ همیشه.



دستش رو دور شونه م حلقه کرد و با محبت گفت:  
الانم دیر نشدا حالش که خوب شد برو باهاش حرف بزن.

\_ همیشه میترسم از تکرار شدن اون اتفاقا از این که هنوز همون آدم باشه

اگه دوباره بهم شک کنه؟

\_ باید با دکترش صحبت کنی همون زنه که میگفتی روانشناسشه.

با بیرون اومدن دکتر بدون این که جواب شاهین رو بدم به طرفش

هجوم آوردم با وحشت گفتم:

حالش خوبه دکتر؟

لبخند آرامش بخشی زد.

\_ خوبه چیزی نیست سگته رو رد کردن ، بیماری خاصی دارن؟

\_ بله پانیک اتک.

اخماش تو هم رفت دستی به صورتش کشید.

\_\_ باید حواستون رو بیشتر جمع کنید این قرص هم تو جیبش بود بمونه دستتون.

قوٹی رو گرفتم روش رو خوندم پروپرانولول چیزی ازش سر در نیاوردم.

\_\_ ممنون میتونم ببینمش.

\_\_ فعلا نه.

قوٹی رو به دست شاهین دادم رو به دکترش گفتم:

خواهش می کنم لطفا.

لباش رو دندون گرفت کمی فکر کرد.

\_\_ ۱۰ دقیقه دیگه میتونید ببینیدش ، فقط زیاد بهش استرس ندید.

خوشحال لبخندی میون چشمای خیسم زدم.

\_\_ چشم ممنون.

\_\_ خواهش می کنم.

\_ ارغوان.

\_ جانم؟

با اخم نگاهی به قوطی انداخت.

\_ این قرصا خیلی قویه!

عصبی زبونم رو روی لب پایینم کشیدم.

\_ شاهین چیکار کنم؟

\_ باهاش حرف بزن ارغوان بهش بگو که بچه تون هنوز زنده اس.

\_ نه نمی تونم هیچوقت اگه بگم مجبورم می کنه باهاش بمونم.

\_ این آدمی که من دیدم مثل گذشته ای که برام گفتم نیست شکسته شده.

\_ بهش نمیگم ولی باهاش صحبت می کنم.

با دلخوری سرش رو تکون داد.

\_ میرم پایین پیش بارانا.

چشم‌ام رو به نشونه باشه تکون دادم.  
با رفتنش به اتاقی که توش بستری بود ؛ رفتم با دستای لرزونم درو  
باز کردم پرستاری که در حال سرم زدن براش بود رو بهم با صدای

ضعیفی گفت:

خانم لطفا بیرون باشید.

\_از دکتر اجازه گرفتم.

پرستار سری تکون داد و اتاق رو ترک کرد با دیدن تن بی جونش

قطره اشکی ناخودآگاه از روی گونه ام چکید بهش نزدیک شدم روی

صندلی کنارش نشستم.

\_بردیا.

بغضم ترکیب لبام رو به هم فشار دادم.

\_بردیا چطور تونستی اون کارو با خودت و من بکنی؟

مگه تو من رو نمیشناختی؟ دوستم نداشتی اگه داشتی هیچوقت اجازه

نمیدادی بینمون جدایی بیافته.

\_ارغوان.

با صداش ترسیده از جا پریدم توی خواب اسمم رو صدا میزد سرش و

تکون میداد.

با صدای ارومی دم گوشش گفتم:

هیس اینجام پیشتم دیگه نمیرم ولت نمی کنم.

لبخندی تو خواب زد صورتم رو با دست پاک کردم و ازش جدا شدم.

\_زود خوب شو باشه اگه زود حالت بهتر شه منم پیشت میمونم دیگه

تنهات نمیدارم قول میدم....

.

بارانا با دیدن چشمای اشکیم بی قرار بهم زل زد.

\_ماما گریه نتون.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم دستای کوچیکش رو روی

صورتم کشید.

\_بریم خونه مامان جون؟

لبخند کل صورتش رو فرا گرفت با شادی بالا پایین پرید.

\_بلیم بلیم.

مامان لبخندی بهش زد.

\_قربونت برم من بریم با عرشیا بازی کن.

\_عرشیا کیه مامان جون؟

لپش رو کشیدم بوسه ای روی گونه ش کاشتم با محبت گفتم:

پسر خاله ارمغان دیگه.

\_آخ جون بریم.

دستش رو گرفتم همراه شاهین و مامان از اون جا خارج شدیم.

مامان با تاسف رو بهم گفت:

دخترم زندگیت رو خراب تر از اینی که هست نکن بهش بگو بچه مال تونه.

عصبی رو به مامان گفتم:

\_نمی تونم مامان اون میخواست دخترم رو بکشه ، نمی تونم.

\_ارغوان تو که این قدر کینه ای نبودى اون پسر که گناهی نداشت.

با خشم رو بهش گفتم:

گناهی نداشت اون حتی دنبالم نیومد ببینه مرده م یا زنده بچه به کنار یعنی

یه درصدم نگران من نشده؟

\_از کجا میدونی نیومد؟ همون روزی که رفتی برگشته بود خونه هزار بار به

من و دوستات زنگ زد تا ازت خبری بهش بدن.

عصبی سرم رو تکون دادم.

\_ دروغ میگی اینجوری حرف میزنی راضیم کنی ببخشمش.

\_ ارغوان اون پسر سه ساله در به در دنبالته چرا باور نمی کنی؟

بغضم شکست عصبی داد زدم.

چون من حامله رو با اون حال ول کرد بخاطر حرف سبحانی که تمام عمر

میخواست مارو از هم جدا کنه به هدفشم رسید بدبختم کرد.

عصبی روی سرو صورتم زدم و فریاد کشیدم.

\_ بد بختم کرد ، بچه م رو بی پدر کرد.

روی زمین سر خوردم مامان با چشم های گریون به طرفم اومد و محکم

بغلم کرد بوسه های پی در پیش رو روی سر و صورتم نشوند همراهم

اشک ریخت...

\*\*\*



بردیا"

دل تو دلم نیست امروز قراره برم خونه افسانه خانم به دسته گلی که

براش گرفتم نگاهی می کنم سوار ماشین میشم به طرف مقصد حرکت

می کنم خدایا یعنی واقعا ارغوان میخواد یه فرصت دیگه بهم بده.

وقتی میرسم از ماشین پیاده میشم زنگ رو میزنم صدای ارغوان تو

آیفون میپیچه.

\_کیه؟

با صدای بم و گرفته ام گفتم:

\_بردیا.

بدون این که چیزی بگه درب رو باز کرد ، داخل که شدم همون بچه که اون

روز دیده بودم جلو اومد خم شدم و لپش رو اروم کشیدم لبخند شیرینی زد

که یه چال خوشگل روی گونه اش افتاد نتونستم خودم رو کنترل کنم

بوسه ای روش کاشتم و با محبت گفتم:

اسمت چیه خوشگلم؟

این بار عمیق تر لبخند زد که دندان های ردیفیش به چشم او مد با لحن

نمکی رو به گفت:

بارانا.

رنگ از صورتم پرید احساس می کردم خون تو تنم یخ بسته زورکی

لبخندی زدم با صدای ارغوان با حالی گرفته به سمتش رفتم و گل رو به

طرفش گرفتم.

اخمی کرد و گفت:

حالت خوبه؟

\_آره خوبم.

\_ماما عمو لپم و بوس کرد.

لبخندی به صورت بارانا زد و توی بغل گرفتش.

\_ عزیزم خوشگل مامان.

\_ دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟ بیا بریم مامان سفره رو چیده.

دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی دنبالش راه افتادم.

دور میز غذا خوری نشستیم افسانه خانم ظرف خورشت قورمه رو آورد.

چقدر شکسته شده بود تو این چند سال.

ارمغان درست سمت راستم نشسته بود ارغوان هم رو بروم نشسته و داشت

به بچه اش ماست میداد فکر های توی سرم مثل خوره مغزم رو میخوردن.

\_ پسرم غذا بکش.

\_ ممنون افسانه خانم.

کفگیر رو برداشتم مقداری برنج توی ظرفم ریختم روش خورشت ریختم

شروع کردم به خوردن ارغوان هم بی صدا مشغول بود که تلفش زنگ

خورد از سر سفره بلند شد جواب داد نگاهم دنبالش بود به طرف در رفت

بازش کرد، همون پسره که اون روز توی بیمارستان بازوش رو گرفته

بود ؛ داخل شد بعد از سلام احوال پرسى به همه دست دادن به من

سمت چپم نشست.

\_ معذرت میخوام دیر اومدم.

ارغوان لبخندی زد.

\_ مشکلی نیست غذا بکشم برات؟

\_ ممنون میشم.

سعی کردم بی تفاوت باشم تا متوجه حساسیتم نشه.

\_ مامان؟

به صورت بارانا نگاه کردم کل تنش قرمز شده بود مدام دستش رو میخاروند

ارغوان با دیدنش وحشت زده رو به افسانه خانم گفت:

مامان تو ماست چیزی ریخته بودی؟

\_\_ نه دخترم فقط گردو رنده کردم سردیش رو بگیره.

اخمم غلیظ تر شد نمیشد همه این ها اتفاقی باشه از جام بلند شدم رو

بارانا رو از بغل ارغوان گرفتم.

\_\_ اگه پماد داری بیار براش بزنم تا بدتر نشده.

رنگ صورتش ارغوان مثل گچ سفید شده و نمی تونست چیزی بگه

بچه رو به طرف اتاق خواب بردم روی تخت دراز کشش کردم با محبت

بهش گفتم:

بدنت میخاره؟

\_\_ آره عمو.

\_ الان برات پماد میزنم خوب میشه.

\_ مرسی.

\_ بارانا خانم راستی نگفتی چند سالته.

\_ ۴ سالمه.

با صدای داد ارغوان بارانا از جا پرید سرم گیج میرفت عصبی دستی به

پیشونیم کشیدم.

\_ دخترم مگه نگفتم به غریبه ها همه چیزت رو نگو؟

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم داشت عصابم رو خورد می کرد

پماد رو از دستش گرفتم و با لبخند عصبی رو بهش گفتم:

منم غریبه نیستم که عزیزم بهش نگفتی باباشم؟

با وحشت نگام کرد عصبی پاکت رو روی تخت انداختم از خونه خارج شدم

نفس نفس میزدم نمی تونستم باور کنم این همه مدت تونسته باشه بهم

دروغ بگه گوشیم مدام زنگ میخورد اما بی توجه به صداش با سرعت  
میروندم.

دندونام رو از حرص روی هم فشار میدادم ماشین رو پارک کردم  
و عصبی سرم رو روی فرمون کوبیدم.

\_\_همش تقصیر خودمه آره حقمه هر بلایی سرم بیاد حقمه.

پیامکی برای گوشیم اومد قفلش رو باز کردم از دیدن پیامش عصبی دستی  
به موهام کشیدم همون موقع گوشیم زنگ خورد بی وقفه جواب دادم.

\_\_بردیا برگرد با هم صحبت کنیم باشه بهم حق بده.

با صدایی که بخاطر بغض و خشم گرفته بود گفتم:

حق میدم.

\_\_پس بیا ، میخوام باهات حرف بزنم باشه؟

\_توی خونه مون منتظرتم ، مجبور نیستی بیای یعنی مجبورت نمی کنم به

کاری دیگه نه.

با بغض گفت:

هیچوقت مجبورم نکردی اگه اجباریم بوده از سمت من بوده.

با صدای بوق ممتد گوشی عصبی دستی روی صورتم کشیدم سرم رو به

صندلی تکیه دادم.

همه وسایل رو مرتب کردم و چایی رو دم گذاشتم با استرس از پنجره بیرون

رو نگاه کردم هنوز نیومده بود ظرف میوه رو روی میز عسلی گذاشتم یاد

روزی که امتحان داشت افتادم همون روزی که تا صبح با هم کار کردیم

و بعدش...

نفس عمیقی از یاد آوری گذشته می کشم ، روز اولی که اون همه عذابش

دادم.



تک تک خاطرات جلو چشمات داشت زنده میشد دعوا ها و بحثامون شوخی

کردن هامون با یادآوری روزی که من رو به تخت بسته بود هدفون رو

توی گوشام گذاشت میون بغض مردونه ام لبخند از ته دلی میزنم.

با صدای زنگ از جا میپریم در رو باز می کنم منتظر میمونم تا از پله ها

بالا بیاد.

تنها اومده بود لبخندی رو بهش میزنم و کنار میرم چشمات سرخ سرخ

قشنگ معلومه که کلی گریه کرده وارد میشه با دیدن خونه به زور جلو

خودش رو میگیره تا اشک نریزه با دست به طرف پذیرایی هدایتش می کنم

دقیق همون جایی که روز اول نشسته بود ، می نشینه سرش رو پایین

میندازه هر دو ساکتیم چیزی نمیگیم انگار که غرق گذشته شدیم.

پس از سکوت طولانی شروع به حرف زدن می کنم.

\_ ارغوان من...\_

من نمیدونم چه بلایی تو این چند سال با اون بچه سرت اومده اما من داغون  
شدم تو نبودت.

اون روز بعد این که اون کارو کردم بلافاصله برگشتم اما نبودى همه جا رو  
گشتم نابود شدم ؛ رفتم آزمایش دادم یه بار دیگه یه جای دیگه وقتی گفتن  
جواب آزمایش قبلی درست نیست مشکلی ندارم، داغون شدم.

به معنای واقعی شکستم سبحان تو این قضیه اگه تقصیر داشت و گناهکار  
بود من سه برابرش گناهکارم من بدترین کارو در حقت انجام دادم.  
بغضم ترکیب با صدای گرفته ای ادامه دادم.

\_ غرورت رو شکستم و لت کردم خودم رو نمی بخشم ولی تو ببخش منو پیشم

بمون نمونی میمیرم همین جسمی رو هم که میبینی از بین میره روزی که

محراب رو اعدام کردن حالم خوب نشد میدونی چرا؟ چون فکر می کردم حق

منم مردنه باید کنار اون میمردم من خودم رو محراب میدیدم محرابی که

به خواهرم تجاوز کرد تو همون حال ولش کرد ؛ رفت.

کسی که به خواهرم ظلم کرد مثل من که به تو ظلم کردم.

ارغوان با دیدن صورت اشکیم طاقت نیاورد به طرفم اومد از جا بلند شدم

و محکم در آغوش کشیدمش صورتش رو غرق بوسه کردم جواب بوسه هام

میداد مهم نبود ، محرم نیستیم مهم نبود از هم جدا شدیم مهم این بود که قلبم

واسه یکی شدنمون داشت خودش رو به در و دیوار سینه م می کوبید.

وقتی از در آغوش کشیدن هم ذره ای سیر شدیم ازم جدا شد و به چشم های

سرخم نگاه کرد.

\_میدونی با چه سختی بارانا رو بزرگ کردم؟ دخترت مثل خودته به چشمات

که نگاه می کردم یاد تو میافتادم بیشتر عذاب می کشیدم.

چرا بهم نگفتی؟

برای چی میگفتم بهت تو نمی خواستیش ولم کردی که بمیره؟

سرم رو از شرم پایین انداختم که ادامه داد.

اسمش رو گذاشتم بارانا .

صورتتم رو نوازش کرد در حالی که گردنش رو به طرف راست خم می کرد

ادامه داد.

بردیا شاهین تو این چند سال خیلی کمکم کرد اگه نبود تا الان هیچی از من

باقی نمی موند بهش مدیونم.

رنگم پرید اما چیزی نگفتم و ازش جدا شدم.

میخوای چیکار کنی؟

لبخند خبیثی زد و با شیطنت گفت:

میخوام بهش زنگ بزنم.

مکت طولانی کرد قلبم پر تپش میزد .

میخوام بگم بارانا رو بیاره .

نفسم رو آسوده بیرون دادم که صدای خنده اش بلند شد .

\_ اما قبلش باید یه کاری کنیم.

با تعجب نگاهش کردم.

\_ باید قبلش به هم محرم بشیم بریم محضر؟

با ذوق نگاهش کردم.

\_ میرم آماده شم راستی زنگ بزن مادرت بارانا رو هم بیاره اصلا همه بیان

دوست دارم همه باشن.

از ته دل به این همه ذوقم خندید و دیگه چیزی نگفتم...

\*\*\*

ارغوان"

قرآن رو باز کردم و با دقت شروع به خوندنش کردم خطبه همزمان برای

سومین بار خونده میشد.

\_وای ارغوان باورم نمیشه.

قرآن رو بستم توی آینه با لبخند نگاهش کرد.

\_خاتم نمیخوای جواب بدی این قلبم دوباره وایمیسته ها.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

با اجازه بزرگترا بله.

کسی جز پدر مادر بردیا نبودن و خانواده من به همراه شاهین نیومده بودن.

شاهین بچه رو توی بغلش جا به جا کرد وقتی بردیا هم جواب بله داد

بارانا رو که سعی داشت به طرفمون بیاد رو روی زمین گذاشت.

بارانا با دو به طرفمون اومد محکم بغلش کردم و بوسه ای روی صورت

تپش نشوندم بردیا نزدیکم شد و گفت:

می تونم بغلش کنم این فسقلی رو؟

بچه رو به طرفش گرفتم محکم بغلش کرد بوسه ای روی چال گونه اش

نشوند.

\_دختره خوشگلم میای خونه ام رو نشونت بدم؟

مردد نگاهی بهم انداخت و با لحن با نمکی گفت:

مامان اجازه میدی؟

\_بله دخترم.

دستش رو به هم کوبید هورایی گفت لبخند از ته دلی زدم رو بهش گفتم:

ناهار خوردی دخترم؟

\_مامان جون بهم اورمه سبزی داد.

صدای خنده بردیا بخاطر زبون شیرینش بلند شد.

مامان نزدیکمون شد دم گوشم گفت:

بارانا رو میبرم خونه با عرشیا بازی کنه هر وقت زنگ بزنی برش

می گردونم.

بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

\_قربونت برم.

بردیا دستم رو محکم گرفت و گفت:

بریم.

\_مامان میگه بارانا رو میخواد بیره خونشون.

اخمی کرد و جدی گفت:

برای چی؟

\_برای این که ما راحت باشیم.



ابرویی بالا انداخت.

\_من که مشکلی ندارم بعدم اونجوری ادیت میشن آخه .

\_خوب هر وقت خواستیم زنگ میزنیم میارنش دیگه.

نگاهی به بارانا کرد بوسه محکمی روی لپش کاشت که صدای اعتراضش

بلند شد.

\_بارانا خاتم دوست داری بری خونه مامان بزرگ؟

\_آره.

\_قول میدم ظهر پیام دنبالت خونه ام رو نشونت بدم باشه؟

\_باشه زود بیا.

بوسه عمیقی روی گونه اش کاشت و گفت:

چشم.

\*\*\*

بردیا"

دست ارغوان رو گرفتم با هم وارد خونه شدیم درب رو پشت سرش بستم.

به خودم نزدیکش کردم و با ولع صورتش رو نگاه می کردم انگار از دیدنش

بعد از این همه سال سیر نمیشدم دستی روی گونه لطیفش کشیدم سرش رو

پایین انداخته بود بوسه ای روی گونه سرخ شده اش کاشتم.

\_ تو خوابم نمیدیدم یه بار دیگه پیش هم باشیم اونم با این سرعت تو غیر قابل

پیش بینی ارغوان .

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی گردنم صاف و بدون ریشم

کاشت.

\_ برام تعریف کن.

\_ چی رو خانم؟

\_ تو این چند سال که نبودم چیکار کردی؟

بوسه ای کوتاه روی لباش کاشتم.

\_مطب دکتر موسوی چیزی تا دیوونه شدنم نمونده بود ، همه جا رو دنبالت

گشتم.

لبخند تلخی زد.

\_وقتی قبول کردی توافقی طلاق بگیریم بیشتر از قبل شکوندیم دیگه مطمئن

شدم که نمیخواهی باهام باشی.

\_میدونستم بچه خودم بود واسه این که کارم رو جبران کنم آزادت گذاشتم.

دستش رو گرفتم به طرف اتاقم بردم.

\_ببین اتاقم رو پر کردم از عکسات هر روز آگه آرامبخش های قوی رو

نمیخوردم روانی میشدم.

اخمی کرد و جدی رو بهم گفت:

اولا حالا که پیشتم خبری از قرص نیست از الان بگم.

تو یه حرکت ناگهانی روی تخت هلم داد.

\_دوما با اجازه کی عکسای دختر مردم رو زدی تو اتاقت؟

لباش رو شکار کردم میک عمیقی روی لبای برجسته پایینش زدم.

\_این دختر مردم همسر سابقم بود اون زمان الانم که زن رسمیمه.

خواست چیزی بگه که فرصت حرف زدن رو ازش گرفتم چرخوندمش

این بار من بودم که روش خیمه زدم لبام و محکم به لباش فشردم.

\_دوستت دارم عاشقتم.

\_بردیای؟

\_جون دلم؟

\_دایی بهت گفت که اون روزی که برای اولین بار اون اتفاق افتاد اون

بوده که توی آبمیوه ات واسه شوخی قرص ریخته که با اون دختره باشی...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

گفت از این بابت ارزش ممنونم آگه اون کار و نمی کرد هیچوقت نمی تونستم

داشته باشمت.

کنارش روی تخت درست روبروی تابلویی که خودم از چهره اش کشیده بودم

نشستم.

\_ ارغوان؟

\_ بله؟

\_ زنگ بزنم مامانت بارانا رو با آژانس بفرسته دلم برای دخترم تنگ شده.

چپ چپ نگاهم کرد.

\_ دخترم ، دخترم بخوای راه بندازی من میدونم و تو اول من بعد بارانا.

خنده از ته دلی کردم محکم در آغوش کشیدمش.

\_ دیوونه ای .

\_آره دیوونه تو ام.

سکوت کردم اون هم چیزی نمی گفت به عکسای مختلفی که از خودم و

خودش انداخته بودیم نگاه می کرد با دیدن عکس روز تولدش لبخندی

زد ، انگار که یاد چیزی افتاده باشه گفت:

راستی نگفتی آخر داستان ماه پیشونی چیشد؟

سرش رو در آغوش کشیدم.

\_تعریف کنم؟

\_تعریف کن.

\_تا کجا برات گفتم؟

لباش رو با زبون خیس کرد و گفت:

تا اونجایی که خواهر بدجنسش روی پیشونیش خال سیاه در اومد.

بوسه ای روی لباش نشوندم شروع کردم به گفتن ادامه داستان...

روزها گذشت و گذشت تا یه روز تو شهر اعلام کردند که شاهزاده مهمونی گرفته و از همه دخترهای جوان شهر دعوت کرده که در این مهمونی شرکت کنن... مادر و دختر خودشون رو آماده مهمونی کردن و هرچی ماه پیشونی خواهش کرد که اون را هم با خودشون ببرن گفتن نه تو باید در خونه بمونی... روز مهمونی که فرا رسید مادر و دختر آماده شدن و قشنگ ترین لباسهایی که داشتن رو پوشیدن و رفتن... نامادری یه عالمه نخود و لوبیا را باهمدیگه قاطی کرد و به دختر گفت بشین این ها رو جدا کن تا ما برگردیم... ماه پیشونی همینطور که داشت نخود لوبیا ها رو جدا می کرد کلی گریه کرد و از اشکهایش چند تا سطل پرشد... یه دفعه در زدن رفت در رو باز کرد و دید پری مهربون پشت دره... پری گفت چرا گریه می کنی و ماه پیشونی ماجرا را براش تعریف کرد... پری گفت تو به مهمونی برو من میشینم و کارهات رو انجام میدم.. ماه پیشونی خوشحال شد ولی یه دفعه

دوباره غم تو چشاش نشست... پری گفت دیگه چی شده؟؟؟ ماه پیشونی گفت

آخه من لباس ندارم ... پری مهربون یه وردی خوند و یه دفعه ماه پیشونی

خودشو تو یه لباس قشنگ دید ... پری گفت فقط قبل از اینکه نامادریت

برگرده بیا خونه...

ماه پیشونی خوشحال و خندان به سمت قصر رفت وقتی وارد تالار مهمونی

شد همه نگاهها به سمتش برگشت .. هیچ کس تا بحال دختری به این زیبایی

ندیده بود ... وارد مهمونی شد و یه گوشه نشست ... شاهزاده وقتی ماه

پیشونی را دید ازش درخواست رقص کرد و با هم رقصیدن .. همه حتی زن

بابای بدجنس و دخترش داشتن درمورد ماه پیشونی حرف می زدن...

خواهر ناتنی ماه پیشونی به مادرش گفت :چقدر قیافه این دختر برام

آشناست... شبیه ماه پیشونیه!!! مادرش گفت نه بابا اون کجا این کجا!!!

ماه پیشونی الان داره تو خونه لوبیا و نخود پاک می کنه....



آخر مهمونی که شد ماه پیشونی تا دید که نامادریش داره آماده رفتن میشه

بدو بدو از میدون رقص خارج شد و هر چی شاهزاده داد زد کجا میری

گوش نداد و رفت ....ولی یه لنگه کفشش اونجا افتاد و دیگه نتونست

پیداش کنه...

خلاصه رفت خونه و سریع لباس های کثیف و پاره خودش را پوشید و

مشغول انجام دادن کارهایش شد... پری هم دیگه رفته بود... وقتی نامادری

و دختر برگشتن خونه دیدن که ماه پیشونی همه کارها رو انجام داده و یه

لیخندی از روی بدجنسی به همدیگه زدن...

ماه پیشونی گفت چه خبر خوش گذشت؟؟؟ و اونها همه ماجراهارو با آب و

تاب تعریف کردن ...حتی گفتن یه دختر خیلی زیبا اومد و توجه شاهزاده را

کلی جلب کرد...

مدتی که گذشت جارچی ها اومدن تو میدون شهر اعلام کردن که شاهزاده

دنبال صاحب این کفش می گرده و هر کسی که شب در مهمونی بوده

بیاد تا به پاش اندازه کنیم ...

همه دخترهای شهر صف کشیدن ولی کفش پای هیچ کدومشون نرفت

....مدتی گذشت تا اینکه روزی در خونه به صدا دراومد... ماه پیشونی  
رفت

در را باز کرد...ماموران شاه بودن که خونه به خونه کفش را به پای

همه دخترها امتحان می کردن...

به دختر گفتن اسمت چیه؟؟گفت ماه پیشونی...تا ماه پیشونی خواست کفش

را امتحان کنه نامادری اومد گفت اون کلفت این خونست و نمی تونه کسی

باشه که شما دنبالشین ...دخترش را صدا کرد تا کفش را امتحان کنه

...دختر به زور کفش را به پاش می کرد ولی کفش اندازه اش نبود ...یه

دفعه یکی از مامورها گفت خوب حالا که اندازه پای دخترتون نشد بذارین که

به پای اون دختر هم امتحان کنیم ...ماه پیشونی خوشحال شد و کفش را پاش

کرد و همه تعجب کردن وقتی دیدن که کفش اندازه ی اندازه پای ماه پیشونی

بود...مامورهای قصر خیلی خوشحال شدن که بالاخره بعد چند ماه تونستن

صاحب کفش را پیدا کنن... و از ماه پیشونی خواستن که فردا با سر و

وضعی مرتب به قصر بره...

فردای اون روز ماه پیشونی آماده شد که بره ...نامادر بدجنس چند کیلو

شلغم گرفت و به زور به ماه پیشونی داد که وقتی میره اونجا آبرو ریزی راه

بندازه ....همین موقع پری مهربون از راه رسید و شکم ماه پیشونی را از

شلغم خالی کرد و به جاش اشرفی گذاشت و گفت رفتی اونجا دستشویی

که داشتی بگو برات لگن بیارن...

ماه پیشونی رفت به قصر و شاهزاده از دیدنش خیلی خوشحال شد ..وسط

مهمونی ماه پیشونی احساس کرد که دستشویی داره و گفت که یه لگن بیارن

و وقتی روش نشست همینطور اشرفی بود که ازش خارج می شد ..

همه تعجب کرده بودن ... شاهزاده اومد و ماه پیشونی را بوسید ....

فردای اون روز نامادری وقتی از جریان با خبر شد کلی شلغم خرید و به

دختر داد و فرستادش به مهمونی... وسط مهمونی دختر خواست که لگن

بیارن و همه چون می دونستن که خواهر ماه پیشونیه برایش اینکار رو انجام

دادن ...چشمتون روز بد نبینه همه قصر را به کثافت کشید ...شاهزاده اومد

گفت که زبونت را بیار بیرون تا ببوسم و تا آورد بیرون چاقو را برداشت و

برید ....دختر هم گریه کنان به خونه برگشت و در زد مادرش گفت کیه؟؟

دختر نمی تونست حرف بزنه و گفت د د د د د مادر گفت کیه باز دختر گفت  
د د د د د

مادر با عصبانیت در رو باز کرد و دید دخترش با زبون بریده و خونی پشت

در وایساده و خیلی ناراحت شد و دختر را برد تو خونه... ماه پیشونی هم تو

قصر موند و با شاهزاده زندگی قشنگی را شروع کردن.

ارغوان با چشمای خمار از خواب نگاهم کرد.

**\_قصه ما چطوری قرار تموم شه**

**بوسه ای روی پیشونی تب دارش نشوندم و با محبت گفتم**

**با خوشبختیمون کنار هم....**

**نویسنده:**

**Rozesorkh8\_فاطمه عبدی**

**ساعت ۳:۴۵ صبح**

**تاریخ : ۶/۱۳۹۷/۴**

**"پایان"**



